دیوان صباحی بعد از این دیوان صباحی دیوان هاتف

بسم الله الرحمن الرحیم

شبانگاهی چو بنمود رخ این لاله حمرا / شکفت از چرخ انجم صد هزاران نرگس شهلا
نهان شد زیر دامان زمین این بیضه عنبر / برآمد رنگ از فرش جهان زنجیر سا را
بهر سمت از طلوع چرخ رخشان کوکب طاهر / بهر در از طلاطم فروزان اختر بیضا
چنان گرچه که پیراهن یاس از حیف عثمان / چنان کز حلقه گیسو طراز گردن حورا
دگر با رنجه ریزه اشک از دیده مجنون / دیگر گشته نجم فشان از حیا رخساره لیلی
رامعه است تزئین طره مشکین رخشان در / دیگر گوهر فشانده داده عوض از لالا
گسسته در چمن با صبا شیرازه نسرین / فشانده بر جهان در شکر مجنون دارا
چه رشک چشم من بیدار و چون من محو نظاره / نگار صورت بیران نگار بینات جورا
جا که دست فراش سپهر از جانب خاور / زدودا این غبار زنگ گون عکاس را بالا
ز بیت ذولیخا چاک کنند پیراهن یوسف / ز حجت روی آورد دست از آستین برکی
عیان شد آفتاب رخشان از قصر فلک انجم / چو از طاق حرم بتها زبر گوشه بطحا
تمه شعاع است قسم صبح جنت / چنین حضرت عشقه شه دین خسرو دنیا

بهار

بهار مصر در جهان ... آور / گزین یک جهان دارد رکن ... فنا
بصورت ... معنی از همه بهتر / شکفت از همه بهتر ... از همه اعلا
طراز گلشن امکان که ... / ز طرح این سرا بستان ... پیدا
نگار ... / ... گرفت ... عرش ... زیبا
ز حکمش ... / بود در ... از ... از ره اعضا
... اگر از لطف جان پرور / گشته رخ را ... از مهر جهان آرا
... گلشن ... از آتش / که از ... گشته از دریا
... مصر غربت از دل ... / ... زلیخا جهان ...
... حاجی ... در جهان ... / ... صفحه ...
... کعبه بتخانه / ز خالق حق ... در سراچه ...
... به آتش / ...
... / ...
... از رنگ ... ایران ... / ... خاقان ...
... / ... از آنها
... / خموش ...

که اکمال کردن که او ابداع زمین پرکیف | زمین را ۲ را زاکاه تا کبری در آنجا جا
فلک کو بر ازان بر گشته کاش زیر پای اوان | زمین کو بر ازان سازه درهم تا جنس بود
ز بوی عشق که دگر نه صانع کیست | ز بوی عشق نماید که نه سبع و شتا
نسیه لوا ز طراز روح زیب قال آگه | نه آرایت از تشریف بیت فات جود
بقدر از بیکری که بسی مرکز غبر | بحشر از بیکری که بر مسبب کس نه بینا
شود این شخص خاک معنی منفصل ارکان | شود این منتظم چرخ مطبق منقطع وجود
برنز از هم عزلت لقمه از زر که و در بیشه | خورد از بن دولت طعمه از وقت و در صحرا
سؤال از نیچه آرد که از بن منیم | ما از چگفتی با زد نزد و از مخف شفق
ز نعلینت مشرف فرق عرش و آرد کرده | بر بنه پای مری رفت اگر بر سینه بینا
کیفر آن تورا آنه زحمت میره که دادن | برای دحشت عمران که نکرخشکی دلو اگر خرج
ده روح الدین اعوال هام عرضه ایراد | اگر هم سلیمان راهی کو از سبا ابنا
درین گلشن زنم چو بت نسخه کرده | زنه هر شکه بپا به خورشید بر خار را
عجب کمان سکه ال کف دو رنگ خو بقا | هرت او زر قرار سبح کرده سبحه حساب
در پیش خنجر شیر و به پیوند فراش زر | در پیدا را نامه ات را خجر در پیوند بر دا
حمد ان تورا از مرکز امیه راحت ذیحق | درد نخ را از راه ان طعمه خواه بود عجب

ز عمر جاوداد خضر را جز این امید بر نه | که با تو بخی که نه تو را دیدار روح افزا
نهالی نیست چشم چرخ ودان شب از انجم | هزار اهال چشم بر راه تو دارد تا سحر تنها
دم سرد سحر خوانه چو ردی موف زمینی | نگاه یک کرده اندک ور زدش از چشم خونالا
شب انداز برای احیا نعلی آه بر دو | که نعمت بر پا روح الدین و کف اینها
شب وصلی بیست هاله از جرار جا قه سیاه | به نظاره تو منتظر در منتظره ایلا
ز میت زیر پا جنبه فرق آسمان بر | نگاه خاکیان که در ل افلاکیان گشته
ز شفقت گو غم از چهره کرده بیان نقشان | ز رحمت رنگ از ده از دل رو دخانیان نوا
براق آورد پیش نگاه دکوی جان زر تشتر | نهالی داغ حسرت ادیر به تقه غضبا
عنان از دست تو جنبش در از ریشه کرده | رکاب از پای ترکتش منور دیده عجبا
نفس بر دن هم از تحت بطحی بقیر در زی | شنیدی پیغمبر از اهتزاد در مسجد اقصی
فشاندی بر زمین دامن که فرش جان کرده | زجان بر خواست اما آسمان را مرحبا الله
کشاده ات در هفت آسمان بر دری و بلند گشته | کشیدی از شرف دامن بر اوج سدره و طوبی
نهالی چو برزگوار و جهی بر دو دست | هم از گمانه از نسیه ره خنک ملک پا
که فرش جان بر رفرف شد تا ره نمود رفت | بصد رقاب و قربانی و قرار نهم او ادنی
سپرده قدسیان هر یک طریق خدمت دارد | زهمراهیت مانده و تو ماندی همچنان تنها

تو را سنگ فش لوب در برقه ای کی آخر
زبیر رحمت مه لو بنج بزرگ زاینجا

بتعلیفات بیان کو کلفت رفت از خاطر
بتبریکات لایق دست حق از است باد

زرفته کی از بستر زبان را داد از رفر
فلک زد داستغ بر سر زبان گو شه ازجا

فلک کشور شهنشاها فلک چاکر منه او دا
مرا جز تو پناهی نه اگر امروز اگر فردا

که نه خواری و خو کامه به دوری به به
شوی چون که هنگامه فکن در محشر اورا

مرا نیز و بطاعت نه بیت از رعصیت تنه
راهم در استطاعت نه نهان زمین تخت

بخوبم گرچه در عهدت نمودم رخی رعهدت
بوی شرین لب از شهدت که صد قند دامن

ز باغی شاخ ومن مانده سر در پیش از عصیان
ز باغی بسا قد و گاه صبایی جنگ از اشتق

خود هی صد بومن خاطر و از صد رزدگی فرول
نی بابت صد بومن هایی دیار و در بگیرد ایا

مرا از بند منع کار و ملامت چون تو
ز زر نخبی صد که در راه کرب بالین نبودی عیسی

بو ها مت را دل از وصال مرت در رات حجت
بو ها خصم را هم از خیال خشم در عوض

دل ویران و شادان ز مهر و یاران
تن اعدا ز تو از زانان ز زخم کاری اعدا

کو از عهده جواد به زال روزگار
بیت ز بیرانه بر بیرانه بیرا دو بار

سو دوران دگر آید به خاک ریخت
که آنچه از سینه پنهان داشت گو بیرنگار

بزرگه

بر گلها بر زار طرطی و دراج وسه
دست قمریان بر سر و قمری و بلبل چنار

باغ از گلهای سرخ و رواغ از اوراق سبز
در برش حمرا بر و در برش خضرا خمار

همچو چشم و دو دو جوان نرگس و مکس را حیاه
دیده ها بر قرب و چهره ز اهر تک ر

لاله از لبستان و به غازه روش را فروغ
نرگس از گلستان بیا به جنبش را خمار

وادی ایمن بباغ باغ و اینک گفته بین
هر درخت از آتش گل شعله طور انگار

نیست مرمر شاخ و چون دست و چصان طور
بنگار آنکه بیضا کنی و ثعبان خار

بنگر آنکه ابر ریزش ابر مطیر
دفتر برگ خزان از جنبش باد بهار

این بنا چون چشم فرعون آمد از زر ورق
وان بنا چون گنج قارون در زمین از خاک

گرنه با انفاس عیسی هم نفس نکهت شمال
مردم روح القدس همدم نیاید بهار

چون فلک از جنبت ادرد مریم زند که
مریم شاخ از چه زاد از عیسی گل برگ و بار

چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان گوگو
برگشود از شاخ و در تالاب داعی هزار

یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا
طفل بوی را از به دل کرد به آتش از کنار

ابر سپید برآغ و لاله روشن چراغ
عاشق داغ بر رنگ و شاه بر عذرا اعذار

لاله را داغ در دل و عارض رنگین بود
از دل مجنون نشان و زرد روی با گاه

رعد گویا دلش در فرو دخته شیرین صفت
قامت سرو سهی افراخته پرویز دار

در زد بلبل به چنگ کیف زد شیون | نغمه زن قمری مجنون و بر ابر از شاخسار
بر کنار سرو قمری نغمه با آشوب زاغ | بلبل از روی گل خفته بد آسیب خار
باغ پر نسرین و من در کنج خلوت غمگین | دشت رنگین و من اندر کنج تنها بیقرار
ناگهان طاوس مستی جلوه گر از در گذر | کرد از کلبه‌ام زود چتر طاوس بهار
منفعل را از قدم او زنم سور رنگ | کلبه‌ام را باد و چو او زد باغ خلد عار
با رخ رنگین او زاغ دل داغ چشم | از تماشای گلستان و سیر لاله زار
گشته از شمشاد قدش سرو گلشن منفعل | ذره از خورشید رویش ماه بخشد بر مدار
از دهان زنخندانش معجز عیسی عیان | در نگاه چشم سیه‌اش سحر هاروت آشکار
گیسوی عنبر طرازش سنبل باغ چمن | حلقه زلف درازش دام جانها نوبهار
همچو صیادان نگه را زاز مژگان تیر | همچو شیادان کمند افکن ز زلف تابدار
بود از درج گهر بو کمند مشکبیز | رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار
دلبر ترک چشم را خنجر ز مژگان دراز | کعبه تن راست درع از جلوه اشقه تار
گشته از دندان و انش دلبر زیبا نگار | ماه با فرخنده رخ رشک بت فرخار
بر رخش ابرو عیان زیر ابروش قوس قزح | یا که بود از زیر کف شاه ذوالفقار
مظهر الطاف نور ذو جلال آن | کز وجودش ز کمال قدرت حق آشکار

همت اعلای او گر ز جود او گسترند | اعجاز شفای آن عیسی رفتار
دم تیغ او بر دین کفار تیغ او دارای کلاه | سهم او شعر شکاف درع او ار اعدا نگار
چتر او خورشید سایه روی دست او خیبر گشای | نطق او معجز نمای کلک او قرآن نگار
دلدل او در اسلام و قنبر او را غلام | مهر گردون و حشمت چرخ انجم دفتر
خشم او صرصر صریر و قهر او آذر نظیر | عفو او ابر کرم لطف او آسمان گذار
شه چو دیدار او زر آن دستگه خسروی | دلبر او را ماه زد قربت او را پیکر زد
حیف اگر ماه بخشید از اوج عزت شه در خید | ابر کو بای بخشید آیه چون نیش قطره باز
نوح چون کشتی در خضر را چون شه دلیل | شه چو ابراهیم با خلیل در گذشت با مرتبی چو یار
گشته از ابر کف ناب روان بخشش جهان | زد قنبش در کمال نه از [illegible] آتش داد بار
خواست تا در خیبر او با سپهد از [illegible] | خواست تا در جنگ او بلا زره تا آتش کار
راه شه صرصر علیا زار زین از خود | نرم شد داود آهن را بهت از رفتار
برق تیغ آسمان تابش نگاه کار زار | بار گز از او قربش نگاه کارزار
بر رو از ماه زنو سینه خورشید ریش | بکند او از که و در نوبت ماهی را نگار
قهرمان چرخ او را از پی جرم | شعله خورشید او را داغ شمع مزار
خنجر خونریز خور هر صبح سینه در میان | دشمن خونین شفق از رشک او زیر کنار

ده

از شکوه ادهمی نتوش اگر پشت زمین | از نهیب ادهمی دوش اگر بر سر مهار

ره نمی جست اینچنین تخت فلک بر کوه کوه | تن نمی داد اینچنین کاو زمین در زیر بار

گر نه از حکم حکم چو خوا منع از خدا | ور نه از امر جهانی خاک را منع از قرار

گشتی چرخ روان همچون زمین پا بر سکون | لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار

حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی | دست دست قست ای دست تو دست کردگار

مصطفی رحجا کرده میسر ره بر صدر شرع | دست حق بینه اگر آدم چشم نظر در که رزدار

دیگر یار بر دو تن بند کسی گر بر گزید | ساحری بر موسی و کوه … بر دکار

گر کسی … را داد دست بر آنکه شرف | گر کسی او در من را بر سلیمان اختیار

گرچه در حمایت نوا از لوس ادر نه | گرچه ز مهر … روز … چه ر

سینه یوسف کی کرد دشک را اوراز کر | منزل عیسی کی کرد جا آگاه جهار

چشم یعقوب ارچه رخ ماله … زرین | تشنه عیسی بران هرچند … بار

گر نبودی صیقل شمشیر تیزت … | … از رنگ کفر آیینه الاسلام …

کعبه چون … مولدت … این شرف … | خاک را این احترام … را این … ساز

گاه زر بخشی و گوهر ریزی از دست داد | خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار

کان نه چون طبع جواد تو که کان اندر … | ابر نه چون دست راد تو که ابر اندر بهار

تیشه‌ها بر دل خود آن که هر آید ز سنگ | قطره‌ها ریزد ز رنج تا در آید از بکار

گاه بخشش که طبعت مفلس زاد در تعب | گاه ریزش ابر دست پاید زاد در کنار

در تعب بر ساغر لعل و لعل ناک | در طلب … زر … درد … ش چراغ

قمری ای جناب … بستان عدل تو | … زاغ … بر … باز چو یار

صعوه با شاهین کند پرواز زیک آشیان | گرد با ضیغم بود انباز در یک مرغزار

زیر دستان را ده چون پنجه لطف تو زور | چیره دستان را کند چون شحنه عدل تو خوار

کبک گرد و جوخ … صعوه گردد باز گیر | گور گیرد شیر او زین به گردد گرگ خوار

در شمار بنده کانت هر که خود را شمرد | شمرد اینو کنه … را بر روز شمار

روز هیجا از خروش رزم جویان چون شود | دشت محشر عیان شور قیامت آشکار

تیغ گردد از … چون برق از غمام | گشته گرد از … رعد از …

در … افراز … کف … | جوشن خنجر گذار از خنجر جوشن گذار

گه ز تیغ اکسیر … | لاله گون صحرا ز خون … از غبار

گر کشش … تنان … از خار … | زال گون … ز دستان رستم …

… از … تیغ بر … | … از … تیغ … فرزند …

باره بر تن‌ها … چون … | تیغ در خونها … چون نهنگ اندر کنار

کوس شیران نهنگ تیغ برا از نهاد | کوه کوهان عقاب تیر پران از شکار
بر هوا رفته چو نقش از صدمت شیر علم | بر فلک تا برج حمل از نقش گرز کارزار
گاو گردون پرید از شیر شمشیرش همی راه گریز | شیر گردون جسته از کاوش همی راه فرار
آب از گیسو بردن تا به بنوان رهنمون | زیر رایت دلدل در دست نخچیران ذوالفقار
قایم نصرت پیش بیرق دولت زپی | لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار
خنگ که از رای تو از پردلان سلطنت | تیغ تا برگ ریزد تو از برگ آن پایدار
هر که از تن دود تیغ که از خسر گرد | هر که از بر رای دشمن که از تنگ دار
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد | سایه بر وی نفکند جز آن کس خوار خوار
تشنه لب از کلک نوشش کف جنبش طیر | گرسنه از کلک از نوشش غذای مرده ها
ای ز رایش تاج و تخت از بی اقتدار | ای مرصع تاج تخت از مسکلی تحت عار
سالها شد کار زدیم بود در دل تا ترا | هم زبان هم خامه گفتم مدح خال ... کار
طبع ما حاجت گهر ... از بحر | دست خامه خواست تا خبری از بحار
تا از آن گوهر که رنگین ورق بهر ... | تا از آن گوهر که شکلین طبق بهر نثار
میشه هم گلشن به گلشن بال گستر پر فشان | میشه هم بلبل به بلبل ره به هر منزل سپار
گلشن دیدم عیان در وی نهالان ارم | وادی دیدم روان در وی غزالان تتار

بوی

خوش رادیدم بر آن گلشن چو فکنده گذر | خوش رادیدم بر آن بلبل چو قافله گذار
زاغ کلک نغمه سنج از هر طرف بس عندلیب | هر ز کلک قطره زن هر کرانه چشمه سار
بلبلی چون از زد و عنصری در وی رد ... | گلشنی چون انسی و فرخی در زد هزار
آشیان گفتم به اقبال تو بر هر شاخ گل | دام گستردم به نیروی تو در هر مرغزار
تا از آن رنگین نهالان دسته بندم ز گل | تا از آن مشکین غزالان گله گیرم دو شکار
میشه هم منزل به منزل کلک گلگون ره نورد | میشه هم محفل به محفل دست گرته ... شکار
از رفیقان منزلا دیدم کرده افزون کرده | از حریفان محفل دیدم شکار افزون شکار
منزل آن بانستانه ... زاسم زاد | محفل ... را با معنی مرکب ...
کعبه گلی ز کوه قصه گشته به سر | طاق ابروی ز کوه باد گشته جرعه خوار
فکر هم راه آن گفتم بود چون مقصد عظیم | معنی هم راز آن ... بود چون ... کار
رهبر آن با ذوق مقصد ... از ... طریق | میکشان با ذوق مستی ... از ... خمار
بار بار خاره را تا جای گوهر در نعیب | بار بار خاره را تا منزل ... در کنار
در ... را بر ... | دشمنت را بالین خاره ... خار

چون سحر نو ... | خبر ... اشراق

دانکه انجم ز چشم چرخ حکیم | ثبت از بر بینش حداق
باز شد عشوه ساز دیده مهر | دختر از زغمزه مست آماق
کرد افق حجت مهر در دیده | کز بیان ستارگان اعناق
درع سیمین فلک شب از دوش | روز بنهاد زرفشان قفتاق
از دو پا کنده تر از آن دفش و | در از ابهام و خفا از اطلاق
گر تو خواهی به فراز و ادغر بروز | باشد انیمین ادم بجا طاق
که به چینی جو جرم مه فرسته به | مه در دارش ز افق احراق
چون قمر از دغرش خم گری | مستعد باز نیش بر نیج محاق
گفت ریک آیه که می باید | در رکاب شهنشه آفاق
ع ما الله به فضل اوست | جانشین نبی باستحقاق
آنکه هستش بپارگاه حرم | آنکه گنشش بر آستان رواق
مهر مجمر فروز و زهره کنیز | تیر دفتر نگار و ماه وثاق
در نکاه پی راه قرب براو | کز فته کی سبق براق
غیر آن کز پی عروج از خلد | جبرئیلش نهاد زین براق
داد آنم بروش خود جایش | ثابت انکنه در حرم از طاق

حکم او خواست تا عطارد را | در صفت منشیان دهر الحاق
کفت حق قدرتش برای که بود | خامه اش نقش بند حرف نطاق
ای تو نور مناظر انفس را | هم تو نور حدایق احداق
گر ز ابداع ممکنات نبودست | هر به خلقت تورا خلاق
وادی آبای سبعه قید قید | مادر چار گانه را سه طلاق
زاد حسن شد تو ای تمکین فرد | زاد حسن شد تو ای پیلا ملاک
و هین جام راست ده گر از | باز مینا برا گرفته خناق
زنده دل گشته نوبت دولت | ای تو مستغنی و جهان مشتاق
برفق ابر را صبا سیلا | بر جهان بحر را سحاب نباق
ممتنع نیست اگر ز ابر گفت | بحر را از حباب جبهت واق
سه گر روز کو از تو فرداء | شب گر مهر از تو حجت ابراق
گر تکلف رهی آن گرفته بهق | ور تنقش یافت چشم این ترباق
بودیت خصم به نصیب ازرق | گر نفعی تو قاسم ارزاق
بهر تو پت درست ز خور هر صبح | هر که روز راست ز بغتاق
وز بهای تو هر مه از مه نو | ترس چرخ راست تازه خناق

پادشاها منم که عصری بود — به ثنای تو خامه ام مشتاق
تا شد این نظم از اداری تو گزر — در حضور تو یگانه آفاق
ز جهان زمان وحی آور — آن صف صفوت جنید اخلاق
آنکه ساید معارج فکرش — پایه نظم را بکره ساق
ز انتظام لالی نظمش — عقد انجم گسسته است نطاق
کو در نظم دگر مرا مامور — از دره رتبه نه از اشفاق
گفتم آن از کجا و من ز کجا — پیش نهری چه دم زند رساق
شاه طبع او بر کمت — زاغ فکر من بر خداق
آن بود رنگ حور و غلمان — این بود رنگ زنگ و غساق
تا کریز است بهر طفل رضیع — نشو نرد قه دبیبین ساق
نرم و نازک بر نزار حریر — چوب و شیرین کلیچهای رقاق
زاغ طبع نیز تا سر تو — که زرابی بمقام و که عراق
پایه از لفظ ارکنش کوت — شاید از معنی خوشش اتفاق
من که بهره از هنر را نیست — بهره جز ذوق زنکتهای دقاق
کر بود باره جکر فرزند — هست پرورش بمغلس شاق

کفت

گفت اری و لیکن از فرزند — کمنه کش زخشیه املاق
سر نیارد بتمش کشیده از حکم — که خلاف آمد ز رسم وثاق
خامه خاصم از کود براند — خودمشی با دکمی اطلاق
گشت گریا ودم ز نطق زند — طوطی ناطقه ز دستنطاق
داستانت بمدح تو جستم — تا بپا راستم بدان اوراق
زانکه طبع من از غیر از تو — از کسی نیست ار زمی صداق
نه ترا نام خود چو کز بنه — دیگری بر تو باشد از من عاق
با تو عیشی و غصه بیزار یر — از کسی به تبه مشعبه زراق
دوستت را ز عیش شیرین کام — دشمنت را ز غصه تلخ مذاق
سال آن بلغه والا صال — این عنین بالعشی والاشراق

چون ز تیغ تو تاج خسروان فه درپی — چتار شاه رنگ زا ورنگ آخر بس
تا سرکون ز دامن کوه دین نه بخش — رام امیر دوم شاین اشهب شبدیز
آراست ترک روز بتن زرق ولباس — هندوی شب در به سر بیکون لبس
خوداکس صبح اند تیسم زهم کشاد — رفت از جهان برکره دیدش محبس

هر صبحگه به زیور زال چرخ   شد جلوه‌گر ز حجلهٔ خاور عروس روس

گفتم به عقل کز چه کند این عروس را   بیرون ز تیره پیر سحر این زال چاپلوس

گفتا بعید آنکه نبی صبح در   بر درگهی نهاده ز شمسه‌اش شموس

آرامگاه سرور دین مشهد رضا   کانجا کنند فخر ملایک به خاکبوس

مرقد بهشتی از زمین حرم او   بر چرخ هفتمین فکنده سایه خاک طوس

کنگرهٔ آسمان نه که از آتش طلال   تابنده اختران نه که از زرش طلوس

کز درد غم گم نمی‌کند نقطه راه   از خاک درگه تو منیرتر ز اطلس

گر نقش قدسی تو نمی‌بود ... ها   ایران نیافتی ... سرمایه از نفوس

بر قله چاکران تو گرکها بر بره شه   نه اطلس فلک ... ابوالمیزان دروس

انگه رست ... که دارا بر آستان   این جا کریست ... نه بجز بس

روز وغا که چون برق زهر تیغ   هنگام کین دهد چو رعد نای کوس

رمح دلاوران همه را کرده زرد   چهر بهادران همه را کرده سندروس

وز شه ز کرد رمح ... ساک حالک   نقش زمین ... پشت سمک فلوس

براق عقاب تیر ز نه پنجه بر صد   رنگین نهال نیزه بیار آمد از رئوس

انگه ... به آمرزش آورد   یا از شقاوتم و از رستم انکبوس

الکاف

هنگامهٔ قیامت و غوغای رستخیز   خیزد ز جا بکین چو تو بر صدر زین جلوس

زینو زبالا حملات ازهم اگر عدو   بر سر کشد ز ترس تو از نه فلک ترس

خفتان و خود خصم ز تیر و تیغ تو   چون جوشن سمک بود و مغفر خروس

سردار بر سر ... همه برید خصم   ... قطع علاج شق قوس

شاهنشها فخر من از بنده گشت   هست ار ... اگر ... رطوس

دانی طوس و درگه ... آستین   ... کنجه در فرزنه فیلقوس

رمح ... غبار درت تا ... تر   هر دم ز فکر ... عروس

عمری بوده در ازان خاک آستان   کارم بود ... بود فسوس

بر آستان خویش ... بخش   گرچه ... بود لقمه ...

زینو همیشه تا فلک از ... نحس   که شه ... زهره ...

جام مراد تو پر از شهد از سعد   کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

طوس این ... دلهی ... رد   گفته به شاه خراسان ... این ...

دلهی این نه ... دهلی ... رنگ   ... طور ... طور ازان ...

آسمان آن و خورشید این اگر ...   بر تو خورشید ... بر ... دو ...

معنی ظلمت نیابد سالکش را بهم / زانکه شب چون روز روشن می‌کند از چشم کار
کرکسی مانی در آن کشور بهایی شود / مرغ عیسی هم‌نشین گردد از خاکش ذره وار
شهر مستغنی بود از وصف این شهریار / کار زان در دولت در این ربع از چرخ کبود
طینت آدم نبودش سرشت از خاک و آب / گر نه از این خاک طینت بود و زین آب عذار
در از عکس زمرد سبزه‌اش در چشم مار / از شرف دست سلیمان زیبدش در بی‌مدار
دیده کنده‌اش گفتم چه لازم نیست سپهر / عقل گفتا گر زیبد از بلای قندر
تا که در سلک قبایی رود قیش جاکند / بود روی عجز هر شب بر زمین تا به سحر
چونکه فخر قبایی از خاکیان از نیاش / ماه در سر کوی آن کرد خاک تا صبح نشور
کز غبار رفعت از جو لاجرم زوار او / در کف پای جود در باغ جنان داد و عبیر
تا از آن جیب دگر یابد نسیم مشک آگین کند / میر باینش زدست پیکه گر غلمان و حور
سقف این گنبد زند هر صبح بر کله بسته اش / یا ملک در ذکر یاد دو مشغول زبور
ای به راغ ز تو شرف تا جهان دارانه جا / در نطاق ز تو زین شهریار انجم و هور
ینا از بهر حرمت جامه بست اسرار / عالم از غلمان سریرت پایه دار السرور
خویش را تا دلقه زرینه را از روح / روی نتابند مقدرات غیبی از قضا در
به قبای تو مباد هیچ گرد خلل / به رضای تو ما عقل قضا بی به قدر

قمر

قسمت جاه از خوان بی‌دریغ جود تو / حفظ خفاش از خورشید بهر کس ز رنج
گر به آن گیرد انگشت تعرض جاه تو / کاخ فرشش را به دست قدرت تنظیم امور
در زمینی که به ایوان خلافت برده / در زمان بر فرق ریزد خاک او بارش دور
کرده‌ای ایمن بهجت از تو میکرد انگار / شیر نقش بچه روبه باز کلب عقور
هیچ از شان سلیمانیت قرآنست گواه / خاتم ملک از کف گیرد او اهریمن زور
صرصر قهر تو اندازی گر کاشانه کار / رفت از کاخ دماغش که نه از غرور
شعله پرتو از آتش سطوت حزن داند / طعن از در و اثاث لعن او ذکر دگر
سر مهر و ماه را با عرش ز ذات است / مهر در ربط سنین و ماه در عقد شهور
لطف و قهرت را بود همکفا مهر و کین / فیض انفاس مسیحا و خواص نفخ صور
منحصر در ذات تو ده بی‌نشان را بردرش / شه از آن عیسی معجز گشت از آن یحیی حصور
از پی پاداش مهر و کین تو گردد بود / چون براهیم از آن بود مرد کارنار از قصور
سهمگین از عقاب سهم تو نیر چرخ / چون صعوه‌ای از صقر و چون عصفور از نسور
زآتش خاکت فرش راه برد چون چرخت نیاز / ز شهسوار از انقلاب دگر گوی محفوظ از قطور
خازن امر تو را از پیه گر امانی زنجیر / رد نقض حکم تو را تا هر که از برد و ظهور
قرص سرخ مهر را در دانه بگذارد اوست / خنک سبز چرخ را ابنه در یاخور جو ز نور

فرش اینک بر زمین درگهت بالک | کرسلیمان به پر برداشت از پای طیور

ای صباحی این همان حضرت که کحل ارزد | حضرتش را اگرچه فرقی نیست عیب بحضور

عرضه ده درد دلی خود را بر این صدر رفیع | گرچه آنچه که آگاهیش زما تخفی الصدور

با دل آه اینک رو سیاهی بر درت | قطع کعبه بهر ارادیه وادی راه دور

با طواف درگهت که دل از شهر وطن | با غبار روضه ات طینبه چشم از دهشت دور

مغفرت را نوبت ده بر این درویش | ای صبا زانکه بر این درد همون رب غفور

که بردوشم ز عصیان و فرقی کو ستمک | آه اگر به بنیالت مرا ارفاق نکرد

از تو تشریف شفاعت ارزو دارم جهت | قامتم از کسوت طاعت روز حشر عور

گر تو محروم کنی آرم بدرگاه که رو | وای بر آن بنده که زوی خواجه اش نفور

عمر زمی بیند تا از تاسف هر نفس | چشمه خون از دم جوشه چو طوفان از تنور

کهدام در یک زوار تو جای گزینی | وای بر من کز نبینه جانب رای ز دور

بر زبرام از نکات مهر خوانند ام اگر | حوریان قاصرات الطرف از اطراف قصور

تا بتاثیر طبیعت تا ستمگر نهال | خاک باش در سکون و باد باش در مرور

تیره باد امشرب اعدایت از کو ملال | تازه باد امزرع احباب از باران سرور

افلاک که

افلاک که کنار افق نگران | خورشید سر بریده ازین طشت واژگون

افکنده چرخ مغفر زرین واز شفق | در خون کشیده دامن خفتان نیلگون

آخر بدین روز که زین دیر انقلاب | گوید چرخ بی حرکت خاک بی سکون

گنه امهات اربعه زا آبای سبعه دل | کفن خلق فلاک بترکیب کاف و نون

آمد قیامت موعود هر کسی | که نبود و نه زعده گر مسکین گزون

گفتم محرم است و شد از شفق هلال | چون ناخن جزع غم زده آلایش بخون

یا گر شراره که سپهرش ز کرش عرش | هر سال در عزای شه دین کند رون

یا ساغریست پیش لب آلوده آفتاب | بریاد شاه تشنه لبان گوهر نگون

جان دبیر برور دوان شه حنین

سالار سروران سر از تن جدا حسین

افتاده رایت صف پیکار کربلا | لب تشنه صیه دلش خونخوار کربلا

از روز روز ال نبی تیره شد که باز | چون مهر از سنان سر سردار کربلا

پژمرده غنچه لب گلگونش از عطش | وز خونش آب خورده گل و خار کربلا

لخت جگر ز ذائقه اطفال بی پدر | وز آب دیده شربت بیمار کربلا

ای فکنده رحل اقامت در این خراب | بنگر حسین قافله سالار کربلا

نه کار این جهان زدی شعله تا دگر / در کار آن جهان چکند کار کربلا
گیرم چه سرگذشت شهیدان دست چرخ / از خون نوشته بر در و دیوار کربلا

وقف نه ره کس نمود تاب شعله‌اش
یا رب بر اهل بیت چه آمد ز دشمنش

چون شد خراب حال آل نبی از زمانه طی / آمد بهار گلشن دین را زمان دی
شد سر به باد رفت معرض خاک شام / بطن خلف ز بتهای ملک ری
سرگشته با زنان حرم کو شاه دین / چون دختران نعش به پیرامن جدی
نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم / نه زنده غیر او تنی از همرهان حی
آمد بسوی مقتل و بر هر که می‌نگریست / می‌ریخت آب دیده غبار از عذار وی
بنهاد رو بر جسد برادر و یا اخا / در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی
غمگین مباش آمده است اینک از قفا / دل شاد دار [illegible] اینزمان ز پی

آمد بسوی معرکه آنکه زبان گشود
گفت انجرت و خون ز دل آن گشود

منسوخ ز لطف جهان ملت نبی / یا در جهان نماند کسی ز امت نبی
مردا کشته رها کنند از نبی کز / از امت نبی بجز عترت نبی

حق نبی چگونه فراموش شد چنین / کز نشئه بیت انقدر از رحلت نبی
اینک بجز آل نبی را نکرده اند / دست جفا بود در گرو بیعت نبی
یا رب ز داد کسی در رعایت کسی نکرد / در حق اهل بیت نبی حرمت نبی
این ظلم را جواب چه گویند روز حشر / بر گرفتند تا بود حجت نبی
ما را چو نیست دست ملک قوت داد ما / گیرد ز خصم حکم حق و غیرت نبی

پس گفت از انجرت و جوش گسرن لو
لب تشنه غرق خون شده دامن گسر ز لو

چون تیغ غدر از کف شاه دین گرفت / از پشت زین قرار بروی زمین گرفت
پس [illegible] آه و دست بر پره باد / از دست دل و دین و سر از شاه دین گرفت
داغ شهادت [illegible] تازه کرد / از زجهان عزای [illegible] گرفت
بر پشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت / پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت
هم [illegible] حرم را [illegible] / هم اهرمن ز دولت سلیمان نگین گرفت
از خاک خون ناحق یحیی گرفت جوش / عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت
کشته انبیا همه گریان و بوالبشر / بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت
گفت بس به نیزه سری را که آفتاب / از شرم او نهفت رخ زرد در سحاب

شد بر سنان چو سر شاه تاجدار
افکنده آسمان ز زمین تاج زرنگار

افلاک از سیاه غم شد کبود روی — آفاق را ز اشک شفق سرخ شد کنار
از خیمها ز آتش بیداد خصم رفت — چون از درون خیمگیان بر فلک شرار
عریان تن حسین و بتاراج داده چرخ — پیراهنی که فاطمه اش رشته پود و تار
نگرفته غیر بند گران دست از کسی — آن نازنین که ز آل عبا مانده یادگار
رخها بجز حجاب عروسان اهل بیت — گشتند بی جهاز به جمازها سوار
آن یک گشته خار الم نیش در جگر — وین یک نشسته کوه مصیبتش بر عذار

گو زره بکوفه ببین آنکه زخیمگاه
وین خیمه کبود ز آهش شد سیاه

چون راه شاه معرکه کربلا فتاد — گردون بفکر شورش روز جزا فتاد
اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت — اجزای خاک متصل از هم جدا فتاد
تا پا به نیزه رفت سر سروران دین — جمازهای پرده گیان از قفا فتاد
از تند باد حادثه دین ز هر طرف — سروی بسر در آمد و نخلی ز پا فتاد
مانده بهر طرف نگران چشم حسرتی — در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد

نا

ناگه نگه چو کرد که جمجمه نسب — بر پاره تن علی مرتضی فتاد
بیخود کشید نعره ز درد اخی حسین — کز ناله اش گسسته گره در صدا فتاد

پس رو به یثرب و از دل کشید آه
نالان بگریه گفت ببین یا محمداه

این رفته سر به نیزه دعا جان حسین تست — وین مانده بر زمین تن تنها حسین تست
این آهوی حرم که تن پاره پاره اش — در خون کشیده دامن صحرا حسین تست
این پر گشاده مرغ هوا این سبز حله — کش پر ز تیر رسته بر اعضا حسین تست
این سر بریده از ستم زال روزگار — کز پا فتاده ثانی یحیی حسین تست
این مهر منکسف ز غبار مصیبتش — تاریک کرده چشم مسیحا حسین تست
این ماه منخسف ز بر دود آه تست — کز غم گسسته عقد ثریا حسین تست
این لاله کز غمامه بدر خفته بهر او — صحن کبود ساخته زهرا حسین تست

از گریه چو که دل تهی از شکوه با رسول
گیسو گشود و رو بسوی مرقد بتول

کای بی بی بهشت بیا حال ما ببین — ما را بغصه هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعده محشر چه مانده — بگذر بما و شور قیامت بپا ببین

بنگر کمال زار جوانان هاشمی | مردانشان شهید و زنان در عزا ببین
آن گلشنی که از دم روح الامین شکفت | خشک از سموم بادیه کربلا ببین
آن سینه‌ها که مخزن علم لدنی بود | از شست کین نشانه تیر جفا ببین
آن گوش‌ها که داشت حمایل ز دست تو | چون بیدلش بریده به تیغ از قفا ببین
با این جفا نه بشنوند وفا مگر | با این خطا زنند دم از دین چها ببین

لختی چو داد شرح غم دل برادرش
آورد رو به پیکر پاک برادرش

کای جان پاک بیتو مرا جان و تن دریغ | از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ
عریان چرا است این تن بی سر که بود | برگ شقایق آل پیمبر کفن دریغ
پژمرده از جواب خوش گفته اگر چه چرخ | رنگین بخون یوسف من پیرهن دریغ
خشک از سموم حادثه گلزار احمدی | خرم ز سبزه دامن ربع و دمن دریغ
آل نبی غریب و در دشت ستم اسیر | آل زیاد کامروا در وطن دریغ
گو آفتاب یثرب و بطحا غروب دید | شعری زند شاه زر و سهیل از یمن دریغ
عطشان ز تیغ ظلم سلیمان کنار جوی | وز خون او خاتم کف اهرمن دریغ
گفتم ز غصه یک تن حال دل خراب | تشنه ماند در دل ز حسرت جواب

چون بیکسان آل نبی در بدر شدند | در شهر کوفه ناله کنان زار گریه شدند
سرهای سروران همه بر نیزه و سنان | در پیش رهروان حرم جلوه گر شدند
از نالهای پردگیان ساکنان شهر | جمع از پی نظاره به هر رهگذر شدند
زان پیش نظاره بیگانه به هر دو | از پاره مهجری جگر شدند
بیشرم امتی که ز تیر سیه ازو خدا | بر عترت پیمبر خود بیخبر شدند
دست از جفا نداشته بر زخم اهل بیت | هر دم نمک فشان بجفای دگر شدند
خود با همه لعنت آل مصطفی | در پیش تیر طعنه ایشان سپر شدند

جنبیده ز کوفه داشت فلک تحفه‌ها مثال
آنکه ز کوفه بود بجز ارث شان مثال

شه زاده چون مصیبت شان ارز و د شام | از شهر شام خاست عیان رستخیز عام
تا که ز فرق آل نبی دار سرگران | غافله ای شهر در دره ها ز غم
داد انشان به پر که این سرا کینه | که این طمع ببا جور که این سرا الظلام
گفت آن لطیفه که این اسرار ازین حرم | گفت این نجابه و سیه این قوم را چه نام
دلگیر و بز بی جو عرض سرا | برسید ازین میانه چنین عاکه دام
بود زنیش آن سر سالار دین لب | میزد بچوب بر لب و میکشید جام

گفتا بیا ز محفل شوری ای زینب | بنشین همیشه بر سر این لب تشنه ام

گفتی چنین و لاف مسلمانی ای یزید

ننگش ز آر یهودی و نصرانی ای یزید

ترسم دمی چو پرسش این ماجرا شود | دامان رحمت از کف مردم رها شود

ترسم که در شفاعت است روز حشر | خواهش از آن گناه لب انبیا شود

ترسم کزین جفا تو ای جفا کیش | در معرض شکایت اهل جفا شود

آه از دمی چو سر در قتلگاه حسین | سرگرم سجده با سر از تن جدا شود

فریاد از آن زمان که زینب کلوکریان | همگام دلو خواهی خیرالنسا شود

بنگر که از داور محشر امید عفو | چون دلو خواه شفیع روز جزا شود

مشکل چو ز تو لبی از بهر مغفرت | گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود

که پیش از آنکه ای تو گیر و دار حشر

تا داد اهل بیت دهد کو کار حشر

یارب بنای عالم از این بس خراب باد | افلاک را درنگ و زمین را شتاب باد

تا روز دلو خواهی آل نبی شود | از اشک چشم هر تفق این نه حجاب باد

القصه شد جهان همه از این گناه | دامان خاک تشنه ز طوفان آب باد

بر کام اهل بیت گذشته یک زمان | در مهد چرخ چشم کواکب بخواب باد

از تشنگی شهید جگر گوشه رسول | هر جا که چشمه ایست تمام سراب باد

از رنگ نیزه تا که سر آفتاب دین | در پرده کسوف نهان آفتاب باد

هر کس دلش بحسرت آل نبی نسوخت | مرغ دلش بر آتش حسرت کباب باد

در موقف حساب حسابی چو دلو نهد | جایش لب سعیر بر تراب باد

کامیدوار هست به نیروی عاشقی

دلو از اهل بیت امید شفاعتی

چیست آن مرغی که دالوده زبان در کمین | گاه در منقارش آمین گه بمنقارش فن

هر کرا دمساز بر دلخواه او است نوا | هر کرا غماز در لبان خوش در انجمن

گاهی از عاشق بمعشوق داند در حدیث | گاهی از معشوق با من پیش عاشق در سخن

چون ز عاشق راز گریه غنچه لیلی خوش نیست | چون ز معشوقان ... بر لاله لالی سنگ شکن

زرد رویش همچو روی عاشقان رنج کش | لاغر تن چو میان دلبران سیمتن

بی از راز هر کس زبانش ترجمان | خونبها و گریه از دل بزبان خویشتن

بسته پر رفتن و آگه از اسب دام | بی نیاز از دانه و فارغ ز رنج ایزن

همچو غواصان شنا در گاه در بحر چشش — چون غزالان گاه مشک افشان بصحرای ختن
گاه چون خضر از پی فتح در چشمه ظلمات را — که چو اسکندر بتخت روم باشد تکیه زن
مرد و زن را هست دست آموز در پابستنش — بنده از فر ادکو در رشته از ره گزن
چون عطارد از مزاج مشکینه کسب مزاج — کز لبعدی منتصب شد در حجتی مقترن
هست همتش بیمقام هست آهنش بیکران — دست اصحاب ذکا و دست ارباب فطن
بازو بازوی فریدون هم در بانسبا — طوطی صحرای هند و قمری شاخ سمن
هست تابش جان اهل جهان از مقام — هست تابش در بیت جهان از او دل
تخته نرد و درکس کهن ضحاک در ار — کلبه بر باغ و زاغ و دجله مواد و زغن
بیضهای گوهرین آهو چو طاوس بهر — آشیان و فرقه گیرد در کف فحر زمن
مهر و مه از دوری دهر فره ری عجب — عنصری حصر از خسرو ملک سخن
آنکه از ذرق کف زر نیسی بیم و فغان او — گشت زبان روی خسی گشت سیمین رخ سمن
آنکه در ضبه رام ذوق شنیدن آورد و — غنچه لب خامه اش آنگاه گوید نغمه زن
رشته جان و در نظم ثمینت راثمن — ماه کنعان و بهای او کلاف بیره زن
نثر تو بر صفحه‌ات این لاله‌ات دال لل — نظم تو بر نامه‌ات این پرنیانت ایان
خامه داشت تو در چشم اصحاب ذکا — فکرت و اندیشه تو پیشر ارباب فطن

در

دست دردی را عصا در کنج تا روز ازل — با نکو در آنکه در چاه کنعی زارمن
آنکو زنبت تن و اراشی دنه اشان — خلعت زیبای لفظت خواه زخوای کهن
در حریم حرمت عریان پاعرش جناب — شاهران کرمش کشته هر قطره زن
تا کشای کف کرمی جا در ایوان سما — تا کشود لب نهالی با بنیه آن سخن
طاق کیوان گشت دست جوسعن زیراه — قفل لب کهد تیغ نقل سیفه الیزن
شاه از رنگ نمکلت آب زنه کیت — زیبه از شرم دم کرمت که تخته بدن
بهر خضر الیاس در ظلمات اگر با تو حفظ — بهر عیسی در فلک اندر پی اگر با تو کفن
آنکه بر زر در جدل از تو ضه از جهدل — آنکه همت بر آورد را کو کار ذو المنن
حاسدت را بهره بود از خوان قسمت زهر غم — دایه چون مهر تحت شکر بدبخت از لبن
با جنگ آری تو دو برای نقط رو کبیب — تا به بت آری تو دو بخش بخود دارد بمن
قطعه سنگ سخت گردد لعل در کوه بدخشر — قطره آید بتیغ گردد در مرزای عدن
تا تر ابخشد شمیم مصطفی وی حسن — تا تر ابخشد نجود زنم و عطر انجمن
عطرش چو که به در حقه بسوزد زبار — مشک شد خون سیه در ناف آهوی ختن
خوان جان تر ابخش زمینه سیمین قدح — شمع دیوان تر ابخشد ز خور زرین لگن
در گذشت آید نسیم لطف تو چون عطر بیز — در چمن گردد سموم قهر تو چون شعله زن

جای آتش کس که مرا به آتش در گذشت … جای کس آتش که نظاره سبب در چمن
چیست آب زندگانی لب ز خاک در است … چیست عمر جاودانی با تو گفتم زیستن
بر صداوندان نه غیر جز بجز سبب که … خوانم گر بنده از بندگان خویشتن
مرتضی را در درست بی اخلاص خویش … مصطفی گر بر لب میه بغت خویشتن
با وجود آن که غنی طبع سلیمان سلیم … با وجود آن که از نظم جان راحتی
غیر خون دل که ام نیست ازین رگ‌ها … غیر زهر غم بکام نیست ازین دارو دین
دامنم گلگون تر از رخ ره لیلی بی‌ربع … چهره ام رنگین تر از دامان مجنون در دین
شد فلک در تصدیق قدرت را راهی … باشد دهر که قصه اقدر را نباشد مرتهن
نقشم بهر صلح در قید دانش با … که یک بین می‌کند در تیزه خزینه از عنین
از زمام بهتر اجازت گر زاکر چاره … دل بتحسین است مغرور نه بجان مفتتن
هست زین خطها اجزا کابین خط … نیست خاتون ضمن را مهر جز مهر ختن
با به قدر فلک سیاست در دانه جوهر دل … نقمه خلق می‌آیت در پایه غیر من
واقف است از قیمت اوضاعت از عزیز … آگه است از نکهت او سالک بیت الحزن
گرچه نار آید و کان ملک کنعان مطلع … گرچه گشت بر بوی چاک مصری پیرهن
تا که در عالم بود بر عشرت تو دل … تا که در گیتی تو بار که محنت مفتتن

دولتی

دست از در دل شغب اش در درد … دشمنت از کوک جان بالش گرفتار محن

دوش در نیمه از شبهای دگر بر … چشم بیدار طعنه همی زد بسپهر بر
بست سنگ از مرجان اشکم به تزلزل … دیر فلک از ناوک آهم بحذر بر
مشحون شب از رگ رخشنده کواکب … چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
یا اهرمنی بر سرهای گهر آگین … او بحشم از کوکب در افکنده به بر بر
روشن نه لب ها فلک از شعله انجم … انگشت شب افروخته آهم شرر بر
گفتم راز که نقطه آه شب نه … نبود شب ما را زچه صبحی به اثر بر
زهره‌ام همه زین که به لب نگرستم … دست سحر امیخته شیرش شکر بر
افکنده ز کف ساقی گردون قدح ماه … شه زد افق گرم به پیمانه خور بر
من خود بری دست را آلوده نگاه … نو دست مبارک قدمی حلقه در بر
بر دست یکی نامه چو شامه پرویز … آکنده به مشک طره عنبر تر بر
گفتم که مگر گشت یوسف ره کنعان … که گرد گذر کو این تیره بصر بر
یا سایه پروانه ما هر دری افکنده … کز دست سلیمان بوش تاج بسر بر
یا مرغ سلیمان در نهان خبر از سلیمان … آمد ز سبا نامه عقیق به پر بر

ای راه غزال ختن افتاده بدین دشت / کاید همه ره نافه تر تا بکمر بر
ای دست کجا در چمن خلد فتادست / از میوهٔ حوران کف باسحر بر
ای پیک شه آورده ز مشک بصفاهان / پنهان خبر آهوی شه لشکر بر
ای آمده شادوره مثال رخ پرویز / گسترده در آن دشت بظلها ظفر بر
ای قاصد پرویز که برگشته ز ارمن / خوش کعبهٔ دین کعبه ما را بگذر بر
ای که ز نام من بدیوان شان یاد / کلک گهر افشان کف فخر بشر بر
سرو چمن سروری او رکه بیادست / رشح قلمش باغ هنر را بثمر بر
ای کلک طراز سخن کش به بنانست / فرزی که بود رهبر بر سی شجر بر
نقش قلمش باصره دادست بکردار / صیت قلمش سامعه بخشیده بکر بر
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش / دستی ز فرو داشته عطفان بصر بر
آنگه جرس شکم از آن نامه بجی / چون زاویه رحمت دل تخالی بستر بر
صد بار فزون خواندمش از شوق برای / هر بار دو لا خوشتر آمد بنظر بر
زانداختن مهر نیا درجه شرال / زادم چو پیراهن یوسف به پدر بر
نه نامه یکی درج گهر ریز و در آن درج / بنهی درج درجی است پر از لبر بر
چون افسر کاوس منقش به لآلی / چون رخ جمشید مرصع بدرر بر

از

زکلکش سلک بکی در رشته / کاندر بر پیدا زر دمکش زر بر
بسر ره آن که پر دم البرز دست / سرو رنگ فرین ره به بند راه سپر بر
در جمی همه ره بو جهد فکر ره آورد / که فتادگی داریم به گلستان فکر بر
چشم بدارش این دسته بسنج / هرجا که گذشتم گلگل تازه به بر بر
ای رتبت برتر مهر تو بیش تر / از مهر درخشان به جهان بجهر بر
بودم زتو گره ز رلب سبه خم / شه را همه هرم بنیر دی لطف ظفر بر
از صدق حدیث نبی کهیش زینت / آن که که سر کوی تو گفته رو به سفر بر
از دست حکمت سپهرست اگر من / گاه از سر کی تو نهم بار بچرخ بر
از کین ستیکا که دروز جشن بروز / هرگز ننهم بار ز در خویش بدر بر
از کرده بخت سیه راه کژ کم / خضرم همه گر راه نماید بگهر بر
زین سیه چنانم که برم رنگ برانس / کش عمر گذشته است بمرگ دگر بر
در فلک آن رشته ام افکنده بگردن / کش دست قضا بسته بیازوی قدر بر
با سینهٔ خونبار بدرگه ام خوار / چون بچه فرستان چه بهجر و چه ببر بر
که هم بسر کوی تو آلوده کشانم / بیرون زکه خون همه عمرم بجگر بر
در کوی تو القصه که از بیم هجرم / جانست به بیم اندر و دل واله خطر بر

چون مهبط وحی و دوام فلک است — چون هر دو بشستند نشستن بشر بر
گر در سخن پرور جهان است هم ارزنست — هر چند که جلوه معانی بصد در بر
آری بجز از عکس رخ خویش جبینه — چشمش چو فتنه شمس برات قمر بر
تا ماه زیر دین فلکه طاق کمر آن — تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر بر
بر کوی خصم تو بود طاق زهی — د اکلیل ضمیر تو مرضع گهر بر

چون کو برین مهبط طارم — بر جای سپهر جلوه تا قسم
دلو آکیم نسیم کشی — نو بنگ کسی نه تا قسم
بیدار شدم ز خواب رفتم — بیرون ز دو تاق و شه رهم کم
افتاد رهم بسوی باغی — آنکه ز قیل و قال بردم
دیدم بزمی پر از ریاحین — گل جسته بمکان نقد بر
بلبل ده زبان بنطق رسین — با نرگس مست در تکلم
لب بسته قماری از نکایت — خواهش عنادل از تقطم
آنکه زایران صاحب پای — بگذشت آهم ز هیبت طارم
آذر که صریر خامه او — آمرحته ز همه ... درا ترنم

نازان

نازان لب دام و دهان کش — آبا باب الحیات از ام
در کشور تن اگرچه شاه است — دل را ز نه براه گم
نظم تو کلید عقد پروین — دست تو بر محیط آب قلزم
خورشید که منبع حیات است — بر خاک درت کند تیمم
در مطبخ تو ز شاخ طوبی — رضوان آید به دوش هیزم
با رای تو برفروغ خورشید — بانگ لب صبح در تبسم
نبود ز کرنه چرخ برگ — بدانم این بود ز کرنه دم
در اوج معالی تو بست است — بال و پر طایر توهم
در مکتب تو معلم عقل — راز فرزند از چه بغتم
گر ان تو کلاه نور داشت — بر تارک اختران ز هم
در بستر عنبرین و به تو شادان — ابر که شان اداقسم
افکنده مراجعه دیگر است — از انجمن تو چشم انجم
خونابه می خورده رفتم — از خطه برین نخو نعه کنده
رفتم چه انوری درین گنجه — نازان من و بحر در تلاطم
از نیر و مرجح تو کرده — اندیشه خود از زبان گوم

خوش جای خلوت است آری
آن کز کنه بگو ز حسم

آنکه چون کرسی جهان در پیش از خویش بود زان
شه بر درگاه شاه زاده است نگار حلقه زن

گشته لبش درج بخشش در را گشوده بر رخش
فرق از جمال و خوش صبر و زدل آه زن

درپیش آمد از قفا کوهم تا در حجره جا
از چهره شمع رخ کش و ز غمزه ناوک افکن

از درد او کنج طرب افتاده ای از عجب
خورشید در نار رخ کش به ایوان انجمن

گفتم که کفر بی کم از جیب قطب شد بر
در زلف صدیق سر ز نور زکیا پیرهن

در جامه فیروزه رنگ آراسته بر پیرزن
افتاده در حلک زنگ اینک رشته خنق

در شب رخ آن مه جبین چون شبه در شین
بر سبزه زار یاسمین در مرغزاری نسترن

در ظلمت آب حیات از تیر شهاب از هوا
مه در دهان اژدها جسم در کنار اهرمن

عقد ثریا در ثری مه از حمل مشتری
در دست دیو انگشتری در جیب زنگی یاسمن

در کنج غار و صفا مهد بنه مصطفی
با دو مه بنه دعا حق چراغ دین حسن

مصطفی از جامه زر چشم فاطمه
وش زین راه شمس شرع نبی را اهرمن

اسرار خویش بر زبان احکام حق را از جلال
صد جنبی او را امکان کشف رکی او را وطن

آل عبا را جا زمین ماه فلک شمع زمین
محمد و حیدر این محتار رب ذوالمنن

به سپهر دانا سر ریاض ملاشی
شمع حرم هر دو قائم مقام انجمن

مقصود بوان بسته حق را لطف شد
در نه غنچه حامله از هفت زهر چار زن

دارد نور مهر زر فشان گنجینه است از گنگ زن
بر چهره کیست نشان رنگ کو کرده رسن

است آنکه گریز از دلی بر جان ز خصم عجب
چون طالب قرب و نصیب از بطن سوی وطن

با تو او محترم و شمس بر بیارد درم
رنگین مه سا نو در ادب دامن خضرا دمن

با او بی در جستجو باد به داش گفتگو
که کوه وقار نشین زیرکه او به دادش بر دهن

تا کوه آتقوی و اسلام را از زر قبه
از رو فر دون از بر رقه بر کار رواند راهزن

از بیم زشت بهر در چشم خصم ز سپهر
در عهد تو بی اگر در چشم بخت او دشمن

گاه صدف چون خیزدش موج تو از لا انوش
زار به هر دهان ز نوش لولو لالا در دهن

هر جا تو عدل عیسی لبی لوا از بر رخش
زان لب پیش دست پس با خوناب در چمن

چون صبح دار به خوکش تا نور گشته
از ناله شیر گرسنه ز تشنه لب آهو ختن

شه از تو را فتنه سه بوالکه بوالکین تو
با هم بود گرد داله در مرغزاری که مرزن

حکمت کنه کز قضا بر خلاف معتبر
ز نور ز طرح قضا بر هم ز نرد صبح کهن

با سپهر گر سستی چون چرخ خاک مطمئن
همچون زمین گرد در زمین موج و نقطه زن

از مهتران ان کم هین از کهتر است شه کهین
از همچی تو ز دامن و دین ان بهرت مرتهن

حکم تو را ای دست رس کار دو چون کلک بنان | تیر فلک را در مرکز زمین را در بن
مدح تو دارم بر زبان تا هست زبان در دهان | مهر تو دارم بجان تا هست جان در بدن

کو در کار جهان از نیت چندین هوشیار | غیر نام نیک و در دنیا نیست چیزی پایدار
هست عمر جاودان غیر از بقای نام نیک | در نگنجد در فراق آب حیوان غم مدار
شاخ ملکت را بجز عدل و سیاست نیست بر | نخل دولت را بغیر از بذل و احسان نیست بار
نیست از آثار خیر اندر جهان بهتر چیزی | تا نکو گشته ام در ملک و دولت مستعار
نیک بخت آنکس که نام نیک در عالم گذاشت | زنده ماند آنکس که خیری ماند از او یادگار
نیست از آغاز تا انجام بیش از یکدو دم | در سرای باقی [illegible] نظر زانی زکار
هر که آگه شد ز تاریخ شهان آن رخ بنه | هر که چشمی ز اوضاع جهان [illegible] اعتبار
[illegible] | داستانهای [illegible] آموزگار
پایگاه [illegible] مقدار عمل | منزل عیسی گردان جای [illegible]
گرچه ابراهیم و اسمعیل رفته از جهان | کعبه و زمزم از ایشان مانده است یادگار
از سلیمان است خود بیت المقدس در جهان | زنده و دائم ذوالقرنین سد استوار
هست ایوان که افریدون شاه تاجدار | [illegible] کامکار

زینت ایران جسم فرمانده ملک عجم | داور دارا حشم شاهنشه والا تبار
دره التاج حسن خان خسرو خسرو نشان | [illegible] قاجار [illegible] کبار
دین پناه و دین پرست [illegible] | حامی دین پیمبر [illegible] پروردگار
شیر حق را [illegible] | شاه دین را بنده و بر شهر [illegible] شهریار
دست [illegible] | شست قدرش [illegible]
[illegible] قطره | خون [illegible] اعدا تیغش یک شرار
تخته زخم [illegible] از سلاح | غرقه بحر عذاب [illegible] از کنار
گر نه [illegible] سیاست کس نه دیده در جهان | [illegible] سیاست [illegible] روزگار
شمع را از باد [illegible] آب را از خاک نقش | فتنه را از آب [illegible] آتش [illegible]
[illegible] دست و دل [illegible] | گر چه چشم سحاب [illegible] کار
[illegible] | [illegible] گردان کرد [illegible]
بخت [illegible] | باز بر خاک [illegible] بهار [illegible]
[illegible] خاک [illegible] | تا جهان باقیست [illegible] خاک [illegible]
قدر آن [illegible] جسم [illegible] | لطف آن [illegible] غمزه [illegible]
همتش [illegible] دل [illegible] | فرصتش صرف [illegible] پنهان [illegible]

عدل جهانبانش همیشه تا روز نشور   نام نیکو دارش پاینده تا صبح شمار
اینکه از نقش وجودش پادشاهست در هر مملکت   اینکه از فخری که دارد بود در هر دیار
داشت چون بر جای رهی جد امیر المؤمنین   گشت جانش آرزومند و دلش امیدوار
تا نهد در بارگاه حیدر صفدر راه   تا که او بر درگه شاه ولایت پایکار
داد ترتیب این ضریح بی‌نظیر دلپذیر   هم ز سیم خالص و از نقره کامل عیار
قبلهٔ احرار و روی دین ارباب قلوب   کعبهٔ اخیار و عالم را ملاذ اختیار
هیکلی را از زبان نقش حیدر را وطن   بیشهٔ الله و از رای شیر خدا را قرار
خوابگاه بخشش درهای باب الله   بارگاه آل محمد از آنجا حسبه‌ها
حصن و بقعهٔ از روی حبیب مصطفی   مهدی و آنکه از روی ولا کرد کار
سرور غالب علی بن ابی طالب که او   شمع هدایت روشن کنی ایمان بروار
حجت حق ساقی کوثر امیر المؤمنین   تا ز انبیای پیمبر اول هشت و چهار
مهدی و جمع کمالات را بر در او سپهر   قطب افلاک سیادت کرد او هموار
آن قضا را در قدر قدرت و دریای او   هم قضا و قضا و هم قدر قرار
بر زمین هست از رای خیرش مستقر   رفعت عرشست از فرش جوی مستعار
از علو کنه او آسمان در رو دشکم   از فروغ قصر او خورشید افروخته عذار

چو

جبه از خم کمندش گشته چون پیچ و تاب   دیده از نعت سمندش گشته قیصر گردوار
رشح کلکش خال رخسار عروس آفرینش   خاک پایش سرمهٔ چشم غزالان تتار
بخشش دست زر فشانش گنج بادآور کند   بخشش سیم امتنانش عام کردوار
آنچه او جوید کند از بهر بقا   آنچه او خواهد شود از بهر غیب آشکار
رفعت جاه منیع را چو کرد او ترجمه   عالم عقل را چه خواست
بر فلک کاو در زمان را همچو برج شیر   بر زمین شیر فلک را باده دادی در شکار
کف زمینش خاک و زرین کلاه ماه درویش   سر ز جاهش بر ثریا زد تا جه اراکی
زر و زر را رخ که از زر است اندر نظر   لعل را دل خون گشته دارد تاکش از نعمت عار
انتظام از کلک نقش دیدی هست بهرام   تیر ملک از زمین بهرام تیغ ابدار
روضهٔ ایکار و جوی تازه داشت   نه نشان از خزان بود و نه نامی از بهار
کز نفس شخص او   بر قدر گیتی قبای معلم لیلی و نهار
راز رو   لاجورد جرخ
دامن دریای او
مخزن گوهر چه و دل معدن علم و ادب   گنج سیم و زر چه و جان گنج راز کردگار
دست او را از زبان خواهم گفتن جمله حقیقت   کعبه خاص

هر که در خیل عشیره‌اش کو جا آنکه است   هر که در دین و دلایل هیچه نو شرح رستگار
نیست پیغمبر ولی پیغمبری را شه وصی   گز وجود آن بود پیغمبران را افتخار
از سلیمان پیمبر را چو از کف خاتمی   بود در خاتم ملک از دستش عنان اختیار
او بدین خاتم بخشید و تا روز جزا   خاتم دولت بنام نامیش شد یادگار
باز گشت عمر و خالد زحمه با خسر   بهر دفع بود کیا را زبهر ذره بار
تا گزیده است از حیدر او را که کرد کر   بسته بر خیمش ملک از نقش جهت راه فرار
وقت رزمش دستان پیران و هر آن گمان   که عزمش قصه انگیزد رو و دارا میار
در رباش همسر و پیران و هر آن در است   دور رکابش همسر انگیزد رو و دارا امیر دار
چون که بر جنگ تنگ از خصم بر خیز دو غرد   چون نهد بر رخش زین آید همه در زینهار
چون شود فرزند رزم روز رزم او را قفق   چون شود فرزند دستان روز جنگ او دچار
برتعش آن تا که جوید از که هیجا گریز   مضطرب ایستد تا که جوید از کجا راه فرار
فتح خیبر بود از خاطر حدیث هفت خوان   قلعه خیبر گو زشت فسانه اسفندیار
آن شنیدستی هر روزی سرور حوا ان   کو تعلیق موقف دین بر شرک در کارزار
رو بیچیده از قرش شرک انگنه اش تیغ گران   کو حب بر سینه تا آمد برش رادکار
با لوب بر دوش شاه افکنده آید از دهان   از کمال شاه دین بودش تیغ آبدار

دهکی

دیده کس تا خی حان عقربی چنین گفت   گشت عقرب جمی گویی گفت او را امیر بود
تا که در قصه قربت خواهش دارا قرین   تا نباشد با رضای حق همی نفس بد
بیش جان تازه دشمن در دست تیر از نظم طبع   تیر از انفاس شه دین حق بربست دست گدا
بهره دشمن از زکات جان و نقد دین   تا نهال از زر درستان آرد چه با
شه مرفق داور ایران چو زین دکش ضربها   پیش چون آثار این سیمین ضریح زرنگار
از فروغش شرح ده جان از اجنبی   از شعاع عشق زر دی خورشید فرو زان شرار
از بهر تاریخ سال از حساب جی زد رقم   شه محمد کج سر انوری سیمین حصار
بر امید عفو عفوان کرده شه خیری چنین   طاعتش است از همه در امر زیش است از گناه
بار یارب تا که سیمین ضریح آسمان   هر زمان پیرامن این تربت خرا جدا
باد این بقعه محروسه عیان نمود   حاجب این خیر منظر خنده او نه مزار

این زر نقد رقبه چه گز عکس مهر درد   از وجود است قبه افلاک را بزر
این مرتفع بنا چه که صفت ناک او   بر صدر آسمان بحقارت کند نظر
این سرفراز کاخچه کز غایت علو   بیرون کشیده است ز جیب سپهر سر
این عرش فرش بهر ص گز فرط ارتفاع   هست از قرار چرخ نشیمش فرازتر

این طرفه غرفه چیست که بهر نظاره‌اش تنگ آمده فضای گه از غرفها برد
عکسش بود به پرده آئینهٔ سپهر همچون صداع ویسفی از رصد پدید
عاجز شده از معارج آن راصد خیال اعوج شده از معارج آن معارج فکر
نه پایه نو بان فلک کرده آرزوش جوید به آستانه‌اش از نیشه ره اگر
از بس نظاره در ره بامش نجوم را شب تا بروز باز بود دیده از بهر
خورشید نیست آنکه ز بهر زمین بینش که فته زدست خاور در جیب با خبر
گر تا که نظاره این قصر چرخ سا که دیده است افسر زرین رها رسد
در آسمان نجست زری فخنه تا بکا هر شاه بر شید و هش جلوه هر سحر
هر خشت این بنا ز رو طلا برو زرد در گیسه سپهر انیهمه خورشید جلوه گر
گفتم مگر که مبدع افلاک خواسته است کاهد لو قسمه فلک را گشته عشه
گفتا مگو فلک بود این دل فلک بسته است از مجره بد طرف این کمر
این اصل گون آمد و آن ایه فساد از بهر دار فرق بود تا به پرده در
کرده دران بنا به عمارت مسکال رضوان دران بحجره لزرلیت شهر
رو بیان گزیده بر اطراف آشیان روحانیان گرفته به پیرامنش مقر
ای بصیرت از زر و دیوار آکنده نظاره انچه دیده هم اله از نجیه

نیز

تا پای زایرانش آمده از غبار تا فرق خادمانش امن بود ز خور
میکائیل در فضایش گسترده است بال جبریل در هوایش افراشته است پر
عاجز شده از نظاره طاقش نگه که از رتبت منزه او گشته در بصر
با رجمی از شهاب ز زوار حریمش ابلیس در هراس بود دیو در حذر
خشتش ز صبح کرده صفا را از آن طلب خاکش ز حق سرشته شفا را در آن اثر
آن دلکه از فروغ کف مرتضاست آن وین کوه از خواص دم عیسی خبر
در جیب آنکه هست در آن روضه خود نگه در دولت آنکه هست در آن بقعه مستقر
پروانه داخل جنان ز خلد خسته خط امان ز دوزخ و از نعل از سقر
اینجا بود آنکه دست در حیث افکند سپهر دریا نشکند گلشن دین روز کین تر
اینجا بود که کشته آل نبی نگشت خوابیده‌اش ز آل از زیب در
اینجا بود ... اوج فرشته را در بسته دین و پایه اسلام گر
اینجا بود که صرصر جور و کمر کین بگذاشته از ریاض رسالت ...
اینجا ز کوش فلک کج مدار بود روباه ماده طعمه ز بهلوی شیر نر
اینجا ز خون شرخ روز شمار کو شمر لعین روانه بردی زمین سفر
اینجا کین موت قرب ابل شه او جز جبانه حق عمل هر

اینجا مه از خسوف سپهر مختفی
وینجا شه از کسوف شه شرق مستتر

اینجا فتاده قائمهٔ عرش بر زمین
وینجا گسسته عقد ثریا ز کیه کر

این شهسوار حسین شه سبط مصطفی است
در پای او بود سر افلاک چه سپهر

شاه مدینه آنکه کربلا سپرد
سلطان مرتضی نسب مصطفی گهر

رخشنده گوهر صدف خیرة النسا
آیینهٔ اختر فلک سید البشر

رخ را ز ورد ریش گل و همدش
دیدار او ز فاتح خیبر دهد خبر

در مهر و کین او بود آثار خوب و زشت
در حب و بغض او بود آیات خیر و شر

گرگان گرفته پیرهنش را بگون خضاب
گون از آسمان چو جبه اکوش از زبر

بگذاشت بهر زخمیان به ازش چو جان
دلوار از شفاعت امت ز دست بر

در دود حسرتانه چو جان از مصیبتش
دل ز دو حسرت دیده نقش ز رحمت جگر دوز

برخوان دهر حق جهاز از غمش
جز آنکه چشم دلی جگر نیست ما حضر

سرخ از شفق سپهر گو زین عزا ببین
رنگین ز لاله دشت هزاران زین ستم نگر

شد ساغر سپهر لبالب ز خون دل
از دامن زمانه پر از پاره جگر

گفتم اگرچه خاک در این نزد گوار
بگذر ز رتبه و مقدار زین شتر

زاهی حظا که حیث بترتیب آن
زاهی سکینه حیث به مصیب ان اخطر

از نیوان

از شیعیان که گشت بابن فیض مستفیض
از دوستان که گشت بابن نام نامور

از دولت شاه زر یافت انجال
از همت و زکوه کان حجت این هنر

از خسروان باسم و این قرعه تو قصد
از سروران بنام و این سکه نو در

کف اگه بگرده زکفش حسته زنهار
خاقان دهر خسرو بحر راحت ندید بر

بر سر شه رسالت تمهر آن
از خسروان ز رتبه فروان از کسب زر

آن ز فتار چه قاجار کش به
تخت و نگین خسروی از جد و از پدر

تیغش کند بگه به جنبه جول
تیرش ز بربده خورشید تیز پر

قائم تو قیامت سر جا زو سپاه
محشر تو بر به برجا گشته حشر

دوران نیا بر از به تجرح آن علاج
گردون بخیر از به شمشیر آن پسر

دیوان شرح گرش از عدل اسکر
طومار وصف خاتمش از جود مختصر

تیرش چو روز کینه کند از کمان گذار
گرزش چو گاه حمله کند بر هوا گذر

ز غیبت آن در سینه خصمش بود سطا
از بیت این ز خون عدو بانه اش مسطر

در سینه سنگ زین زمح او شکاف
در خرمن فلک زند تیغ او شرر

گرزش بگاه حمله که چشم مهر گرد
گرش دقیقه که آتش چرخ گر

با آن معرکه او ز یاد برد
دستان جنگ ... بر و قصهٔ ابر

گاه اطلس فلکش از قبای قدر | از بهر آستینش ناچار آستر
نقش بست هر که به دل خصم بدگهر | نقشی بر آب بود بر آن نقش رنجبر
تیغ تو بود تشنه جز از خون دشمن آب | زخمش از آن بجز سر دشمن نخورد بر
زانرا که قدر رفعت آن جای کرسیش | درع نجوم صفحه قوس فلک ز زر
آری بود در رکاب چو او در عنان ثبات | نه هم رکاب فتحش و نه هم عنان ظفر
القصه چون تمام شد آن گنبد از ازل | زر پیش رفت دگر و زیور دگر
فارغ ز نقش بود دل گشت روزگار | روز از فروغ شمس و شب از پرتو قمر
گلگونه صباحی از پی تاریخ او نوشت | در گنبد حسین عمارت جنت زر
تا بهر از عطارد شد شرق بر صباح | این گنبد رفیع بنه بیت تازه تر
یا بهر یاد بدان گنبد رفیع | ور زانکه چرخ قبه جاهش رفیعتر
ذکرش بود در السن و افواه منتظم | خیرش بود در انفس و آفاق منتشر

باز اقلیم چمن خسرو آذار گرفت | دست بگشاد تیغ تطاول زلف خار گرفت
قطره ژاله صفای صف مروارید شکست | چهره لاله دل از دلبر فرخار گرفت
از پی خنده دهان غنچه خوش آبش گشود | وز پی جلوه عصا نرگس بیمار گرفت

خار و

خار و خاره آتش از گلبن بازار برد | کوه و صحرا گرد از طبله عطار گرفت
خاک از لب بمن رایحه عنبر جست | باغ از پرتو گل گونه گلنار گرفت
شیخ از مدرسه در کنج خرابات گریخت | زاهد از صومعه راه در خمار گرفت
شحنه کز خوی بد مست در این فصل حذر | مست را کو را دامن هشیار گرفت
چرخ نیلی خبر از صبا گفت که آه | آه از آن بعیر برون دره بازار گرفت
غنچه انگشت نمود قبره بربط بنواخت | مرغ در رقص شد و فاخته منقار گرفت
ارغوان برقامت بیه از نقش جهانتاب | چون قلمش نه در صف بیکار گرفت
صاحب تاج و نگین فتحعلی شه که نشان | نه همایش از سحر باختیار گرفت
فلک از کینش تارک افلاک شکافت | رشته نه گیتی گوهر اسرار گرفت
مرکز دایره جود که آوازه او | صفحه روی زمین چون خط پرگار گرفت
آنکه با لیه تحو از غایت روزی | همکان در صف این گوهر شهوار گرفت
رفعت از خطبه او پایه منبر جست | زینت از سکه او سیم زر و دینار گرفت
آنکه از قامت او اطلس گردون کوتاه | بهر خدام از آن کله و دستار گرفت
نتوانست سر از خدمتش افلاک کشید | در قضا از همه در سعتش اقرار گرفت
هر که در خدمت او تاخت اقبال ببرد | هر که سر از در او تافت در ادبار گرفت

دیوان بخت ضد بدی در خلق خوش تو / کام صنیع اثر نافه تا تار گرفت
تو آن ابر کرامت در رشح کف تو / در جهان تنگی ابر سبزه و بار گرفت
زینت از گوهر تو سلسله لعل جست / شرف از نعمت تو دوده قاجار گرفت
حسن ذرات فلک آن نقطه اقبال گرفت / سهی پشت خردان نکته در اشعار گرفت
سرد او رنگ شهی از تو جلاله که تو را / آنکه بر تخت شهی جا بسزاوار گرفت
ملک را دیده بدار از تو چون گنج تو / از سر تخت گذشت و کنف غار گرفت
روح از خنجر تو کالبد خام جست / کام از بوسه شست لب سوفار گرفت
رخص و طارم هفتم بتعجب گفتم / همه دیده را انگار تا کجا بار گرفت
عشق که گشت از شرف این درگاه جهان / برتر از صف معه اختر سیار گرفت
ملک مرووت زارایان و برخ گفت / وضع آن شرف تو عشری از اعشار گرفت
کرش تا کسری را بفزاید بر و ی / گرچه آوازه تو جمله اقطار گرفت
وقت است که کینه ز تو اهل جهان / در جهان همه از تیغ شرر بار گرفت
همه را از پی دختا رهجی بسپرد / روم را در قدم تازی رهوار گرفت
کشور را یکجا خنجر خونریز ستانم / ملک را یکجا نوک خونخوار گرفت
جز به همه ور تو از والا خوارزم ستانم / باج دریای تو از خسرو بلغار گرفت

صدره تو گاه دو ابرو قضا یاد کرد / نقش در آینه رای تو بپرداز گرفت
تو همه را به منزل مقصود رسید / خصم اگر راه خلاف تو بزینهار گرفت
هر که از فتنه حادثه دامنگیر / بر سرش سایه همان کعبه دادار گرفت
خلق را چو تو بر سفره دعوت خوان / معن بن زایده بر جود خود انکار گرفت
فتنه را شحنه انصاف تو تا خواست ز بن / ظلم را محتسب عدل تو تا خوار گرفت
صعوه در گشت ره باز جفاکیش سپرد / بره در دشت پی گرگ دل آزار گرفت
از پی زلزله و بیم کین تو چرخ / از کلاف حرمت چرخ جوز دار گرفت
شه از کین تو که در از خاک ستانم / سنگ از خون کهر از خاره کهی از خار گرفت
روز کین کز سپه غلغله بر تبه گرفت / روز هیجا که صف جوشن بیکار گرفت
ماه را از تف خونا صیه شنجرف شد / مهر را از نم خون آینه زنگار گرفت
از نهیب حمله صف جنگ یکی گله بجست / از دم صف بیکار ره دیوار گرفت
کو پس زمی رخش چو امر بزرفت / دشت رفعت ز تن کشته چو کهسار گرفت
زهره و مشتری از کوس سپه شیر عذار / گرته مقنعه و شقه دستار گرفت
نصرت آنجا که تو را رایت قالب افراخت / فتح آنجا که تو بجه زحف رگرفت
هر کجا طایر تیر تو به پرواز آمد / نامه فتح ظفر در پر منقار گرفت

پیکر تیغ تو گوهر زن نام خداست | تا ز کر رمح تو رنگ شرار گرفت
طعمه از پیکر آن حوصله کش رفت | خانه در کله این کاسه بار گرفت
لقب تیر تو آن قابض ارواح نهاد | کینه تیغ تو زان قاطع اعمار گرفت
تیغ تو روز وغا صنعت عمال اجل | کز تو روز جدل پیشه جبار گرفت
که از آن چهره بخون دشمن بدخواه بشست | که از این جا ز جبین خصم نگونسار گرفت
سر فکندی بجهان خصم تو چون جست سرش | ره بر نیزه نگون پا بر دار گرفت
خسروا قامت مدحت نه بخلعت منت | کش روان در سبب گنه گفتار گرفت
خواست این بنده که در زیب تمامت قصر | نطق بگشاد و قلم بسته و طومار گرفت
گردد آن بکر تر از غنچه خو لعبه بکیر | بسته بر نغمه نه چون طایر طیار گرفت
اگه از رسم ملستان نه که تا بلبل وطن | در حصار قفس این مرغ گرفتار گرفت
بود از تربیت دولت محمود اگر | در جهان عنصری این رتبه و مقدار گرفت
کلک گیاهی است چو ابر بهار آینه کنه | گر نه از عارض جانان و لب یار گرفت
لعل سنگیست چو مهر آن فروغ فشان | جای در افسر شاهان جهاندار گرفت
تا گرفته که نشسته ز نکو بجهان | که در آذر دگران در اذار گرفت
سرای مدح تو گرفته بر خاراک رفت | جا بجای تو گرفته بگلزار گرفت

آنکه

دی سحرگاه که قصاب شفق بود | رنگ عذار ایاز دیده محمود
اشک بریم روان بشیره ها اف | آه بچرخ روان بغایت معهود
اشک جگرگون و آه شعله فشان | غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
نامه بکف قاصدی در آمد از در | زیب عذارش غبار کعبه مقصود
قاصد فرخنده بخت نامه شیرین | مرغ سلیمان لب ترانه داود
نامه نه درجی پر از گهر خندان | نامه نه درجی پر از لآلی منضود
در نظر این تیره روز روز همه شب | خون جهان از بس فشاند زار از آن نغنود
پیرهن یوسف است و دیده یعقوب | لیک نه پیراهنی ز تهمتش آلود
نامه یکی لیکن از خواجه منعم | نامه یکی لیکن از صاحب محمود
دال او تا بنده مهره مه از برج | زلف بی بحث سعید و طالع مسعود
سفر چاج او بحر زر خلقش | بر کف بار صبا است مجمره عود
قد و همراه چنین خال که زرش | تا که خورشید راست تاج زر اندود
روشن از آن آسمان دانش و حکمت | خرم از این بوستان کرامت و جود
آیت لطف از رخت آن شه والا | غایت جود از وجود این شه مرجو

رانک بر جاهش ای سپهر که باشد / رتبه حاصله دلیل پایهٔ محمود
خوانده‌ام و دیده‌ام ز لطف بهر معاین / رسم تفقده از جهان شده مفقود
دلو جوان ارده‌ام شفقت ای یار / نقش دران چون نویه صحبتش ای بود
گشت کلاهم ز راه فخر فلک سا / گشت جبینم بسان سجده زبان بود
بهر جوابش ز خامه غش طبع / خواست که رخ نامه غالیه اندود
دل بدو بیک که نامه‌ام بوسته ز / دیده نه بر رسانه نقش بوطن رود
مه بغریبی و چون شهره غریبان / غیر صبا بسیح یک راه نه پیمود
نیم شب از خواب برگشیدم و گفتم / بار بسجده‌گاه را گزان دم آسود
صبحک الله ای نسیم صباحی / خیز برا تو فلک بوره بترسه تو
رو بکی کاشان و هرکجا که ببینی / خاک دری را ز سجده ناصیه فرسود
سجده برا آنجا اگرچه نیست سزاوار / سجده بیک مسجد از نظیر مسجود
حاجب در بر دحی دلو چو حضرت / خادم ایوان بیار اشاره چو فرمود
عرضه ده ازمن این دو راد برادر / کار ز شاه به نزاکه ام جهان رود
هست شما را گر این گمان که بتر از / مدت بیان ز رنج فرقه آسود
ظن بد است این قدم نعمه محبت / ورنه شما را افت قضب به معبود

غمزه ده

غمزه ده هرجا ردو غمین بود آری / گشت چمن خوش ولیک با دل خوشنود
دل شده را گر درد چو نفع چو نشنید / غمزه ده را گریه چو بود چو نشنود
گفت گل ریشم درد ایکه گمک / نغمه بلبل گوش و زمزمه عود
غیر غمش از سر درد چو چه حاصل / آنکه ز هجرش ز جسی دیده رود رود
شاهی از سعی آورم که مزارش / مهبط انوار فیض بار که فرمود
دولت بر نیاید اخوت تزادن دلکو / صحبت لطیفه به ازدراهم معدود
محنت هجران آن دو نور دیده / آب در چشم گرد نجون دل آلود
جان و تن را بهم ز درد جدا ساخت / داغ وداع آه است دود نه بر زد
عمر که در هجر کند تو گنبد نفع / جان که جانان جدا بود نه ز بود
سکنه تو روز نم انجمان که نزاد / روز جدا نیست یا قیامت بر حمود
رنج صبوری خسته خمری / تربت کافوری طبیعت بسر دود
صبر کنم گفت علاج غم آخر / دلو چو میمم جان جدا بود رشد بود
کاو تو از لطف کو کار که افته / زاصف دها این رهم بقصر و قهر دو
شکر الهی کنم و کرد نصیبم / وصل شما را که بود نهایت مقصود
سر کنم آنکه بان دوزیک مقبل / قصه با نثری ده ابله سر کو

فانه منفعه که کارگاه حبیب را — این نسخه از لباس لطافت را آن بود

این زیب و دلکش ملازم را آن یک — جمع فرزان خودستی زبود ز نا بود

این ز فروغ سران قدم تر رسید — دان بجز دانش زبان بهره نه بخشود

هست به از دوران تو هم الفت — هست با از بران تمنی بهبود

خواستن از آن رکین گزارش تنیم — داشتن از فاربن توقع امر دو

قامی کعاره زیت کعبه ایشان — خاصه تفصیل لیک مجالش این بود

که نسخه بعلی فراید قسم دگار شاه — مرتبه کامرانی و دیده دگار فرقد

خسرو عادل گزیده خیر رعیت — سال ملازم نزیه و جمع نغمه زد

ختم قول را از این غزل که سرود — لب فراز عشوق ساز کنه رهد

گشت دل از پرسش مرا ز تو خشنود — از غم من کاست تا بود که افزود

روی تو را افروخ دلبر دیرین — از تو یاراد لبیک کعبه مقصود

دام هست تو امید را — زخم زنشت تو و توقع بهبود

سعه عشق طاق کعل عقرب است — رنجه از این آهن است پنجه داود

چنه بود چشم انتظار صبا که — باز بلا هش دعوت که نفرمود

باز بود تا ام نتیجه زبان را — باز بود تا نشاط فایده سود

[illegible] ۱۴۷۱

هر که شما را عدو داشت باشد غمگین — هر که شما را دوست داشت باد دل خوشنود

کمال حسن خط دیرش بی خطا کند — عمر بجز حرف [illegible] یاد کند

بروی هیچ کس از مهر خنجری نکشد — [illegible] نخست مرا دست از کار کند

بزخم هیچ کس از لطف مرهمی ننهد — [illegible] بیش از آن بلایش مبتلا کند

مباد دل به غلط رفته‌ام بفکر نشاط — که عمر من همگی فوت او وفا کند

ز دست او بسر خود چگونه ریزم خاک — مرا که دست و گریبان زهم جدا کند

گشته‌ام چو زرد آه تش یکدار — ببرد خود کند او مرا دوا کند

فریب چند دهم خویش را که پیوسته — مدار چرخ فلک نسبت اقتضا کند

مرا هم نخواهد که داشتن ناکام — چنانکه دایم کام تیغ روا کند

گرفتم اینکه شود چرخ مهربان زین پس — گرفتم اینکه فلک هم از این حیا کند

مرا چه حاصل از آن مرگ چون لای — مرا چه سود از این عمر چون وفا کند

گذشت آنکه نشینم ز تکیه‌اش خواهش — که کس بهر ستم خویش را رضا کند

بهر جفای تو صبر بود بایسته — مرا ز خنده مست کند دم خود چه آنکه کند

سپهر مرتبه آذر که قد خویش سپهر — جواز بعض سجود درش دو تا کند

نقاوه‌ای به رخ شخص همت عالیش / لباس عاریه از کسوت گدا کند
بهیچ عشوه نیاید فریفتن او را / عروس دهر که کس دامنش رها کند
نه خود بحشمت قارون که گفت فقرو / نه خود بثروت قارون که اعتنا کند
چو ماه وجه نباشد بری ز آفت نقص / ز داری روش او کسب اگر ضیا کند
زهی که ای نظر را بدیده تحقیق / که عقل را ز درت خاک توتیا کند
رواست دعوی اعجاز خامه در کف تو / ولی نباید نقش این دعوی اقتضا کند
که نبود از خواص کف کلیم جدا / بدست هر که عصا گیرد اژدها کند
برشحه قلمت پی برد اسکندر / ز خضر جستجوی چشمه بقا کند
اگر نسیم ز کوی تو بر چمن نرسد / دگر شمیم تو همراهی صبا کند
بگاه سرو قدت چو بیشتر نظاره / بخنده غنچه لب خویش آشنا کند
چه شد ار برت آمد از ورزش / برابری بکلفت لیک در ثنا کند
که این کار ز خویش است وان سخن از غیر / ز بحر تا نستاند به بر عطا کند
بود زمانه بتر مغز و جوا نبود / که بهر تو نازش و جوا کند
چه ره که بیابر کند حل وانگاه / ظهور چون تو از بهر خیفا کند
بود ز لطف خدا گر چه رتبه تو ولی / خدا نبد که این رتبه را عطا کند

بیان تو ز کجا و چو من کسی ز کجا / که امتیاز ز هم نظم و نثر را کند
کجاست مهدی تا خامه‌ای بکف گیرد / چه شد نظامی تا جز ثنا ادا کند
قلم بگیرد و جز مدحت تو ننویسد / زبان کشاید و غیر از تو را ثنا کند
ولی ز لطف تو امیدوار گردیدم / وگرنه آنکه کسی این قدر هم خطا کند
خدا نکرده بعالم بغربت و محنت فرسود / روان بمصر که حنظل دوا کند
خدا نکند دیگر نامزه تاب فراق / غم فراق تو زین بیشتر جدا کند
کسی نمیکند بود تا ز محنت و حال / بجان دیده تن خسته ام ثنا کند
ولی نباشد تا شکوه جدا ز تو / دو بند بند مرا از یکدگر جدا کند
بخاک پای تو گر بار هجر گشته تنم / چنانکه فرق کسی از نقش پا کند
ستم ز هجر توام با تن ضعیف اینها / کند که آتش سوزنده با گیا کند
ز در دراو ببین گرفتن که تنها / دلم بعینه در کاروان درا کند
ضمیر تست زمانه الضمیر من آگه / بنامه خامه که عرض حال ما کند
ز حال من چو تو آگه شد زبان آن / که دامن سخن آلوده ریا کند
رسید وقت دعا به عالطلب گشته / سزد که خویش بدعا ختم مدعا کند
همیشه تا که بکام کسی فلک گردد / بغیر کام محب تو را روا کند

مدام تا که کند مهر در عشق گستری　　بجز عدوی تو را رنجه از عتاب مکن
نخواهم آنکه تو را کامران نباشد کار　　بمیرد و دگرش زحمه در عذاب مکن

ناصح چه دهی پند من از گریه زار　　تا دل نشود ریش نگردد مژه خونبار
همدم چه کنی منع من از گریه و زاری　　جز گریه و زاری چه برآید ز دل زار
گویی چه طبیبا ز پی چاره دردم　　بهبودی از این درد ندارم من بیمار
بر روز من ای مهر جهانتاب چه تابی　　یکسان شب و روز است به چشمی که بود تار
ای بیخبر از حال دلم چند ملامت　　کار از دل و دلدار و خبر از حال گرفتار
ای چرخ به [illegible] چیست شتابت　　از دست تو [illegible] کار زمانه شد دشوار
همدم ز من [illegible] دار [illegible]　　ساز [illegible] آلوده ز اغیار
بر درد دل من گریی و بر حسرت من تو　　تا به دل از گریه توان [illegible]
ای [illegible] افغان دلم از دست تو خونین　　ای خون شده دل سینه ام از دست تو افگار
ای آه مکش شعله دل از سینه برون تو　　ای مردم چشم اشک تو از دیده فرو بار
[illegible] خوان دست [illegible] گلستان　　افتاد [illegible]
[illegible] برون [illegible] گلستان　　شهلا [illegible]

از لطف

از لطف نسب گشت سیه ناصیه روز　　آیینه خورشید نهان ماند ز زنگار
رفت آنکه عقل [illegible] حیران [illegible]　　رفت آنکه نظر [illegible] حیران [illegible]
[illegible] سر اسرار که حیران شده و عاجز　　[illegible] اوصاف [illegible] اوهام و ز توصیف [illegible]
[illegible] احمد مرسل　　تا [illegible] از [illegible]
[illegible] منزل [illegible] داشت　　آمد ز زمین [illegible] رفت [illegible]
[illegible] از این [illegible]　　کاین خیمه فیروزه نگرد [illegible]
[illegible] صورت [illegible]　　تا هم همه در دیده من صورت دلدار
[illegible] پوست [illegible]　　از بس [illegible]

بهار آمد و [illegible] صحرا [illegible]　　ز نقش [illegible]
چمن ز لاله رنگین [illegible]　　زمین ز سبزه و نسرین [illegible]
[illegible] گل گشت چون زر [illegible]　　[illegible]
گرفته نغمه [illegible]　　ز [illegible]
ز عشق [illegible]　　ز [illegible]
ز سجع نغمه [illegible]　　ز رنگ لاله [illegible]

چو شاخ مرجان بینی و جوی روان ... / ز لاله پنجه شیر و چو ژاله کام نهنگ
بدان مطرب زنم خنده که ای قمری / ز شاخ سرو سهی برکشیده است آهنگ
محیط بود آمد حسین خان که زمنه / ز نزل است دلش بحر و کان غرور و ننگ
ز غیرت کف او از رشک طبع او باغ / بچشم ابر تنک در رویش بچه از ننگ
نهاده حادثات ارش نکو بدین دریغ / کشیده از لطف حکمش بچنگ کوه تفنگ

خان خانان آنکه هست از لطف یزدان مستفید / گر کشد دامانش سعد اکبر از آستینش صید
شکوه داران تعیین خان آنکه کاه خلقتش / کوه جا در قالب آدم روان چون جنید
آنکه هم بینش عزم او گران بار خفیف / آنکه هم بینش حزم او سبک خاک ثقیل
آنکه از رشک فروغ رای مهر آرای او / دست عیسی جامه خورشید انداید به نیب
ملک عشق و پیش را بشنه از حق خواستار / بهر او خلق جهان خواهند از عمر طویل
به تو راه نزول حادثات از آسمان / گر کشید از دار و دار انتشر گرست قصید
در خورش میر آن چرخ است و چراغ آفتاب / گاه جولان گر تو داغ بر روی دن تگیب
از خواص قوتش پیرو دریزم سپهر / بر نحول در ربا غرضه گرد مستحیب
ره کی یابد حوادث را بود پیرامنش / نه ملک کش آنکه دامن گشت در خیش خیب

حکم او را شه فلک تیغ ملک آمد مطیع / رای او را شه قدر نایب قضا آمد کهیب
روز از بیرایه فیضش که تجلی شد / چشم انجم گر ز خاک درگهش یابد کحیل
کعبه جاش از ادب چو لفظ ایمن است / آری آری در حرم وحشت نا ایمن زبیب
مستنیر است از فروغ رای او خورشید چرخ / همچنان کز پرتو خورشید اجرام صقیب
گر کسی از فرزند آدم بود مانند او / ما ندانند فرق از هم عم را با عقیب
باغ گلشن را که چنین بیش از من آباد کو / به از آن هم چو جان او را بینه گر چه بیب
سبزه زار و چشمه سار او زند ایمان نه ز / زلو چون رخ ربای جنگ جولان بجنیب
بر در دی چشمه جاری ز مهر بحر و شه / به منبع از مصر بیت افزون جان نسیب
تازه شه بهتر ز اول بر زمین بیش از بخت / در زمانه کان بستان در عهدی قریب
حبذا باغی صفا جنت خلد بر این / وحش آنه چشمه رشک فرات در وی نسیب
آب است آب خضر و از آن بار سیح / این از بار خزان مانند گلزار خلیب
کر لقا کی راست با آب خضر شد چرا / مانده با بار سحش دیده ز گل عیب
بیش طلع میوه اش کامه بدبو لم لذیذ / با جمال لاله اش کامه بد فصیح حبیب
تا بزم لب شیرین در دهان کرکمن / طلعت لیلی بود در دیده مجنون دلیب
منیف از دست کمی در سقه تم آب زار / میکند بیکان خس در دیده بجواه سهی

زار زودی آسیا ری از زران دهقان چرخ
بی‌بهره از آنهم ز بد روشی دور بی‌نصیب

کم گرفته از کف خار و خسی تیغ و سنان
بسته بر زاغ و زغن [illegible]

از پی ترک اقامت در قصور دلکشش
ساکنان قصر جنت را تمنای حبیب

شمهٔ ایوان آن شه زار یا ز آزاده [illegible]
هست بس دلکش [illegible] خود دلیب

حوض چون [illegible] سرزار جنات
هر کف [illegible] چاه و دانه را [illegible]

اندر آن گوهر فشان فواره از [illegible]
[illegible] کرده [illegible] جهان [illegible]

قامت فواره‌ها چون شمع کافوری [illegible]
[illegible] طبع کافور مزاج [illegible]

باز چون [illegible] آب [illegible]
[illegible] از [illegible] چون [illegible]

ز ورق [illegible] صباحی از [illegible]
باز جاری [illegible] آب [illegible]

گه کسی در بزم خواهد یار خود را [illegible]
گه کسی در بزم خواهد دشمن خود را [illegible]

دوستانش را [illegible]
دشمنانش را که گیران [illegible] کنید

خیال است جامه از غم چرخ دخضرا
خون دل است از غم [illegible]

[illegible] روی [illegible]
روز [illegible] توقع [illegible]

دست [illegible] گریبان [illegible]
فارغ [illegible] خاک بر سرم

هم جان

هم جان [illegible] گشت ز جرم [illegible]
هم تن زار گشت [illegible]

چون صبح باشد [illegible] نفس سرد [illegible] عجب
پنهان درون سینه [illegible] اخگرم

در چشم [illegible] لاله [illegible]
در کام [illegible] زهر [illegible] شکرم

بر هر غمی که بود دلم داشت صابری
تا [illegible] بود [illegible]

[illegible]
[illegible] گوهرم

بالین ز خشت [illegible] از خاک ساختم
آن گوهر [illegible] سینه خود داشت بسترم

وادم [illegible]
ای [illegible] صدف پاک گوهرم

چشم [illegible] گرچه [illegible]
وان گه این شرف [illegible] میسرم

چشم در انتظار تو چون حلقه بر در است
تا [illegible] حلقه [illegible] بر درم

بی منظر تو در نظرم روز و شب یکیست
گر آفتاب [illegible] منظرم

برگشته [illegible] از این بستر
گر دل [illegible] سرو صنوبرم

هم در غم تو خون شد [illegible]
آن تربیت که [illegible] شیر تو [illegible]

ای [illegible] روز [illegible]
که [illegible] صحرای محشرم

[illegible] فراق تو خو گرفت
چون [illegible] چاره [illegible] قضای مقدرم

دیدم بعطف شفقت تو تربیت همه
[illegible] شیر [illegible]

بی حق تو راه نبرد اگر — خواهان مغفرت بود از لطف داورم
دارم شفاعت تو از آن روز در نظر — آمرزشی بیا طلبم نام پیمبرم
یا رب به مهر حیدر و اولاد او زلا — ای عصمت تو واسطه مهر حیدرم
ای ماه مهربان کنم از تو نظر چون — چون نیست در جهان از کسی مهربانترم
ای سروره بشیان بنگر چو کاروان — هر دم به رنگ حادثه در خون کشد پرم
بلشتم چه کار که از چشم خون فشان — رنگین بود کنار ز لکهای احمرم
زخمی نهد به دل هر آن دوان نگشت — دامن همی زند دم ناصح بر آذرم
با دوری تو بود چه مشغله دیده ام — با داغ تو شد چه خوش سینه خاطرم
دامن ز هر طرف بره است حالا شست — گسترده تا که به کاسه سیر طایرم

در صحن باغ و راغ گشت ز زنده گان — بر روی او زخوان دگر گشت زعفران
باد صبا که جوهری باغ و راغ بود — اکنون ببین ز هر زر کیمیا است گلستان
گلزار را که از خفقان گرنه بوی سرخ — امروز زرکش از یرقان سینه نشان
نیسان گذشت و ز بستر تشرین رسید و شد — بر عسکر بهار ظفر لشکر خزان
صراف مهر در چمن بوستان گذشت — بیجاده ریخت از کف و در جیبه بهرمان

بر

لیلا ز دشت رفت و رسید از فقاس قیس — نقشی در دیده از قدمش بود رخ بدان
پرویز بهر عرض خزاین بباغ رفت — گنجور برگشاد سر از گنج شایگان
بهرام آفتاب قدم زد بکاخ زرد — آفاق گشت جلوه گه از زر دو پرنیان
گویا گرفته است چمن دین ترسوی — که بر زده خرقه بدل سبز طیلسان
یا چاک گشته زهره گاو زمین ز بیم — از ضرب گرز و صدمه تیغ خدایگان
یا در چمن معزم تماشا گذشته است — با دست زرنثار محمد حسین خان
دریاست پنج او و دل دشمنش مغاک — درغربت نیز از در خصمش نشیان
در دست او قرار چه داد به نعمت تیغ — در عهد او فقیر که بیند تغیر کمان
گیتی چو بقعه و بر آن عدل او حصار — کوه چو قلعه و بر آن حفظ او شبان
سبع شداد و سبعه سیاره بر درش — آن هفت آستان بود این هفت پاسبان
از گنج شایگان بپرویز شد دو داد — صد گنج شایگان دهد از کف برایگان
ای سایه تو تخت زده بر روی آفتاب — ای پایه تو بر سر فرق فرقدان
لنگ است دست در عجم با قدر تو — نی برده وهم ره بطارم کهکشان
در حضرت زبان رطب از زبان تو شد — کار آتش زمین و پیرایه زمان
افسانه تو را چو راز سرای ریزد ابد — نه ورق فلک کنف تو نیمه عنان

گردون ز بس طلا و زر از زمین فلک | پشت زمین ز زر چو فلک سیم زر فشان
ضحاک فتنه گشت متواری ز بیم تو | گر زانکه کاوه در سر و درفش نه کاویان
هر گنج را که است روان فیض تو چون | رو بار داده از کف دریاش زرفشان
قارون ز بیم بر سر گنج خود ایستاد | از فرق رنجه خاک که در خاک شد نهان
از بس که نقد رشته تو از شرف | دستان زند تو دست داد تو دستان
هر جامه بر ده خیاط دهر دوخت | هر تیغ کین ده ترک فلک آخته از میان
بر قد دوستان تو آراسته نخست | از فرق دشمنان تو کرد اول امتحان
از کثرت بنین بود قد سنین | خصم تو غره تا بنیان آورد سنان
رضوان به بزم تو گفته یار است خلد | رستم برزم تو شنیده یار هفت خوان
به دلیر بجه‌ست تو در شکم کمر | بخشد چنین به لطف تو در رحم جنان
صیت تو رفته است زقاف دریا خزر | وصف تو رفته تا بر دو ناحیه قیروان
از استخوان سینه دشمن بود غذار | تیر تو را که هست سعادت ره روان
کرده صیت تو جوهر آینه اکنه است | سرمایه سعادت و دقایق بستوان
در بزم تو جواد بود همسر نجیب | در رزم تو شجاع بود همدل جبان
در عهده تست زهره بتوان مشتری | از عدل تست دزد به انصاف پاسبان

الخ

رخسار فتح راست حسام تو آینه | راز سپهر راست ضمیر تو ترجمان
عدل تو کرده جهان چون بساط امن | حفظ تو بسپرده زمان چون خط امان
در مرتع پلنگ کند خواب گوسفند | در سایه‌بان باز نهد بیضه ماکیان
هر جا که تکیه‌گاه تو توفیق را وطن | هر جا که جلوه‌گاه تو اقبال را مکان
بر شاه رتبه زجلال تو آفتاب | هم گشادی ز ضمیر تو ضمیران
آستان قرار یابد فلک رفعت اگر کند | از فکر تو کند وزرای تو نردبان
کمتر نواز داد کرا ذره پرور را | ای ز تو حق چنانکه تو از خلق مهربان
بر طرز این قصیده مرا امید گرد طبع | دیدم چو در سفینه یاران بستان
افتاده با فصاحت سرشار در اهل | نکته در مقابل ایشان در دکان
با ساز و برگ همرهی از غایب طمع | افتاده همچو کوزه دنبال کاروان
نگفته او ز تربیت سیه برس | خود را نهادم که نه ستم ترجمان
بفرما از سحاب بهاری نمی‌شناخت | شیرین زمیوه اش نکنم کام غنچه‌بان
آن گلستان که پرتو مهر آن تناخت | روید بکار لاله و گلی خار و خس از آن
تکیم به اقتضای طبیعت کشیده سر | نیرو به پرورش نسبت در جهان
هنگام قحط جانب کنعان سرا گذر | با خشک سالی قحط گیاه مرا قران

ننگ مرا ز پرتو مهر تو پرورش / فرق مرا ز سایهٔ لطف تو سایبان
تا بوده ام ز شهر خود و مرز خویشتن / بار کسی نبرده و نبود صحبتم گران
نگشاده ام زبان بر هیچ شهریار / ننهاده ام قدم بر هیچ مرزبان
پیچیده ام بدامن عزلت مرا قدم / در بسته ام بمهر قناعت مرا زبان

ای گشته عیان انگیه کربلان / روی تو در روی مه کنعان
سرگشته من و تو زوادی خضر / لب تشنه من و تو ز آب حیوان
پیغام ترا اشراف وحی / الزام ترا لطافت جان
با زخم تو التیام مرهم / با درد تو انتظار درمان
مقصد ترا گذشت کعبه / مرکو ترا بهشت زندان
زنگ مژه ام بیاد لعلت / هر لحظه کشد رشته مرجان
هر خون که بریخت ترک چشمت / بر چشم منش فلک تاوان
دامن گیر دگرا قصاص / مز گشته و دیر باک داوان
پنهان بدل ز ظلمت کفر / پیدا ز رخ تو نور ایمان
پیوسته از آن بجانب تست / روی دل کافر و مسلمان

کوه

گوهر فشانه کف تو دل / دل رفت و بکار اهل بیکان
اکنون که گرفته خاک گلش / بی سکه و نکهت عبیران
چون قد تو سرکشیده شمشاد / چون خط تو بر دمیده ریحان
آنچه گرانه طرف صحرا / آنچه بکرانه راه بستان
در بیضه جهان که خاک پرده / بر داشت ز رازهای پنهان
هر لحظه بیاد عارض تو / گل جیب دریده تا گریبان
ابریق سحاب نیز گهر پاش / جاروب شمال رفته میدان
گسترده بنفشه مهد دیبا / ارایش چمن بطلا الوان
بگرفت ز ابر تر درو خواهش / نگذارد وقت درخت عریان
گنجور زمین گشود مخزن / عطار صبا گشود دکان
هنگامه صدای آتش طار / در بوته شقایق آب مرجان
گلزار ز عکس لاله و گل / رنگ عدن آمده بدخشان
نالیده بچهچه و گسستر بر لط / تا طعنه زغن خروش زاغان
بر شاخ بوصف عارض گل / بگشوده زبان هزار دستان
چون بلبل خامه صباحی / در منقبت وزیر ایران

از فیض دم بهار گردد — صحن چمن و فضای بستان
چون صحف میرزا شفیع است — مشحون به سخنور و سخندان
دستور جهان مشیر اعظم — پشت ملک و پناه ایران
فارغ ز بیان او بلیغست — آنگونه که ملک او به دوران
بازو در کمال و دست از تیغ — اندام ز درع و بر ز خفتان
او را چه شرف ز شغل و منصب — با کاوه که گرز نیک و سندان
انصاف بده ز رفعه سر را — کمتر ز لوب ز پور عمران
تعبیه کی کند بزرگی — تا دست کسی کند به چوگان
ای دهر ترا رهین طاعت — وی چرخ ترا مطیع فرمان
با رای تو ذره ایست خورشید — با جود تو قطره ایست عمان
بخشش ز بهلکی نیک دیدم — با همت تو بیابک آن
ابیات هر آنچه بس لطایف — از وصف هر آنچه عمرها کان
باران نبود چنانچه ابر — از شرم کف تو خون فشان
تا خامه گرفته ای تو بر دست — صیح کشیده ای ز سینه آن
لعل تو دگر بگیر آصف — خاتم ز گر از سلیمان

ازان

از نوع بشر تو سرفرازی — چون نوع بشر ز جنس حیوان
والله بپایه تو ز اشراف — بالله برتبه تو ز اعیان
چون پایه عیسی از حواریست — چون رتبه یوسف است ز اخوان
در عهد تو گرگ گشته راعی — در دور تو دزد گشته دربان
نه ماه تو این که زین چرخ — داغ تو نهاده است بر ران
از هفت ستاره برتری جست — بر بام تو ره چو پاس کیوان
سنجیدن پایه تو خواهد — گردون که به کف گرفته میزان
چندانکه طلب کند عدیلش — خارج گردد ز حد امکان
در قصه رفتگان نظیر کن — شهنامه و دفتر باستان فرو خوان
احسان تو با که زال رستم — سامان تو با که زال سامان
با عرصه جاهت ای فلک قدر — با پایه قدرت ای فلک شان
تنگ است فضای هفت کشور — پست است فراز هفت ایوان
ای آنکه ز رسم نیک رست — هر دم بشام ریح ریحان
در گفتن این قصیده طبع — شد پیرو مقتدای شروان
در دیوان دری مرا گزیده — او گوهر سخن لصه خاقان

نهه بر زمانه زنشانت نیست | گذارد قدم در این بیابان
ز غیب ز عشق که ننجه منگه | بتیر دی تیغ تست آسمان
ازعون تیغ تو زنشسته | چنین دسته بر ورق بهیستان
بعز قبیل تست عقده‌ای | پیرایه فرق حور و غلمان
در رزد کینش چو طالع مز | آرنج ده بوقت بین حرمان
بنه پرده درین مقامت نیست | نشاید زبان دهم خبر آن
از پایه مصطفی چه کاشد | که فزود بپایگی و حسان
که سید ای عصر دانو | از بنده خود مرو پشیمان
در معرکه ورت کر بش | که ادنی رکاب ماست ع کنعان
بزار خوف روا تر از زر | متهار شبه فزون ز مرجان
گذشته ام از بهار و نو | کس را نظر بعیب رخشان
ورنه در پای تو سن مخ | چندان نبود ره بر خشان
از گریه ابر تا تبسم | گردد لب غنچه در گلستان
خصم تو بود ز غصه غمگین | یار تو بود ز عیش خندان

جهان چو بخشد زمانه گشت جوان | قدم بجهت کیان نوجه اکیان جهان
نهاد افسر جمشید بر سر افسر برده | نشست بر سر تخت قباد ز شیردلان
فراز گاه قضیه پروده از پی ایرج | ز فر چهر منوچهر چیت زیب جهان
کمر بجان سیاوش ببست کیخسرو | سپه کشید بتوران تهمتن از ایران
کمین گرفت سلیمان ز دست اهرمن | خلاص شد مه کنعان ز حیله اخوان
شکست قلب دی از صولت سپاه بهار | شکوه کاه شرف گو افق بمیکان
زمانه کو همه باطش و نیز طا | سپهر کو همه ب طا اکنون دامان
بکوی همه دم بر گشته نو بطالع سعد | سپهر جاه و جهان جلال جعفر خان
فشنگ جنگ سیاوش همش کسری بعدل | قباد ترکت دارا شکوه جم فرمان
ززاب سپه فراموز گرز بر زد بر ز | زواره خنجر ارش خنگ گیر سنان
بکار جنگ که رایت افرازش نصرت | چو برکه حرب که ساز نخجه ش آسمان
ساک نیزه و خورشید خود و پروین درع | هلال تیغ و مجره کمند و قوس کمان
برت تیغ که جا چو در صف پیکار | کف سنان چو نهد با عرصه امید ان
ز نه بسوک هر تیغ بر زبان بهمن | که بمرگ بر جامه نیلگون دستان
نه برت درم ریز با چو در سینه | که بجنگ کردش جا چو دریا ان

بحرص جان تو قرنی و در قبیله علی | بنجف معین گاهی و در بین شبان
بصیبه بره که گرگ تیز اگر چنگال | بقصه گرگ که اگر هزبر دمان
بتیغ خشم ببرد ز جنگ آن آهنگ | بکام قهر برآرد ز کام اژدر دندان
ز نوازش پاسخ متین ستاره سلاح | نه به دار زبانه هاش سپهر میدان
برگ نیزه زند چاک جوشن انجم | بضرب تیغ ببرد نطاق کاهکشان
زهی ز وسعت قدر تو فلک بار خیال | زهی ز رفعت جاه تو رتبه با کیوان
به پیش زینت رفعت کز ایست عقل خرد | بجنب قیمت قصرت کز دخود حیران
حقیر پایه اجرام روشنان سپهر | قصیر پایه اطباق گنبد گردان
کرا حساب ز رفع نبود به هر شب | بر بزمت آمدی از مرغ زهره رقصان
زنش جهت که ز حکم تو سر کشد که چه | بر آستان تو از هفت آسمان گیران
جهان بدور تو ایمن که گر کرا جه گذر | بگفته که شبانت موسی عمران
مباد رای ترا زین عدل اگر گنجینه | فدای بکار تو گز بر ملک با بجان
نهاد بخت کران بجنگ عزرائیل | سپرد دولت بهت غیر عثمان
کنون برشته حکم تو ان سبا یوسف | کنون براغ قبیس تو آن تک لوران
بملک تو که از اختر و نه گنبد | بگشور تو از افلاک نیابت گران

غزال

غزال خواب کند در مناه شیر عرین | حمام بیضه نهد در کنار باز جوان
بروز کار زکاری نبود نقش زوال | بدور تو که بود فارغ از غم حدثان
به بره گرگ بود همک ز تر از شیر | بگله شیر بود همستار تر ز شبان
بدور حکم تو شاهنشه ار اسپ | بعهد عدل تو زینت بنا بر از نقصان
زفته بار سراج و ز سنگ خاره زجاج | رسانده باز دجاج و زمانتاب کتان
کند چو برق عنان تو آن آیت در رقص | کند چو شعله شان ناوک تو پران
بیار بر ز جسم مخالفان حرکت | بیابت تیر تو جان مخالفان طیران
فروغ عدل تو ما تا در این گلشن | نسیم حفظ تو تا شد در این حدیقه وزان
بصحن باغ خس آسا یار ز تیز ز ورق | بسایه شاخ گل آرا ز نهیب خزان
فلک سر پر خصم پا گذشت چون ز فلک | زهابری ز تو با سر برکیوان
بر آستان تو هر کس نیاز تحفه کشی | کرفت بیش از انداز بعثت از ارزان
مرا که آمده از طالع زبون مسکین | مراکه باشم از اقبال دولت تو باران
نه پایه که دهم جلوه در بر آن سنگ | نه پایه که زنم قطره در صف ایشان
مدیره نعمتی از زمات خسرو | نجسته زبین از عنایت سلطان
زبحر طبع یکی رشته در برآوردم | که هست عقد ثریا ز نظم آن حیران

زد افغان حضور تو باز کوس شرم   بیا بی حاجت افغانم و بیداد دربان
گراز قبلی تو یابد نظر زهی دوران   درش بخت من افتد گذر زهی جولان
علیمراد در رفت از جهان کم اسب   زر داد جان جهان پسر و جان جهان
بضبط سال جلوس مبارک میمون   که هست سبب تاریخ عشرت دوران
نوشت کلک صباحی ز قصر سلطانی   علیمراد برون شد نشست جعفر خان
١١٩٩
مدام تا که کند غنچه گل ز تابش مهر   همیشه تا که خورد لطمه گل از دوران
ز فیض بخت تو بادا دل و دلت خندان   بهار خویش تو بادا سر سبز و غلطان

خاقان جهان فخر جهان ظل اله   آرایش اورنگ و دو افسر شاهی
دارای سلیمان فر جمجاه محمد   کاهرمنش از بیم کند ترک تباهی
محفوظ بود دولتش از آفت تبدل   محروس بود ملکش از عار تباهی
آنکه لقب حضرت او هوش بلادی   شد گیتی ور کلاهی اسلام پناهی
با دانش خصم مقابل نیابد   از مقنعه دستاری و از موزه کلاهی
از صبر که داده طمع شکر مصری   از خار که یابد اثر مهر گیاهی
چون غنچه نمایش نکند دل کو آه   پیوسته بود کاه ربا با رخ کاهی

ازان

آراست خدیجی بهزار عیش آنکه   بر پایه او کنف بنی و آنکه کواهی
افلاک بدان چون صدف از در شاهوار   آفاق بدان چون سحر از مهر سپاهی
بر خیر و شر چرخ بود حاکم و ناسخ   بر نیک و بد دهر بود آمر و ناهی
هر نقش که در خاطر او گشت مصور   از پرده تقدیر کند روی نگاهی
در دامن قهر بخت برش گاه او اسر   گردون زبر دست برش گاه ادای
از عجز زند بوسه زمین آنکه ز گردون   بر سینه نهد دست او به رنگ که تو خواهی
هر کس که بخیلی چو هلال است او تا   چون رخ بود کشتیش ایمن ز تباهی
بر در که او منصب کیوان شه و بهرام   آن زنگی حاجب بود این ترک سپاهی
در ملک جوانی هنر افزون ز حسابش   کاسیب بدین زهره بتابی بلاهی
از ذکر سنان و بن ز محکم که روزش   مجروح بود یا به کسینه چاهی
عاجز ز شمار کرمش عقل محاسب   هر چند در اعداد بود هست شناهی
این بهره فروغ رخ صبح فلک اب   کز خجلت او مهر فرو شد به سیاهی
چون گشت تمام از پی الکوی صباحی   بر صفحه رقم مجزی و اسباب الهی
تا از تحسین حکم جهان منصب ربست   تا خون بود از رنج ملامت مهی ماهی
سر در لب ماند این خیر بعشرت   رنجور بود خاطر خصمش بر داهی

بارم از در درآمد از یاری		این نه خوابست یا به بیداری
دلبری چون پری از کف راهی		دل آشفته از همی زاری
بر خلاف گذشته کفش عذار		مهربانی به شیوه ستمکاری
بر غم غمزه های کینه چشم		خنده و کنج لب به غمخواری
در لب او زبانه عشق بود		در رخ او زغازه گلناری
در نگه از زلف او بسیار		مهر چو عمری است بود ستواری
قصه می گو و ساغری در کشید		تا تمسخه گشته هشیاری
فرصتی جستم و به دل گفتم		کای ز یاران گزیده بیزاری
در کجا بوده ای بسر ببلبت		کیاشب به روز می آری
گفت گاهی اگر بر دل کشته		جاه این سر به طلب داری
جای دارم بحضرتی که بود		چون فلک در طلب به مقداری
حضرت آنقدر آنکه خاک درش		سینه هر رنگ مشک تاتاری
سر غیب است برلبش ظاهر		راز وحی است بر لبش جاری
گر بسنجند علم او با کوه		تو بود کوه را سبکباری

لما

گاه لطف حیدر آمده		لقب ثابتان بسیاری
ای جهان سخن مسخر تو		گرچه منسوخ شد جهانداری
سرگران گشت رایت فصحا		با وجود تو در جهان آری
دلو در لو مصطفی بحجره		عزی ولایت را گرفتاری
تو آن لوی خوابان من		گر سخن معجز عیسی داری
مصحف بگرانب وردی		گرنه چه تو حضرت باری
معجز خانه تو حاصد		گر درونش نقش لعبه داری
گر نسبتش گل اگر داند		گو نظیرش کدام اگر داری
بحر عمان چو طبع تو نبود		در دریافت نه دگر باری
پر ز بخشنده در دگهر کیسه		این باب نه آن به شواری
بر لب طبل به بسیدی		که تو گاه سخا برست آری
قرص ماه و سبیکه خورشید		در همی شکسته و دیناری
دل ز دست نبرد شاهد دهر		با همه دلبری و مکاری
بود هر جا دلم ز غم ویران		دست لطف تو کرد معماری
گرمی رخ نشسته گلستان		با تو سینه پر زرد رخساری

گرفتاری ار سطوت از پی   پی نیابی از طلبکاری
در رهش پر ز شوق مقدم تو   تن میسا ده به بیداری
تا توانی تو ناتوانان را   چاره می‌بایدت بنا چاری
چون نه‌ای دل ز درد آگه باد رست   بر دل خسته دست بگذاری
گر به نیازی تو دف زننده   مشتری از سفله گان بازاری
جلوه گر در مجلس جادوی چند   لیک از حلیه هنر عاری
خود پرستان که ... از باشند   اگه از شیره پرستاری
در مجال هیچ رنج نبود   خود جاش ان به پیچ طراری
کینه در جوی دلان قیمت و   عشوه گر چون بتان فرخاری
تاج بر سر نه و خراج طلب   تیغ بر کف نه و بکوش خواری
میکنندش ز بیم مرگ هلاک   هر که اندر کیش بشه طراری
مهر تابنده را چه غم که کند   جلوه خفاش در شب تاری
نتوانند قدر عیسی را   گاو ات چو قد بیهوده انگاری
هر که بر خر نهاد بار ذهب   گفته باشیم همکاری
رفت تا آذر از جهان که از و   بینه ایغو بچشم غفاری

از نعم

از سموم تموز باد و بهمن   درد با غم نیم ادراری
در گلوم گره کند گریه   خنده کبکهای کهساری
ز رگ خارم خلد نه از رچشم   چهره شاهدان گلزاری
شوم در گوش من چو زاغ بود   بانگ قمری و نغمه ساری
وایم آئینه دلم ز زنگ   از خرام سپهر زنگاری
پاره های جگر فشانده و ریزد   دامنم را اگر بیفشاری
شاید ار خو بهر لطیف هرا   از تف آه من کنه ناری
نه فقط من به نظم خاقانی   نه تفق هم بشعر مختاری
لیک خامه ام فراشکر گو   نیز لطافت و نغز گفتاری
هرچه از درد دل ترا گفتم   آنکه گفته ام ز بسیاری
تو نه انبار زین درین یا تم   وانم از گزاف نشماری
هرچه زاریم ازین غم دنیا   کو رجال زار هم زاری
بیک حسب کوم از مردان   کو نیروی ... تو یاری
همی از وی چو سنگری آید   بچه ریش پالان رستاری
عرض داشتوری حضرت تو   جهت بوش بجز زبان کاری

پیش لقمان ز دعوی حکمت — در تتار ز دکان عطاری
تا که عزت بود در آزادی — تا که خواری بود در گرفتاری
دوستان ترا بود عزت — دشمنان ترا بود خواری

دی بهار از جانب گلشن نسیم عنبر افشاند — برآورد از دل مرغ قفس فریاد و افغاند
فسرده آتشی دارد بهر سوی که در دامن — بر انگیزاند بلبل از زمین خسته بلاغاند
نکند با شیشه ریش حکم ریش تن آسانند — بر اغ بسته با آنکه نخجیر ز دل بر افشاند
خطا گفتم ره آنه بر سر جمهور دلجوند — غلط گفتم ره آنه از در رنجور درمانند
بر ابر رحمت گو از نظر افتاده پرسش — گلاب مغفرت بار به برآلوده دامانند
فرو زان گند دنیی را فتادم در مخزن آتش هی — نشیمن گو بر ایام که اند با رخ سلطانند
ببزم تیره روزی قسمت ز شمع سر — کیانی جنگ را بر سحر پیشه از فیض بارانند
دمی گو مرغ پرواز در گلستان خوش الحان — قفس بیضه در نشیب اندام جوانند
ز راه افتاده را نه در رای کاروان الهی — سقایت گو ابر تشنه را در بیابانند
دبیر ملک محمود و وزیر خامه صاحب — بیاد آورده از جوان مخ دیگر خاقانند
فریدون زنگار افتاده چشم آن گاه — زر در بان آن نام ز صد گه به در بانند

مصدر

مصدر رهبر نقش درت سه اش نصرت دلدار — همیشه بهر زبان از خامه اش مشتاق جانند
دو صاحب شه بر مصرف اگر بود ز نصاف — بنا ته زندی معروف اگر بود خاقانند
به پیش گوهر نظم و عجب در نثر او — بهای لالی به تو و مقدار مرجانند
به پیش نقش خط او بریز در شیخ کلک او — که از رنگ بت از دو روالی بت حیرانند
جمال نغز او چهره و دلکش نغمان — بو تصویر بر رخ بو تمثال حیرانند
زهی بخشش عشق عقد دل طفل دانند — زهی جن نظمت نقل حال قیمی پر یانند
بو قصد تو کز ادیب لوب چون تازه — بو قید تو کز ادیب سخن گوینده برانند
ترا ما داد این منزل ترا منزل در این منصب — بو مرغ و دوای بو کنج در ویرانند
نه بر صحف تقلید او بر گشت زادگشته — که بر صورت جانی پر خط زخط بطلانند
بو طبع تو آن چون نهی بر سینه چون — بو وقت تو آن چون جانی در بزم اجانند
بر رونق طبعی را اگر بر لجه زر دند — بر تفصیل دری را اگر برابر بانند
بو گلک تو کز آن خاک خیزد طوطی گویا — بو رای تو تابر از زمین کوه درخشانند
بیان تست گر گنج هنر را هست مفتاح — به لوث تست در ظلمات اگر هست آب حیوانند
تو فی تو سینه محمود بادل شکر خنده اوزدا — که بیش تست عشق در چون طفل دلبستانند
بحق سرکه داری آنکه مرغ و نکهت بلبند — اسیران قفس را یاد از باغ و بستانند

در آمد از درم پیک زکلکش شاد و ارزانند   هما ئی سایه افکن گشت بر فرق پریشانند
بشیری و نهان در جیب او پیراهن یوسف   سفیری و عیان در دست او منشور سلطانند
سرودش رحمت و غمخانه چون من گنه کاران   نعیم مصر و انده مبتلای قحط کنعانند
گرفتم نامه از دستش کشودم مهر عنوانش   تعالی الله گلزاری بنا میزد گلستانند
کلمات اندر آن هر کرشمه چون سرکش   نشستند اندر آن گلشن بر شاخ عصیانند
بریده از دست هر حرفش تا کرد از شمشیر   رهی از نشتر لفظش زهر آلود پیکانند
بجرم آنکه رفت در جواب نامه تقصیری   لعب برجهد آمد از اندام هیبت پیکانند
خطا میداند و خود نیز میداند این نسبت   زمینه همی بیرون نه و تعریف بهتانند
نوشتم نامه لیکن هر گرا دیدم روان   بعون خامه کان راست چشمی چشم گریانند
نه واقع بنام داغ از گلک تو وقعی   ز شرح درد دل بنده و از غصه رو قرانند
زدم هر حرفش برد ها ل تا که در رحمت   فراغت جمع محمدی را و سی سفینه حسابانند
نگار و خامه مرگان ها ل بر چهره زیبا   مدیث محنت و درد از هیبت پیدانند
مرا در روز با ن د رسش جان ذکر فلک تو   ترا مشغول صحبت و من از داد دلستانند
ترا هر روز دامن در کف هم صحبتی دیگر   مرا هر لحظه جان کز دست هجر ذکر ستانند
بوو انصاف تو هر را ینه خود مشاطه گلگت   برون قالب عشق فلک نفس سینه خاک عصیانند

بهر کاو ورده گلک پر ز بان ها مرا آنشه   مرا عیشی تو امی و ترا از دوری نقصانند
خبر دارم عطابت را ز شرح آن ستم آنکه   متاع راستی دارم و کلامی ارزانند
عتاب دست شد لطف اگر هر چه خواهی کن   چه خوش گفت این سخن را داده دل از کف سخندانند
عسس در کار ما معزول نه محتسب تاریخ   دل ما را نگه کن سر و روی نیست تاوانند
نجوم ما زتا ابجد غمین از بیسج روز آری   رفیق نوح را از بیم نه از موج طوفانند
کدین تیر خلوت را فته نزیت عزرا ز من   ره چون رخت از نوم صیمری کاین یکنانند
کماز عهده مرح ز گلک من برون آید   که هر تیغی و با زو نه و هر لبه و چوگانند
البرجا نج زبا ز گوشش گردن   بهاری را فغانند و ابری را خریدانند
ریاض دشمنان و لبسته ما دستانت را   خزان بر بهاری و بهار بر زمستانند

فلک گسترده در گیتی بساط بهجت افزانند   جهان از لطف شاه و دین عیش مهمانند
خدیو کامکین جم کین آقا محمد خان   ده باج و خراج و کمک کار او در داد مردانند
ربا بیرق تاج از خورشید و همی بیجار   ستاند باج از جمشید اقلیمی با ید انند
بلند اختر و طغرل دیگر خرم و خوشدل   ارزا و سنجر بخشد از زر و طغرل بطغرانند
بجز فرمان او ز کامه دل کس فلک   در اقلیم سخن همت چون دل کار فرمانند

بر دور او نیابد شمع نقصان ز طوفان‌ها بعهد او نه بیند شیشه آسیب زمان‌ها
کز آن به نگوهش بیعت روی زمین آرای نهال ملک چندر سمای وی برتر سانه
بکام او دگر دولت چه آن دامن دیگر ز بن یمین که لطیفه مال گیرد همیوانه
ز لطف او است عطا که را در خواهی ز جود او جهان گیرا در ملک تماشانه
به مرغ برادر زلفه آن شهزاده اعظم کز او بنقش بزرگ جیب فرق فرقدانه
سمی والد به که همچون والد آید ملک جیش و لقب اسم بهستانه
کز از خاندان مهتری پاکیزه خاتونه گرفت از نو آن سرور پاکیزه عذرانه
به بلنگه که همه سرور از لوی نا شگفته در این کوی آرام گرفته
بخورشید جهان تابد قرین از ماه تابانه در آن زهره روزه در کنار مشتری رانه
بخرگاه جوان تختی قدم نو حجله پروری ببزم آسمان تختی در آن خلوت آرانه
در آن در بستان سیاوش فرنگیس قرین انگشتری را شه حریم افروز دارانه
بخوشگاه پرویزی خرامان گشت شیرین به بر از عزیزی حشمت خسروی زلیخانه
سلیمان عنایت گرد در تزویج بلقیس لبعقد از دواج آن دو مریانه صنعوانه
در این عیش مبارک چه اساس نو بنهاده در این سرور اهالی رحمت طرح جشن بنیانه
بخروه کهن هر کس وداعی گو و به رودی بعیش تازه هر کس مرحبا گفتا و داده
الی:

ببزم خاص آن جا یافت هر میری جلالی بیا رعام آن رحمت هر پیری و برنا
لب داش پر زهین و شغف طلب حوم کس را از عیش بهی نه واز نغمه پروانه
بهر کس میزی از یاری چه در شهر و چه در دو لوی فشانده بر جها دستی و کوه بر زمین
همگین که کا هر دو مهابر عنبر زلف وصی کلیم داری هر طرف خوش سرود بالا
غیر از غمزه در هر دری انداخته شوری سرود رود در هر کوچه آهنگ غزلخوانه
زان نی رود بانگ چنگ کوه کرش کوه گاه که راه بنام چنگ را بر دو ناله
نه از نو رنگ به بهرام خرگی جا داده بهر زیبی دلارا می بهر کوچه تیغ
بهر دشتی گرفته آتشین رخساره بهشتی و گوئی طالع از بهر استینی گسسته پرنده
بآن روز روشن شب زمین چون چرخ پر کوکب بهر طرف چشمک زنان بر دو شعرانه
بهر سمتی عیان سروی بوتلی و لعبی دلبری بهر شاخی فروآ دیده عقده ثریانه
چو اقبال این قران سعدی را داد از فیض بر کرسی بسعد اوج هر کس بود از آن حظ موفق
آن در گاه عالی هر کسی در خور و مقدر خود بکار آورد رسم اشرف اهل ایرانه
صبح جان رسم تحفه نثار کوه از جیب بخرگاه سلیمان در آن مهد علیانه
گزینه تا سرور از زر جان عشرت افزودن فشانده تا سر انگشت از لوی چشم بنگیانه
سرور و سرور با از بخش شاه و شهزاده حسود جان ما را با جسم آنکه پالانه

سپهر فضل و جهان کمال از آن | که حیث رتبت آزاده دین و زیب ازو دنیا

بعهد او که ز بهر عهدی است بجا به | بدور آن که ز بهر صدری آن بر بهر ادا

سپهر بود زیاد از وی و فردوسی | زمانه بود ز خاک فرزدق و داعشی

عیان بجمله فکر شر بهر زمان فکری | شهی بجا رخش عذرا و صورت سلمی

فلک بود منتظر هر جواز پیر یعقوب | زمین بود منتظر خوب و دراز عیسی

دلش گرفت ز دنیای دون و شد بجهان | که غیر دون ننهد دل بجایه او نه

هم ز مقدم او ای خلد گفته دهان | زبان گشوده بتهنیت به یا بشری

فغان ز ناله مقبلان خاک را ز این غم | روان براوج ثریا همی بحث ثری

شه ان که روشن از او بود صد هزاران چشم | فغان چو با هر چشم آسمان بود اعمی

فغان نه خاک فرو بود آیت حاتم | فغان که چرخ کژ کور رایت تحری

فلک به تیغ ببرید صفحه پروین | جهان بتقریر بینه دو جبره شعری

بطبع خسرو زخ تیغ صحبت شیرین | بچشم مجنون رخ رشت صورت لیلی

زشبه اوست جهان با همه گرین ازین | زهیچ کو کرده جا رزین حسب

کجاست آنکه ازو دیده زینت ایمان | کجاست آنکه از او حیث قوت تقوی

کردا

گره زیر سپهر برین نمی گنجد | به تنگنای لحد داد شش آسمان مادر

بود شه او ز جهان من زهمیشی ماندا | سخن خویش و دراین داوری دو هم قوی

مراد وی آن به ز مرگ چیزی نه | اجابت یا و بیابان صدق خو دراین عجی

عجب که روز قیامت براو بخشد | پناه بعهد بزرگان بضیعه موسی

زدوستی و ثناگستری آل نبی | گرفته دست زنی بعروة الوثقی

بصبح گلشن فردوس کو چو ماه سکن | بزیر سایه طوبی گرفت جوی سکنی

ز رشت کلک صباحی برای تاریخش | مقام آذر بالا ب به طوبی

سخنه ای جهان ای فرد زبیه احمد قف | که در نظم او داوری که اش جهان بالا

شب آمد روز عرش را رها زآسمان که | بود شب چو رتبه یار بب سبزه روی آسمان بالا

بچشم همت اولست آمد عالم خاک | بقصر حقیقتش هر جا که عالی تر مکان بالا

چو قفه از تف خورشید در روز جزا تنها | بفوق قبر ازدار عفو الهی سایه‌ای بالا

زخارستان عالم رخش اگر دامن فشان پرورد | بروی سبزه و گل در جهان دامن کشان بالا

ها رروح اوکر ز هو در رقیه احمد آمد | شاخ سدره و طوبی درای آشیان بالا

اگر از صد رکعتی کو درکنج لحد ماوی | براو کنج لحد از رب فضای گلستان بالا

برگزین جبهه بر درگاه غلامانش بود سجده / مشکین زلف حورش خاک در آستان بادا
بنگین دو کف صباحی بهر تاریخش / دو یارب منزل آنجا نعف کمتر از جان بادا

کسی باغ دو آقا غیاث شان / دو بادا بهره مند از دین و دنیا
عطا فرمود اورا لطف از لطف / خدای واحد دیان یکیت
دو چون در جبهه آنجا سرو موزون / که یک بر قع از رخ زیب
گرفت داشیان بر سر و قمری / به جنبه جانب خورشید هوا
که یک چون زهم چرخ دل آزرب / فشانه ورزلف روح بخش
روان بود سخن از سحر هاروت / ز هر حرف از اعجاز مسیحی
تعویذ نگویش کو چون دید / ز روپش زر نقش انگشا را
عوض از عکس رخسار فروزان / چو شمع بزم جهان را زینت افزا
پی تاریخ آن کفا صباحی / نقش ... فروز دهر بادا

حضرت حاجی رضا اورا روشن دلا / آنکه هرگز دل نبودش غافل از ذکر خدا
آنکه بود از نور رویش شمع جمع هر منیر / آنکه بود از کف خلق خیر صبا

آن کسی که نگاه آنجور جان دربر ... / درگلستان جهانش بود تا نشو و نما
هم غریبان را حبیب و هم فقیران را ... / تا ز لطفش دل بیگانه جان آشنا
هم به پیری هیچ ایام جوانی تازه رو / در جوانی نیز چون ایام پیری پارسا
دیده در ایام ... بود چون ... / بست رخت هستی و شد جانب دارالبقا
دوستانرا ... ز دام فراق ... / کرد یاران را به درد و هجر خود مبتلا
رخت هستی بست چون زین گلشن فنا او / جا بزیر سایه طوبی و شد کاشانش روا
زد صباحی از پی تاریخ سال او رقم / باد از طوبی ... حاجی رضا

دور زمان شه که افسر جمشید بر سر / ای ... که سایه خورشید لوا
آن کرم اهل کرم ... که آموخته است / از دولتش ... عطا و ... ابر سخا
آنکه بر درگه او مهر بود مشعله دار / آنکه در خرگه او زهره بود نغمه سرا
آنکه از دور چو رخش از ادم کرم عنان / آنکه ... چو تو تخت از زیب فزا
دور کابش همه اجرام فلک ... / در جهانش همه اعیان زمین ناصیه سا
آنکه از قهر نظر گر به جهان اندازد / ... از مهر ... منظر کم ز سها
آنکه گر ... تخت او ... / ... ازین پس شرف ...

آن

که ز خورشید تو آیینه اش عکس پذیر / گر زند صیقل مهرش نشود زنگ زدا
خان دریادل با جوهر عبدالرزاق / قدوه اهل دول زبده ارباب وفا
آنکه بر ابر کفش خنده بکفش گاه کرم / آنکه بر بحر زند طعنه دلش گاه سخا
هر کجا [illegible] از کثرت فیضش آبان / هر کجا حاجتی از همت عالیش روا
آنکه گر خاک در او کند همراهی / نشود باد سحر از [illegible] کش
ریزش ابر کفش رنگ ده ابر بهار / گفت خلق خوشش طعنه زن باد صبا
دل بخشنده بجودش چو کند همراهی / طبع خیر [illegible] خیرش [illegible]
شغفش بهمت و مصروف [illegible] / [illegible] همت چو [illegible] دل [illegible]
طرح این مدرسه را ریخت [illegible] / بهر ترویج [illegible] نهد روز [illegible]
از بنایش [illegible] دران [illegible] / از فضایش [illegible] دران [illegible] گشته صفا
سال و مه طاق فلک [illegible] / روز و شب ساحت فردوس کند [illegible]
[illegible] زین فیض [illegible] / گشت ازین خیر [illegible]
زادم بود [illegible] ساحت این خلد [illegible] / بفلک گشت قرین پایه این عرش بنا
زد رقم کلک صباحی زپی تاریخش / باد این مدرسه پیوسته مقام علما

علی‌ز

گلستانیست جهان خرم و پاکیزه اگر / باغبان [illegible] در آن گلچین را
خوش بهاریست درین روضه نمو اگر / غارت دی ندهد آرایش فروردین را
مجمع علم و عمل میر کمال الدین آن / که از آن بود جمال و کمال دین را
حاکم محکمه شرع که بود از عونش / کبک در قهقهه آواز پر شاهین را
آنکه زد بود صف انجمن طه را / آنکه زد بود شرف سلسله یاسین را
آنکه فرخنده از او بود [illegible] را / آنکه آگه از او بود [illegible] تمکین را
در سرانجام جهان کو نظر [illegible] را / نعمت آخرت آخر بود آخرین را
آن که زد بانش شرع نبی [illegible] / حجت از خشت لحد تارک [illegible] را
مرغ روحش بفرا [illegible] جهان کو [illegible] / زینت [illegible] قفس طایر علیین را
گوارش [illegible] رضای جهان قطع نظر / چون نمود [illegible] چهره حور العین را
هر که آمد ز پس او در از [illegible] / خوشتر [illegible] از لب [illegible] آمین آمین را
الغرض چون ز جهان رفت و برگشت [illegible] / صبح [illegible] ز هم سلسله مشکین را
زد رقم کلک صباحی زپی تاریخش / از جهان برد شرف میر کمال الدین را

آنکه شفیع او همه [illegible] / هم [illegible] او ساقی کوثر [illegible]

تاریخ وفاتش زغم دل جستم گفتا — جا در بر جانان گرفت آذر بابا

چون بست فخر از جهان فانی رخت — که یافتش بجهان جای جاودان بابا
زد شد کلک صباحی برای تاریخش — در جای فخر جاودان جنان بابا

لله جعفر چو از قضای علیم — رفت و شد از آن گروه اهل علما
تاریخ وفاتش از صباحی جستم — گفتا که برفت پیشوای علما

امی بهشت شد دل زینب — ز صحن بهشت گرفت زینب
نو کلک صباحی پی تاریخ رقم — کو بهشت منزل زینب

لله عبد الکریم آن شمع هدا — از دار فنا رفت سوی دار بقا
زد کلک صباحی پی تاریخ رقم — لله عبد الکریم رفت از دنیا

جهان مروت سهرد فا — خجسته نژاد و هدایت نسب

لم بره

کریم بیک آقا سلیم آنکه باد — ازو روز خصم بر اندیش شب
بنا کرده است باغی چو باغ بهشت — همه مجلس عیش و جای طرب
ریاحین در آن هر کجا سرکشیده — بغیر از خس رنج و خار تعب
روان آبش از چشمه چون رود نیل — صفایش فزون از زجاج حلب
ز رنگینیش لاله‌ها چون چراغ — ز شیرینیش میوه‌ها چون رطب
از آن لاله روشن همه تیره چشم — از آن میوه شیرین همه خشک لب
برو گلبنش قمری و عندلیب — سرود عجم خوانده لحن عرب
در این باغ عیش آورد بی‌نظیر — در این باغ جان پرور بوالعجب
طربگاهی از بهر فرزند خویش — بداد از دولتش بانی حسب
سلیمان بهادر ریحان حیا — سلیمان نهال بهشت ادب
مکان ز بهر راحت پس دل پذیر — سرای از برای راحت پس منتخب
در آن قصر بر دست در نشیمنش — نه ترسش حاجب نه بیم غضب
بگوشش نه جز لطف یار غرض — بعطفش نه جز رستگاری سبب
ز هر باغ و قصری که باشد عیان — ز رنگ گل روز رونق شب
بدل باغبان ارم راست آب — بباغ ساکنان جنان راست تب

دران لبستان کو ازه بستان چو زنخ بهر عمارت طلب
بهر رسم دعا نو صباحی رقم بهر این عمارت مقام طرب

مفخر گیتی علی اکبر که زد محفل آل محمد است طیب
آستان او ملاذ هر فقیر بارگاه او پناه هر غریب
آنکه هنگام سخاوت افکند نهب و تشویش در دل دریا نهیب
آنکه چون خورشید تابان زرنگ تابش مهرش به بعید و بر قریب
هر که از شیر مهر او نیکبخت سرفرازی پیش قدر او نشیب
قهر او دلسوز چون هجر نگار لطف او جان بخش چون وصل حبیب
چون خصم او در رخنه انگه هست در خضاب از وی کف الخضیب
پیش قدرش سقف گردون یک وجب پیش جاهش صحن گیتی یک جریب
گر دگر داد از شیر خدا اگر روی و قد از دلش آرام بود از جان شکیب
منفعل قد حبیب از روی او سرو از قمری و گل از عندلیب
قامت او چون رخ او دلفزا عارض او چون قد او دلفریب
از فروغ عارضش زیبد اگر مهر مطلع را نماند از مغیب

نادا

تا رسد از ابوالقاسم به ر از زبانش بالا آید هر خطیب
باد چون نبت فرزند ایش دولتش از نام ایشان را نصیب
او چو آمد در وجود شد از او باد دو چشم مهر و مه کردن رقیب
بهر تاریخش صباحی نور رقم از ابوالقاسم سیادت جست زیب

او به عهد امیری کاو درا ز افسر فقر بر ودیهیم است
جای عصری که پیش او که فکر الف قامت جای جیم است
آنکه با وزن برادر لعل است آنکه بتقدیر برادر سیم است
از عنایات خدا که از او نوع احسان احسن تقویم است
چون سه چار ده شد فرزندان که فروزنده هفت اقلیم است
گرد مرکزش ابراهیمش چون به در کعبه دل قبله است
زد صباحی پی تاریخ رقم کعبه معمور ز ابراهیم است

خان جهان علینقی آن کز جهان بقدر ممتاز چون مسیح ز خیل حواری است
آن مظهر جلال الهی که روی او آئینه جمال خداوندگاری است

آن معدن عطا که ز بذل دو کفش
گنجور بحر و خازن دریا بزاری است

زیبنده است خازن جودش درت مهر
بیضه اگر به نسبت ناقص عیاری است

در تیغش آب و آتش جمعند اگر رواست
از عدلش آب و آتش در سازگاری است

در ادگش برد چو ز ولاف بنه کیش
آری ز راستی طبع رستگاری است

از مجمر ویش معطف قمر
عطر عبیر و نکهت عود قماری است

در فکر انتقام نباشد ز خصم گر
خود مبتلا به دور به روزگاری است

در دور او که ظلم ز تشویش منزوی است
در عهد او که فتنه ز بیمش حصاری است

در چشم شاهد است اگر ترک نازی است
در زلف دلبر است اگر بیقراری است

تا از درازدستی عدلش بدورگار
آرایش جبال و قرار صحاری است

برگ کاه زرد افتاد از مهر نیست
بر ره گرگ را گذر از غم گدازی است

بر در گشوده مهر سبای ز جا گریست
در غرفه‌ای که چرخ خوش از بهر داری است

بر جبین مثال نصد رصد اوست
تا هیئت مقعر بچار جواری است

خورشید را که هست بر اوج فلک مقر
در پیش او در آرزوی خاکساری است

در شهر نبود کز از خلق در گشتر
بر خاک آن عرصه است مگس تتاری است

شد روز از جلوه صبحش دیار شام
تا شد شام در شب او کار داری است

افتد اگر گذار گدایش به ملک مصر
بر پایهٔ عزیز ز تکاپوش بخواری است

خاک از نسیم ساحت آن نه فلک در آن
دامن کشان همیشه نسیم بهاری است

بهر انفعال خجلتش از زر صفای است
جاری ز لال کوثرش از بهر جاری است

بر یاد تشنه لبان کز مصیبتش
هر صبح چرخ از انجم اشکباری است

افکنده طرح برکه از غایت کرم
ریگش چو آب و زهره ز خوشگواری است

آبی که از عذوبت آن نیل و دجله را
رخساره غرق در عرق شرمساری است

القصه چون تمام شد این برکه از آن
هر تشنه کام را بجهان کامکاری است

کلک صباحی از پی تاریخ آن نوشت
جاوید سلسبیل ازین برکه جاری است

دارای فلک کوکبه بهرام بیگ خان
کایوان جلالش برتر از امکان جهانست

امروز نه بینی بجز از درگه عالیش
از حادثه جایی که در آن راه نجاتست

در پیش محقق در او کعبهٔ تحقیق
در دیدهٔ عارف سر کویش عرفاتست

در کرته ایوان چو کند تکیه بهشت است
در عرصهٔ میدان چو نهد پا عرصاتست

از طبع خوشش سبز بود مزرع امید
چون ابر بهاران که از آن نشو نباتست

رایش و ازان مهر برویند ذراتست
دستش که از آن بحر در امید زکاتست

چون یافت فروغش ز نظر زینت مطلع … چون یافت به نمایش معنی زینت ابیات
هر کو ز ضمیرش که اسرار قضا واقف … آری چو به اطراف صدف پیر نیافت
از بس که خصالش فتد به پیدا که … ایوان همه را چو غم از عزت و دولت
در سلک بزرگان ملک ماه و فرشته … فرخنده خصال است و لیکن به صفات
سعیش به ره خیر بسا سال که و عالیش … بر پیر و جوان فرض بس از فرض صلوات
در شهر خوشش مرد و گذر از بس عنایش … خوشتر ز سمرقند و گذر زر هرات است
این برکه بنا کرد که با آب روان … نوح مه احتیاج است اگر جذب فرات است
خوانا که از آن کعبه که آمد خضر حیات … در مرد چه پیدا نه نهان در ظلمات است
چون گشت تمام از پی تاریخ صبا گفت … گفتا که از این برکه به پیدا آب حیات است

سپهر سروری جعفرقلی خان … که اوصافش نگنجد در عبارت
درخشان اختر برج معالی … فروزان شمع ایوان امارت
امیری کاندر ایران جلالش … سعادت یافت بر جبین از وزارت
کمین بنده در بار او نه دیباش … در ایوان فلک کیوان صدارت
ز غیرت پنجه عدلش نتاز … که از چشم خوبان منع غارت

و در

فروغ رونقش آنجا که تابد … نه بینند از شرار آتش شرارت
برد از خشم تلخ و لطف شیرین … ز شکر شهد و از حنظل مرارت
خوش آن کو لطمه از صدر ایوانش … برآید کی گردون زر و استوارت
به این شهان داور عدالش … فقط حقار از چشم حقارت
چهار ارکان سلسله این هفت تختش … بهم پیوند و رشته بازار تجارت
سزد در روزگار احتسابش … زند زال جهان دف خسارت
ز زر داری کف گوهرفشانش … نه بیند غیر سود کان خسارت
ز جوش کاروان بهار اگر بار … چه گردی به زیبان دلوان تجارت
بشهر و کشور شیراز کردی … هوا کوی است فردوس استعارت
مقیمان فارغ از لطف هوایش … ز سرما و تیر از برودت و ز حرارت
بنای دلکش عمارت ساخت کانجا … شب و روز است رضوان در زیارت
بود بازاریان پیوسته طاقش … چو ابروی نگاریان در اشارت
کشاده دو دلکش تا در صدر ایشان … دهد از مقدم مهمان بشارت
چو شمس از پی روز آن شمسه ایشان … ز خجلت زرد روی عقل وزارت
و در آب از نی بارکست کرنا … که مریم داده عیسی را طهارت

که از سبزه عنبر شمیمش | خط سبز بتان کسب نضارت
سخن سنجان در آن منزل چو گویند | به منزل تهنیت هر کس جسارت
صباحی هم به تاریخ این رقم زد | که دایم باد معمور این عمارت

خوش منزلیست دهر درین که جا جهان | در وی مقیم آن نتوانه مقام باشد
انجام کار نیست آمد اگرچه کس | بر جای جم قدم نو و از خضر جام باشد
گفت آنکه هست شان من اعظم گرفته | چو بنده اش که بر همه اعظام باشد
زانش که به ظلمت و صبحش گشته شام | تا صبح و شام گردش نور و ظلام باشد
اقا سلیم آنکه ز طبع سلیم او | اسلام رست از ضلال و دین نظام باشد
آن کز رخش ستاره بطالت بقرص خورشید | آن کز کفش سحاب سخاوت برام باشد
برکنده دل ز شادی عشاق روزگار | چون دیده کام از و نتوانه مدام باشد
رفت از جهان و خلق جهان همتش | گردون چو خویش در پی تلفام باشد
کلک صباحی از پی تاریخ او نوشت | اقا سلیم ملک دار السلام باشد

فرخ دران که کوه دران | هدش برپا برای عشرت

عبدالرزاق

عبد الرزاق خان که باش | جا تا گزیر است جا عشرت
آن کز سر قدر مطرب دهر | بهر شادی برای عشرت
آید بکفش رسی کوششش | در بزم فسیح فراخ عشرت
پیمانه عیشش و جام شادی | بانگ طرب و نوای عشرت
در منزل روح پرور عیش | در خانه دلکش و عشرت
آنکه ز طالع هما یافت | در سایه او همای عشرت
بود خوش چو دل خیال شادی | بود خوش چو سر هوای عشرت
طرح دلکش عمارتی ریخت | چون خانه دل برای عشرت
عشرت کده که دایم آنجا | عشرت زدی از قفای عشرت
چون گشت تمام و بانی آن | در داد از آنجا صلای عشرت
تاریخ رقم زدش صباحی | این منزل باد جای عشرت

میرزای و هم عبد المطلب | گر خوابد بر ز تخته گشت
آنکه حسن خلق او در آن کو | زاهدان از کعبه و منغ در گشت
آنکه چون بر نامه مشکین خامه بود | دفتر از خجلت خط رد در نوشت

هست دست از لطف بر هر دل که بود | حسرت نخل در دل داغش نهشت
قامت قدر دویش منظور بود | آرد بو اطلس چرخ آنکه رشت
پاک زنگی از سرشت او نزیبد | دست قدرت تا که آدم را سرشت
ساحتش چون فردوس باغی کش رند | مشک و عنبر خاک و مهر و ماه خشت
زآب روشن در میان او رود آل | چه دلا چون سلسبیل اندر بهشت
میوه اش را چه هرکس در تموز | یافتش را دید در اردی بهشت
لعل شیرین تا بتا زاکشت تخم | روی خوب نیکوان خواهد سرشت
دور ره تا محرم و چشم برش | دفکند هر خس خنک هر خار خشت
از صبا جمعی خواست چون تاریخ آن | باغ عبد المطلب گلگشت زشت

قرین عزت دارین در این چون | هر آنکه زیارت درگاه او فلک ناداست
فریاد عصر محمد حسین بیگ آن که | به پیش طبع کفش بحر و کان بغیر با است
بحر نعمت طبع کریم اوست دریغ | در کف لعبه عمان چو سفط نه لولوست
معمور ز دانش معلم و رفیق | در استفاده بود کو بیش استادست
سرشت پاکش از آب و گل فرشته صفات | زهی شگفت که از آدمی ملک زادست

بداح د

ب طالع داماد چین انجمن کرد | در صفه را بفرخت که در بصیرات
والده کفش رزق خلق و این چه | خدا نخواهد از آنکه هر آنچه نهاده است
مقام گنج نباشد بجز خراب چرا | هران دل که در او مهر اوست آبادست
با عز و طالع سعد داشت نظر | بطالعی که بری از نحوس اولادست
ز مولد پسری تا زنده دلش آری | فتاده خاطر آبا بدین او دلشادست
رخش که ماه است رکن از حسن گزیده اش | عرق فشان رخ زیبا زخان دلشادست
ز بوستان جلالت نونهالی رست | که هست بنده او سرو اگرچه آزادست
ز نور عارض او سرخ کمی بود بکر | بروی او ز کلف بجه آنکه فولادست
بخواهش از خرد پیر کی سبقت بود | بکجا زبر کار خشن نشان داده است
نمود از آن بمحمد رحیم مولودش | در ربط اسم و مسمی ز بر و دیگر آدست
محب آل نبی فتشر و سید پیر | همه به بیعت او آل کشیر ارادست
نوشت کلک صبا جهت تاریخش | رخ حبیب آل محمد رحیم دلشادست

فغان زین چرخ گردنده ساز اد | حریف نکته دان از بزم ما رفت
ز بزم ما حریف رفت در ره | چگویم تا ندان رفتن چه با رفت

مسیح عهد آقا مؤمن آن که | فلاطون زمانش از جهان رفت
ز عالم رفت و از هم صحبتانش | بگردون ناله و آه حسرت رفت
نوش الکاس جاودان زین باغ فانی | گرفتش دست یکباز ارتقا رفت
غرض چون مرغ روح آن بخشنده | بباغ خلد ازین بستان سرا رفت
پی تاریخ سال آن صباحی | رقم زد مؤمن از دار فنا رفت

کمی کلکش احمدی احمد آنست | ه از اسم و رسم ارث از جد

بخوردی جنان از خرد بهره یافت | که صد گنجه بر هر که بخرد گرفت
چو انجام نیکو نیز دید به | برد نیک دنیا همه بر گرفت
پی عاقلان منکمی پرد | ره عارفان مجرد گرفت
ز کیش دلش تنگ ترک زندان | بگلهدو درانجا محله گرفت
بیا هر کس از عقب بعد بو | بیا پیره منزل شب بر گرفت
بجائی که منزل کسی جا هوا | نه منزل گرفت و نه خواه گرفت
غرض چون بفردوس رفت و در آن | وطن جا جهان جا مؤبد گرفت

رقم نو صباحی بتاریخ او | بفردوس جا سید احمد گرفت

مصحف طراز که به عرفان بهجه عصر | کز اسم و رسم شبیه به ابراهیم ادهم است
تیر فلک ز راهی قلم امر بیاست | در پیش خامه اش که نطق ابکم است
بهر صبیت شه کز مصیبتش | تا روز حشر لرزه در ارکان عالم است
آراست که به دوزخ زینت زرق | از زر لوا ضعفش قد بهشت آسمان خم است
بزم فلک ز راه مقبلان انس بود | روشن از آن که همسر این بهشت طارم است
کز ذکر ره دهی کمان او | دایم کبود از کلک چرخ اعظم است
چون خیر تمام خامه تاریخ آن نوشت | از بهر ضبط سال دو این دار ماتم است

عبد الباقی مذهب تا از رفت | از بزم جهان بپاک دامانه رفت
نو گلک صباحیش بتاریخ رقم | عبد الباقی ز مصحف خانه رفت

احمد بیک آنکه زیب بزم حیات | از فرزند رو طالعش مسعود است
زینا و صباحیش بتاریخ نوشت | آرایش بزم احمد از محمود است

گردون کف رطوبت مهر آینه با قمر | گر جنت از دل بود آینهٔ صبح
آن مظهر برکات که بر خوان عطایش | با گردهٔ خور رنگ بود گرسنهٔ صبح
ادوار دور بر در دین آینه گاه | کز شعشعه اش رفته ز جا طنطنهٔ صبح
خورشید نجف ماه حرم آنکه ز عزش | بر کنگرهٔ تخت شه تکیهٔ صبح
آرد سجود در عالیش نبوی | هر روز زدن مهر بر ازدر وزنهٔ صبح
گردون زپی رفتن گشت اعادیش | بر سنگ زند هر سحر آتش زنهٔ صبح
بنمود فلک چون ز سر کین نشانه | از میسرهٔ شام در میمنهٔ صبح
از بیم کار او چو مه و مهر زده دم | الا میر شب رفته این سلطنهٔ صبح
از جیب فلک شمع روان قرص چو گنبد | بر پلهٔ خاور زده باشنهٔ صبح
القصه چو این آینه از نصب در آن | کز پرتو آن رفت بن آیت آینهٔ صبح
گو از پی تاریخ رقم کلک صبا گر | شرمنده از این آینه آینهٔ صبح

آقا مهدی بود در دورش | طالع فرخنده و بخت سعید
آنکه بکف گشته هر انگشت او | قفل در گنج هنر را کلید
گو بکند دفعه ز لطفش عطا | خالق یکتا و خدای مجید

همچو مه کز فلک شد عیان | همچو گل کز چمن شد پدید
روشن از آن گشت انجمن زار ایران | بزم تمنا و ریاض امید
رنگ رخ لاله رخ را این | جیب سمن پیرهن گل درید
نام گرامیش بیاید چو آن | بهر گرامی پسرش آن گزید
نام حسین اسم حسن کرد آن | از دل آنکه بزبانش رسید
آن گهر چون ز صدف شد عیان | بهر تاریخش ال کرد شنید
گفت صباحی پی تاریخ آن | از صدف گشته گهر پدید

حضرت آقا سلیم آنکه کبیر است و قرار | رحمت از کبریای الهی که همه او را صید بود
آنکه ذکر خیر او آرایش هر محفل است | آنکه نام نامی او زیب هر محضر بود
دانش آموز رخش [illegible] | چون سپهر بر آسمان منعقد بود
در امور خیر چون از همت عالی مدام | هم دل او در غضب وهم طبع ار دیب بود
بر زار ز چشم تو که در زیر سپهر | نیست جا کز غم جان سوز او عاری بود
لیک آقا مهدی آن کز داغ مرده تا شد | سرو دار از اشک قمری بر لب جوی بود
در پی تاریخ آنکه جان یا کان | کز غیرت فلک را داغ آن بر دل بود

ور پی تاریخ اتمامش صباحی خواهد رقم | خامه گفتا جاودان یارب این زرگاه بود

علاء دوله سادات آنکه در حقش | زمانه رفت که عین الکمال دور کند
ببارگاه فلک اشتباه شاه نجف | که چشم مهر ز خاک درش قدور کند
مع علا اعلا که روشنی آینه است | کز فروغ جمال ازل ظهور کند
زمین درگهش از نور مهر مستغنی است | چه جلوه در کف جم ساغر بلور کند
بزیر دامن خود چرخ مجمر خورشید | از آن نهد که ز خاک درش بخور کند
تمتعی نبرد خصم از فروغ درش | چه بهره خاصه از آئینه چشم کور کند
بتحفه بود آئینه خود بامیدی | که التفات سلیمان بحال مور کند
در آینه که بکارش چشم این حرم است | گر آن نظاره ز نزدیک و دیده دور کند
در این در آینه هر که نظاره کند کس | نظاره رخ غلمان و روی حور کند
چو این در آینه ز نصب گرفت شعاع تمام | گمان که گاه تجلی فروغ طور کند
نوشت کلک صباحی برای تاریخش | از این در آینه مهر اکتساب نور کند

فغان ز کینه این آسمان حیلت گر | دریغ از ستم این سپهر کینه نهاد

داد

که گرچه داد از آن خسروی زمین و چو بود | وگرچه یافت از آن رنگ گلشن ایجاد
دل آنکه بهر سرو زو دمیده که کو | دل آنکه بهر گل نو رسته که چشم گشاد
ز سروها که ز جوی روش سر افرازد | چو جنبه از همه گلها شکفتگیش زیاد
ز تند باد جفا بیشتر را افکند | ز دست برد ستم ز جور دهر بباد
رفیع رتبه محمد رفیع خان که بری | رفیع مرتبه‌ای کش طعنه زن لبیع نژاد
بلند رتبه امیری که صحن درگاهش | ز جبهه سای خورشید و مه نشان میعاد
هزبر حمله دلیری که از دلاوریش | بشیر شرزه که حمله ز رزم می‌افتاد
ز سروران چو فریدون دهر به آتش نزل | بکاخ قصر رفیعش ز خاک تیره نهاد
فغان از آنکه نیامد سپهر حیفش دگو | دریغ از آنکه نیامد فلک دریغش دو لو
ز خانه لحد آرامگاه پیکر کیف | ز جامه کفن آرایش تن شمشاد
تنی که بود بریخ از قبا داراها | سری که بود کرانش ز کلاه قباد
جهان شعبده بازش ز خاک بستر کرد | سپهر سفله نوازش ز خشت بالین داد
دلی نه کز غم زهر حسرتش نه در فغان | لبی نه کز غم ناکامیش نه در فریاد
غرض چو زین قفس تنگ تنگدل کوچ کرد | بجمع اهل دلش ز بزم کون و فساد
دبیر کلک صباحی برای تاریخش | نوشت جای رفیعش به بزم جنت باد

عبد الرزاق خان که خویش را
هر ادای جهان رهین باشد

آنکه در روزگار معدلتش
دیو را سیرت امین باشد

آنکه از صیت جود احسانش
کیسهٔ چرخ پر طنین باشد

آنکه از کشت زار احسانش
حاتم معن خوشه چین باشد

زین روزگار سرکش را
داغش از ارایش سرین باشد

از هنر دست او رود بر بار
هرچه در بحر و کان دفین باشد

اثری خواست رو با نزد آن
چه به از مصحف مبین باشد

میرزا هاشم آنکه نقش خطش
نسخ نسخهای چین باشد

آنکه زیبد اگر سلیمان را
خط او زینت نگین باشد

رو نشر از بنان جهان گیرش
ید بیضا در آستین باشد

در نظر زده سر قلمش
مردم چشم حور عین باشد

هم بنامش رقم نمود این قرآن
کاملش امروز به قرین باشد

خو نظیرش بجز امکان
در از عقد در ثمین باشد

شاه ان حروف زنگینش
نازک اندام و نازنین باشد

خالهای

خالهای نقاط مشکینش
مهر را در خور جبین باشد

صفحه عرش و لوح کرسی را
کز خطش هست زیب این باشد

زرفشانی چه دلکش چو در جنت
چه دل شیر د انکبین باشد

به تحسین او سزاوار است
که فرمش در آفرین باشد

سال تاریخ او صباحی خواست
گفت شاکری کمترین باشد

گفت تاریخ این کلام الله
لوح محفوظ دو بین باشد

مرتضی زبده سادات که در صفحهٔ دهر
زینت محفل و آرایش مجلس آید

هر علی راه دران اجر مهیا گردد
ز اساس که دران خیر موسس آید

تا بود بهره ز انفاس خوشش ابنای تو
علما را همه دم همدم و مونس آید

در نظر آنکه بتحقیق دران هر کس دید
جنت اربعه را گفت که مخمس آید

از هوایش چه عجب گر ز فلک بنظر
در لب غنچه و در دیدهٔ نرگس آید

طرح این مدرسه را ریخت ز اوضاع خوشش
مهر در زاویهٔ چرخ مهندس آید

رو رقم کلک صباحی ز پی تاریخش
که در این مدرسه ادریس مدرس آید

حضرت آقا محمد آنکه خلق دلکشش / لطف میزد با نسیم صبحگاهی را شکار
مجمع اخلاق نیکو منبع اطوار نیک / نیک طینت نیک خصلت نیک دین نیکو شعار
گلشن هستی از او چون جسم از جان بود خوش / منفعل گلزار از او چون دل ز عشرت بود شاد
تا که از گلزار گیتی رخت رفت از رفتنش / عیش دلها را ز خاطر خنده لبها را ز یاد
در فقدش خلق جهان را خنده بر لبها نیست / صحبتش ای جان ما را عقده از دلها گشاد
در پی با هر کسی چون پیشه بودش در جهان / دستگیر از دست او شد همه در کار
بهر تاریخ وفات او صباحی نو رقم / در جنان یا رب محمد با محمد دست باد

سید حسن آنکه نور رایش / چون مهر چراغ انجمن شد
عیسی زمان که دست لطفش / مرهم نه ریش مرد و زن شد
در لوش این خجسته طفلی / کش طالع سعد مقترن شد
نام نیکوش کرد هادی / هم نام خدای ذوالمنن شد
دلهاش به دوست راهی گشت / جانهاش بمهر مرتهن شد
از سینه و زنقه و عارض او / سرو لاله گلی چمن شد
مرغان چمن به نغمه ها نه نه / تا طوطی آن شکر شکن شد

از روانی

رفتی خوش و روی دلکش او / دیر آنکه بهر مفتتن شد
چون زر سیادت از جبینش / پیدا و خفی نه در علن شد
تاریخ صباحی این رقم زد / هادی خلف از حسن شد

میرزا عبد الرشید آنکه ز نوک خامه او / کلک و دفتر را عطارد گشت رشک و میر
آصف ثانی دور فتنه از تدبیر او / هر زمان چون غنچه در بغوله دیگر نهفت
آنکه در درگاه او ناهید از ضعف او / آنکه برد درگاه او بهرام از خنجر عبس
فتنه در عهدش نخفت خائف جهان گر ز ستم / ظلم در دورش نجو از آن جهان گر بنه
رفت بیرون از جهان چون دید این سرای دنیا / نیک بخت آن کس که در آغاز کارش گام برد
مرغ قدسی آشیان بود در این دنیا قفس / از چنین بی ... سوی آشیان خود پرید
چشمه خون از شفق مهر منیر از دل گشاد / نیلی از کلف مه و فلک بر رخ کشید
الغرض چون رخت بیرون از این دار الجهان / با دو صد اندوه درد و رنج محنت آرمید
نو رقم کلک صباحی از پی تاریخ آن / باد با جو که محمد میرزا عبد الرشید

شیخ ابو القاسم که بادا رحمت حق شاملش / تا خدا را بندگان از مرحمت رام بود

در طریق مذهب ثابت قدم مردم بود / هست محمود آنکه حکم شرع را فاعل بود
از جهان بودست دل چون دیر در کار جهان / غیر دین جست هر دو جهت را عدم لازم بود
عالمی دید و سپاه از تماشای شرع عالمی / شاه را در عالم سپاه از تمام عالم بود
چون لبی گلشن طلب فرخ از حسن بیت / آنکه در گلشن تقویت در جهان قایم بود
از صباحی خواستم تاریخ سال فرخ آن / زود رقم گلشن طلب شیخ ابراهیم بود

آدمی خلقت ملک اخلاق / پاک طینت پاک زاده پاک نژاد
دفتر جهان جمال جلال / معدن جود و زبده ایجاد
حضرت میرزا غیاث الدین / کز وجودش بود جهان آباد
پیش حلمش سبک جبال گران / پیش طبعش خجیب ابر جواد
تیغ او هست ثابت و سیار / سخره اوست بنده و آزاد
بحر جودی در آنکه بحر از رشک / چون بدست آمدش ز دستش داد
ابر فیضی که صبح فیض منش / در نعمت بروی خلق گشاد
چون نهاده بر ایوان که عدل / کرده تکیه بر دست داد بود
دل ز غم فارغ است و همه ز ظلم / خس ز برق ایمن است و شمع ز باد

کو

کو فرخنده غرفه بنیان / کو نکو عمارت بنیاد
کاخ اولست به زینت بهشت / قصری افراخته به زینت شداد
روزنش مطلع جمال آیه / شمسه اش شمس آسمان جود
چون بنای فلک رفیع بنا / چون نهال زمین منبع نهاد
رنگ بر طاق دلکشش داده / طاق ابروی دلبرانش داد
هر کرا صحن آن نشیمن شد / هر که را سوی آن گذار افتاد
رفت قصر خورنق از خاطر / رفت ایوان کسری از یاد
چون بپایان رسید دلکش و نغز / چون درو انجا نشست خرم و شاد
بهر تاریخ آن صباحی گفت / این عمارت مکان شادی باد

در زمان شهنشاه محمد خان او / که ز فرخنده مقدمش نام فریدون گم شد
آنکه رخش ظفر آنکه کمینه نصرت / انگشتانش ز رگ جان و جبال لرزان شد
زیر حکمش همه آفاق گران تا کران / گرچه عرضش به از مساحت آفاق شد
روز کین روی آورد کی چون آدم / تیغ خون معرکه گرد و سپاه انجم شد
خان فرزانه چنین آنکه ز شمشیر مریخ / متواری بفراز فلک پنجم شد

چاکرانش چو بن شجاع لب گشود / اژدهای همه را در دهان ادهم شد
تهنیت که بهر دیار اوست در زمین / چون در آمش آتش جانگداز ام شد
شد سپاه علم آنجا که زانجا از جهد / در چون داد خود زبیده مردم شد
مسکن طایفه راهزن که اهل ظلم / که به قافیه‌شان آب در جهنم شد
القصه روزی که شب خرقه بفکند از دوش / صبحدم گرد به سیلاب روان قاقم شد
تخت رقیب عدو گشت از این ایمن جهان / در خون معرکه عمان و زمین قلزم شد
نیزه‌اش گشت نهال و سر آدم بار / ز آتش تیغ به کار آمده مرجان شد
چو خوراک دیر زنه دو خون تا به کمر / خصم کرده یک تن که کمر دیگران دوم شد
کاسه‌های سرشان دست خویش در جوش آمد / کمانه خورد چو تیغ از سر نیاخسم شد
از طلع آتش بیداد عدو در یک فرو جوش / نه تنه آتش و نکهت هیزم شد
مرد را بیفکنده چون گوار آری / رهزن گم خاک به جان گندم شد
چون باقبال سلیمان زمان حکم را / مور از راه سر مار و دم کژدم شد
سال این فتح ز ابان رسا جستم / زد رقم فتح نبرد علم ... شد

در زمان شه جمجاه محمدخان آن / که ز بزمش به آرام جهان رب ودود

اکه

آنکه بر قامت عمر و قد جاهش ببرید / دست خیاط ازل خلعت پاینده خلود
پایه دولت او طاق کرم راست عماد / پنجه صولت او فرق ستم راست عمود
هست محمولت اوست که کنز مقرون / حجت مملکت اوست بکرامت محمود
بارها گوهر سر پنجه همت دامنش / از سر چرخ گه گرسنه خورشید ربود
پس از تیغ جفا تا ز دل عالم کند / عدل او زنگ ستم تا ز رخ دهر زدود
بره در پنجه ضیغم بر حمایت خفت / صعوه در چنگل شاهین به فراغت آسود
نیست انجم که به پا بس در او هر شب / از سپهر تا بسجود دیده گردان نغنود
در زد برریختن خون عدویش هر روز / خنجر مهر که جلوه بر این نطع کبود
خان مه بافر مهر آسا مهر ... قمر خان / که ابو طالب دولت ز رخ او مسعود
آنکه از جود کف و جوهر طبعش بخشد / زینت گلشن ایجاد گلستان وجود
در ضمیرش همه اطوار قدرت مضمر / از وجودش همه آثار مروت موجود
رهروان را همه ره کعبه کویش مقصد / زائران را همه دم قبله رویش مقصود
هرکه رو از در او تافت نیابد مامن / هر که رخ از کف او یافت نجوید بهبود
ملک آباد و ملک شاد و خلایق داعی / خلق خوش خلق از او خوشدل و خالق خشنود
بود گویش لب خیرات جو از فرط کرم / بود سیلش بمبرات جو از غایت جود

از رای روضهٔ فرخنده حور العین را   از غبار در آن دیده بود کحل ازرو
کرد این مدرسه بنیاد چنانکه سپهر   نظر افکنده بر اقطار نظیرش نبود
هست با وسعت آن دستگه جنت تنگ   هست با رفعت آن قبهٔ افلاک فرود
طاق آن نیست مگر نسخ چرخ کشیده   عرصهٔ آن در ترفیق به آفاق کشود
کو ادارین دران جا به تدریس وطن   بست از ان کاره تغییر به اکسیر حسود
طالب راز نمود سبعی ان جا که ازال   رفت مطلب عیان شرح مقصود نمود
باشد چون زینت اتمام و دران گشت رفیع   علما قصد انجمن گفت و شنود
نو رقم کلک صباحی ز پی تاریخش   رونق علم از این مدرسه دیگر بفزود

فرید دهر محمد ع که در دو جهان   به نسبت نبی و آلش افتخار بود
بعمر زانکه در زیر خاک رفت شبا   دم خود بروز شمار از نیا شمار بود
که نوبت اجل رفت از این حدیقه بباد   بپای هر دل از این غم هزار خار بود
ز جور چرخ برادرش این جفا اما   سزد که چرخ از این کار شرمسار بود
زدست کلک صباحی برای تاریخش   محمد و علیش همنشین و یار بود

داد از جفای دوران آه از سپهر گردان   کز جور اوست افغان وز وی هزار فریاد
تا چرخ در مدار زمین است خصم اهل هنر است   آیین دهر کین است رسم سپهر بیداد
شهدش لو گشته زهرش چکد ز خنده   آنکه زن نه بنده آزاد از نه آزاد
چو خوش نهم براکند دهرش زند بادراکنه   ابری گران گهر زاد تا که بر کرم داد
حاجی علی رضا آن کاو بود از اهل عرفان   اسلام را چو سلمان مقداد را چو مقداد
در مخزن خیالش مخزون زمین کمالش   مهر نبی و آلش حب علی و اولاد
نکبت از جهان بسیار گذشت فوز ازین خنب   بنیاد معبر سبیب شمع و گذرگه باد
منزل بجا نگه نمود بسند قافی   عاقبت گه منزل در کنج محنت آباد
خلقی از این مصیبت جفت ملال و محنت   او در ریاض جنت آنکه خرم و دلشاد
چون از جهان جفاکار بپرداخت شیوه خوکاه   وز این گذرگهش راه در کعبه طوبی جا داد
تاریخ سال فوتش جست از خرد صباحی   گفتا گفتی طوبی حاجی علی رضا باد

خان خانان عتیق خان کو بر   چون به ز دین برکه ببخشیدش نعیم
نو کلک صباحی بچه تاریخ رقم   زان برکه زلال زنده گشته نعیم

سید مرتضی زبده آل احمد / چون بسی جان قدم از این عالم نهاد
نوک کلک صباحی تاریخ رقم / سید مرتضی رفت بسوی دار ابد

از حضرت سید حسن آن منبع جود / زیبا پسری از عدم آمد بوجود
نوک کلک صباحیش تاریخ رقم / شد نام سعید از سیادت مسعود

سرو خیز دبستان کمال / ماه تابان آسمان هنر
میر سید محمد آنکه بود / پیشتر یار طالعش یاور
آنکه ماننده او نزاید یار / کوکب چرخ و تابش اختر
آن هنر شیوه هنر آیین / آن کرم پیشه کرم پرور
که بود صفتش کمین بنده / که بود حاتمش کمین چاکر
به نسب از قبیله احمد / به حسب از سلاله حیدر
چه فرخنده ساعتی در مهد / بود خورشید را بماه نظر
مصحف از برای نور انگاه / در بر آورد نوشتن دلبر
گل شکفته ریاض عفاف / در ناسفته محیط هنر

ازمه

بزمی آماده شد در آن که بود / ماه رقاص و زهره رامشگر
گشت ماهی قرین او که بود / چهره اش رنگ لعبت خاور
مهوش مهر طلعتی که بتاب / بود هوش رخ آفتابش سر
نه القصه بهر تاریخش / غوطه در بحر فکر ماهی هنر
نوک صباحی قلم که دیده / مهر و ماهی قرین یکدیگر
تا که از عکس ماه و پرتو مهر / شام بزم منیر و چهر ازو
بار یا رب بکام هر دو ادا / شاهد عیش تنگ اندر بر

چون میر علی نقی که بودش / از حسن عمل نصیب وافر
مشغول بکار آخرت بود / کو اول کار و فکر آخر
رحلت سفر از جهان دون ساخت / زامیزش خلق شد منافر
آهنگ دیار قدسیان کرد / شد با نبی و ولی مجاور
تاریخ نگار شد صباحی / شد میر علی نقی مسافر

زهره برج سیادت اختر برج عفاف / شمسه کاخ نکارت شمس گردون وقار

فاطمه آن فاطمی نسبت بذات | از جوارش جوش خواهی قرب جوار
شوق طواف روضه‌اش حسین بن علا | گشت دامن‌گیر و غربت را چو کوه خشیار
تربت پاکش نعمت چو شمعه به توفیق خدا | نقد جان زائران در گه عالم نثار
جنت از آن رحجان در حسن اذن دخیل | در مقیلان حرم حوریست او یافت بار
هر که فخر بود زین خاک گرد کوست ننگ | هر که بالین از این درگاه ازد یابت عار
او ایس جود و جمعی پریشان از غمش سر | او قرین را در خلق در فراقش روزگار
کوثرت از جنه فردوس و هم شک چاک | جای او در لاله زار خلد و عالم داغدار
چون صبا هر سال بخشش طلب کو از خود | گفت بادا فاطمه با فاطمه در حشر یار

نسیم خوش عطیش ... مشکین دل | سحاب دست کرمش ... گهربار
بو ز غیرت آن داغ عود در آذر | کند ز خجلت این گریه ابر در آذار
علو رتبه از از چرخ برین تنگ | فروغ خاطر این راز مهر بازی عار
بجستجوش تا تاریخ توصیفش کلک | بگو که ام بود جای عترت این آثار

۱۲ اتباع و اتباع که مرسی است مد | یکیست بجو که است یکیست منبع اعجاز

بیاد

یا چو احمد محیی رحمه رحیم غیب | یا چو حیدر گرد از مخزن گهر راز
یا چو دانه با جهه جهان مطیع و فلک بخت | یا چو جمعه جهان کش فلک ناز
یا چو موسی عمران شه سر بر قضا عنت | یا چو عیسی (مریم) ز بان او سید از
ز خلق او شه مشکین هوا چو طبله عطار | ز طبع این شه رنگین زمین چو گلبه براز
چو روز سطوت آن به در مصاحبت | بروز هیبت این صعوه در نبرد مقصد باز
چو کینه حرم آن رطاق بارگه این | که هست هر یکی از اینها کینه فلک انباز
نهال رو تخوابه بنا نهال در باره | خیه دعصریه از اول دیگر آزار
خیه رنگ عجم حکمران مملکت جم | همه انکه زنان هاں بود برتبه ممتاز
خیه نگ ادیب دشمنان بزم جگر در | جام از زن ترک ان بجنگ بر اواز
ز قسط عدل مشتری ساحت زمانه فراخ | ز صیت مه لشکر کینه سپهر پرواز
بعهده معدلت او ز بینه فارغ و ایمن | کتان ز کینه مهتاب و شمع از تنم گداز
از این که باقه در بر چو او نتیجه ملک | فلک کنه بر زمین و زمین کنه بفلک ناز
چو این دو کینه عالم باره افق ترتیب | چو چرخ گشت دلفروز و چون سپهر افراز
در دیده هر یک از آن هر دو را بدیده تحقیق | بچرخ تابع و تابع هر آنکه بود نظر باز
بفرق آن همه وقت اختران چرخ ... | برادر این همه ...

بود رواق معلق از آن پایه تعظیم بود سپهر مطبق ازین کریه اعزاز
نوشت از پی تاریخ سال کلک صباحی فزود بر فلک هفتم و نهم فلک باز

محمد حسین آنکه ایام چون او نزاید ز از بزم ایام افسوس
درآغاز عمر از جهان رخت بربست ندانست آغاز از انجام افسوس
برادر بود تا در جهان نام بسترد ز لوح وجودش قضا نام افسوس
همی شد اول درین تنگ زندان شراب اجل ریخت در جام افسوس
نه او را دگر بازگشت است فریاد نه کس را بود راه پیغام افسوس
بتاریخ سالش صباحی رقم زد حسین از جهان رفته ناکام افسوس

فخر نسب ذات میرزا کاظم که به از وصف قاصر ادراکش
قطب الدین که همت او هست صرف ره از احکامش
معتضد گشت از دو مستظهر باز در دین و دولت اسلامش
بر اعاظم روات تعظیمش بر اکابر مزیت اکرامش
در جنان طایر روح بر سپهر بسعادت مقارن انجامش

طبع

طبع بر جبین ذات گیرا نشر نکهت نافه گشت بیرامش
پیری دلوا یبو شد در بو از دل و جان قرار و آرامش
به خجل از عذار گلگونش مهر داغ از رخ سمن فامش
آسمان گر کند نظاره او طشت خورشید افتد از بامش
فارغ از سرو و گل تذرو و هزار از صنوبر قد گل اندامش
نام سید علی رضا در گوش آید از منهیان الهامش
نامور تخشش بال که ده علی موسی رضا که نامش
گشت سید علی رضا تاریخ شد چو سید علی رضا نامش
از دو رنگ زمانه تا باشد منتظم با لیالی ایامش
باد یا رب بروز و شب خوشتر شام از صبح و صبح از شامش

خان عالی رتبه عبد الباقی خان گشت بود پیاله صهبای عیش
آنکه از خونین سرشک چشم او غازه میباید برخ عذرای عیش
بر درش کس را نه بینی تنگدل غم کجا و مرکب دریای عیش
خون خورد در بزم عشرت او حسود بود او این بار از سودای عیش

زهره در رقص از سرود بزم او / روزها شادی شبها عیش
لطف او هر جا که گشت پیدا کمال / رایگان آید بکف کالای عیش
قهر او هر جا شود آتش فشان / باد غم ریزد ز هم اجزای عیش
ریخت طرح این عمارت کامران / سایه پرور افتد از بالای عیش
غم در او کرده نچیده ره نیافت / جنت المأوی بود ماوای عیش
یافت چون اتمام با نام امیران / گرد حاصل کام از استیفای عیش
بهر تاریخش صباحی زد رقم / باد جاوید این عمارت جای عیش

گل گلشن دانش آقا سلیم / دهد بار جامش ز صهبای عیش
بود انبساط و فزونی بهر / ز جشن نشاط و ز کالای عیش
مبادش به دل جز هوای نشاط / مبادش به سر غیر سودای عیش
چو بودش مدام آرزوی طرب / چو بودش همیشه تمنای عیش
بنا کرد بهر فرزند خویش / که هستند پیوسته جویای عیش
محمد حسن عزت افزای بزم / محمد علی محفل آرای عیش
سرائی که همچون سرای بهشت / بود جای شادی و ماوای عیش

بو

بود تا در این باغ و این میکده / گل شادمانه ز صهبای عیش
نچیده گل جز ز باغ طرب / ننوشیده می جز ز مینای عیش
رسیده ام سرا چون به اتمام و شد / در او بانی آن مهیای عیش
بتاریخ آن نو صباحی رقم / که این خانه دایم بود جای عیش

بحمدالله در دوران بود و بادشاه والاش / جهان محکوم حکم و آسمان منقاد فرمانش
کریم ابن کریم آنکه دیرار لطف و قهر او / زمان از عدل آبادش زمین از ظلم ویرانش
بود عیشش شیر از بهر آهو بستر راحت / بود چنگال باز از بهر تیهو جای آشیانش
بگیتی قدر ارزاق خیال آن خان والاشان / نه وصفش را تواند در طراز لفظ گنجایش
در ایامش ز دو عالم در امانش ارز جود / که شد دست و دلش را شیمه بخشش نیز بخشایش
بنا شد این عمارت بخشد جام صفا روز / که یارب تا ابد از آن کاشانه کاشان در آرایش
بود در سقف آن کاشانه چو گردون روشن از انجم / بود در صحن آن کاشانه چو جنت پاک از آلایش
ضیای آفتاب و ماه را کاهد پرویز آن / صفای کوثر و تسنیم را افزاید پالایش
هم از زر نقش بر ترتیبان پیوسته در تابش / هم از زر منبعش آب بقا پیوسته در زایش
پی سال این عشرت حضرت حاجی غیاث الدین / ز عشرتها در افزون باد و خیرش در افزایش

بیا پیمانه آن کلک صباحی بهر تاریخش / ازین جام علا شه بر جان دیر از اندیش
رقم زد جای آسایش شه این جام ز اندیش

فخر زمانه حضرت اسلیم آن / کز چهره‌اش عیان بود آثار لطف حق
کو بر خانه‌ای که ستم ز سعی او خراب / دیوان عدل و قصه زانه لوا از نسق
نگشته صیت دولت او در جهان بلند / نشنیده است گوش کس از او ز مستحق
آصف به یک اشاره دانش بر جهان / حاتم که بود زاهی ستا در جهان سبق
در پیش آن محیط کمال و کرم که / آن از هنر زند دم و این از کرم نطق
سر زد ز باغ از فر او گلی دگر / از شرم او ز ژاله رخ لاله پر عرق
نام از محمد عیسی دلو چونکه باشد / برگی از محبت آن هر دو شد اسم حق
کلک صباحی از پی تاریخ آن نوشت / بود از محمد است علی شد پیدا حق
یارب بود صفحه ز نقش زمان چرخ / پیوسته تا عیان خط شنجرف شفق
رخ بر ایشان چو شفق باز لاله فام / فرق خیال نقش چو سرخامه بارش حق

تاریخ بجای روان عاشق / آنکه ز رنج جسم رها عاشق
نو کلک صباحیش بتاریخ رقم / پیوسته جنان بود مکان عاشق

ای دریغ

ای دریغا کز جفای چرخ و جور روزگار / بست رخت هستی از بزم جهان اسحق بیک
گرچه زار از قفس در مهین ایمن جهان / باز شد از صحبت اهل جهان اسحق بیک
رفت اگر از نعمت دنیا نبرده کام دل / از نعیم خلد بادا کامران اسحق بیک
دید چون در وضع هستی نیست غیر از نیستی / شد برون از وضع جهان دامن فشان اسحق بیک
کرد از این خاکدان تا جنت بر گشت عیش از آن / آستین افشان بر این خاکدان اسحق بیک
مرغ روحش از حصار تن اگر دلتنگ شد / سدره مسکن باد و طوبی آشیان اسحق بیک
خواست چون تاریخ سال آن صباحی از خرد / گفت بادا در بهشت جاودان اسحق بیک

ای دریغا کز گرفت ناگهان بر رخ طلوع / آفتاب بشر گشت نیر حبیب الله بیک
ای دریغا کز ستم بدگمان زاغ زغن / برد از حریص قضا از پا حبیب الله بیک
از فضای گلشن هستی سیر کرد اما چه شد / کو در کنج لحد آری حبیب الله بیک
زخم برد زان او را دل زد داغ دیرین / رفت چون زین انجمن تنها حبیب الله بیک
تکمه گل کو براز این غنچه‌گاه فانی او / در بهشت جاودان جا حبیب الله بیک
الغرض از بزم دنیا گشت چون رحلت گزین / خلد را چون انجمن آرا حبیب الله بیک

زد رقم کلک صباحی از پی تاریخ او
شد به بزم خلد از دنیا حبیب الله بیگ

خان والاجاه گردون بارگاه دین پناه
آنکه بخشد مظهر لطف خداوند جلیل
شبه رزاق به منت هر رزق خلق را
طبع او گوی ضامن روزی است او آیه کفیل
آنکه از آبای علوی گشته بهتر خلف
آن لقب از امهات سفلیش بهتر نسیب
در مروت بی‌شبیه و در فتوت بی‌نظیر
در سخاوت بی‌مثال و در عدالت بی‌عدیل
پیش دست در فشان طبع گوهر بار او
ابر آزار است ممسک لجه عمان بخیل
گر دل و دست بحر و کان حسد بر ریزش کند
آینه کان از کاست و حاصل دریا قلیل
زور سرپنجه از آن بس زور عدلش کوه خوار
مرگ را پنجه قدرش بس داد و دلیل
مور را با جنگ قدرت بود بر شرزه شیر
پشه را با لاغری نیرو بود بر زنده پیل
خانه‌ای راست که ز شوق اقامت اندر آن
هر دم از باغ جنان رضوان کند عزم رحیل
از فروغ مشعل او چشم گردون تابناک
از غبار ساحت او دیده انجم کحیل
بهر دفع چشم بد رضوان در آن سوزد سپند
آن یکی دارد ز زیر لب خواند حرز جبرئیل
خانه‌ای چون خلد در وی سیر دریاچه‌ای
چشمه‌ای چون کوثر و بر گرد کوثر سلسبیل
ساحتش محیط و قار اطراف دجله گستر از آن
گوییا بگذر دارد از کنار رود نیل

جوی و فواره از آن غرابه برابر راه بر
گر به کیوان تا نیاید بر آب حیوان بدیل
هست هر یک زان چشمه‌سار کاین بنا را گنج بخت
فکر بطلمیوس و قصر رای اقلیدس علیل
زامتزاج آب و گل او صنعی چنین ننموده
کافرین بر بازوی معمار او کرده خلیل
بر گلستانش بود مردم که بگشاید نظر
قامت سرو است مرزوی جمال کرد جمیل
تا بر او در آتش بناید ره بناید نقش
ره به پیرامون آن باد خزان از جنبش علیل
پس چون اتمام این عالی بنا گردید چرخ
پاسش در دوران زنده و دلشاد با عمر طویل
زد رقم کلک صباحی از پی تاریخ آن
قصر جنت بین بنا کرد او زالطاف جلیل

دریغ و درد که با خار خار ناکامی
ز گلستان جهان رفت سید اسمعیل
باب دیده جهان غرق گشت چون ز جهان
بحسرت اشک فشان رفت سید اسمعیل
بعجز اگر نه پی خامه تن چنان یا رب
که نه بیان که چسان رفت سید اسمعیل
ز خار زار جهان چون گرفت رنج دلش
به لاله‌زار جنان رفت سید اسمعیل
زدست کلک صباحی برای تاریخش
ز عالم آه جوان رفت سید اسمعیل

بعهد مملکت آرای حرم و در عهده شه
نمیر آیت رحمت خداوند جبرئیل

کریم خان در هنگام رزم و بزم رزمش … که نه رستم و حاتم بود چنان ز تحسین
هر صبحش بود از جزع روشنان اورنگ … هر کلکش بود از لعل اختران اکلیل
فلک کعبه درگاه او چشم از تعظیم … ملک به قبله دربار او خوش از تقبیل
قدر به قدر از امر او بود نایب … قضا به هر چه که رایش قضا کند تکمیل
به حکم عبدالرزاق خان که کرد نقش … نیافت از صفت عدل در زمانه عدیل
ز ذکر حشمتش نطق عاجز از تقریر … به شرح مکرمتش کلک قاصر از تفصیل
فلاطون ذوقی مبارک این برکه … در آن که راه به فرخنده منزل است دلیل
چه برکه منبع آب بقا که یک قطره … از آن بعمر ابد همچو خضر هست دلیل
رواج این شده مع اجاج عذب فرات … ز رشک آن فخر زنی جامه چشمهٔ نیل
زنشت کلک صباحی برای تاریخش … لبالب است از این برکه سلسبیل سبیل

کل باغ سیادت میرزا عبدالله آنکه بود … بقامت سرو و هر گلشن بعارض شمع هر محفل
زر و زر و نگش راه و خلق جان فخر او … بروی نثار چشم و دو چشمش نثار جان و دل
... از ره حق از زندان تن دلگیر شد آنکه … به باغ خلد شد از رغبت شاخ سدره شد مایل
گذرگاه هر رهنشین گذر از وی سفر گوید … گزیده خوبان دانا نه نیه دهر بر آن قابل

نزادش مهلت گشتن فکان از چرخ به جهت … نزادش فرصت عیش و دریغ از مرگ مستعجل
برادر کو به کار آن دل که در دادکه افتاده … بکار دوستان از ما آن عقده مشکل
رقم کلک صباحی بود برای سال تاریخش … که عبدالله شد در مقعد خلد برین داخل

سپهر فضل و مروت محمد … که بود از در اوصاف فضل راهی
امام زاده که باشد مجالس … ادا فضل را صفا بخش محافل
چو در انجام هستی سیر دید … بزم جاودان کوید رایل
به جایی که بود جای آرام … بدان جا دل نه بنه دلو تعامل
بود تا کو سر دوش خواکه خاک … بود تاریخ گلشن را مشتاق کامل
برای رحمت اشک بیج قراری … برای تاریخش بانگ عندلیب دل
غرض چون رخت هستی از جهان بست … بفردوس برین کوید داخل
پی تاریخ او کلک صباحی … بگفته حیف از آن زیب افاضل

بنده ناصح که باشد سینه و همه و صحن … چه رکار و اولاد و همه محفل رود آل
ست ایزد راکه کشت از قم خوشنود … عمر صرف کرد تا رو وقت تقرر جمع مال

بی‌نصیب از دانش و دانشوران پیراسته — جمله تن چشمت بنا بر جمیلها تا جمال
در زمانه که تثلیث دارد به پس بود — زهره را با مشتری بیند را بجز به اتصال
منزلها افراخته بدر زیب و طرازی بیعدیل — کعبه آراسته با نقش و نگاری بی‌مثال
تا ز راح روح بخش رشحه آیش اندر قدح — تا ز ریحان حیاتش گلشنی تحفه سفال
خدمت اهل کمالش بودی ایجاد به تعب — صحبت اهل دلان بی دردانگاه بی ملال
تا که از شعله خوان بفروزد چراغ — تا که از گرد نگاری بینه دزد و زلال
هر که از دانش آنکه مایه کرد و جهانی — نقش بند ممتنع با آرزوی منه کمال
از خرد تاریخ اتمامش حسابی جوی گفت — دین عمارت باد دایم مقصد اهل کمال

چون فاطمه آن عزت خوبان جهان — بنگاه خدم بردن نوا زاین جهان
گفتا بحسابی چو ببخشش عقب — کز فاطمه را بهشت باد منزل

دارای جهان محمد حسین خان — کرد اهتمام او هم ز توفیق بار رام
1206 — 1206
بر تخت شه نهاله جهان رهبر بال دانا — از جمله اش بپرده کیان جز بصنیع تمام
1206 — 1206
نیروی نصر او شه ایام داوری — با همین پس او بود اوقات اتفاق
1206 — 1206

از جنب باشه طعمه ده ملک جهاد — از خون باز رنگ که خجلت جام
1206 — 1206
کو از کمال لطف دولت سرا بنا — چیزی شال سنگی روح دمی کام
1206 — 1206
تا جای رزم و مجلس شاه بود جان — باشد از این دو خانه بود که مرام
1206 — 1206

خان عالی گهر چراغ عجم — زیره دهر در قدر اتمام
آنکه از روی قوت بازوی عدل — آنکه از روی شکسته بی‌ستم
آنکه بر وقف رای و فکرت اوست — حل هر عقده و کشف هر مبهم
هر کجا درد و مهر او در مان — هر کجا ریش لطف او مرهم
چون ز رنگ سحاب و بیشتر زینت — است چشم سحاب اگر یم
تیر در عهده او حبس غزال — گرگ در عهد او انیس غنم
در بهاران دمی گشت و دلکش — در مبارک شب خوش و خرم
شب او روز عید فیضش بیشتر — لیلة القدر قدر شب از وی کم
ثبت در دفتر دل اهل عیش — محو از لوح سینه صورت غم
کرده در بام آسمان ناهید — ساز آهنگ زیر و نغمه بم
قد چرخ از نشاط شه راست — گر نبود از سجود شه خم

ای فخر

منصب از مروت و الفت   بنده اکبر به نیر اعظم
شاه زرخشنده گوهری ز ملک   گشت با ده بیکری توام
در نا سفته محیط عفاف   گل ناشکفته ریاض عصم
گل ناشکفته در بوده بام   در حریمش نسیم نامحرم
انکه را از ان ستاره از این   خلق عیسی و عفت مریم
متفخر باد صباحی از این   نسب جواد ده آدم
منزل زهره گشت خانه ماه   جای آهو چمن غزال حرم
الغرض چون نکاح بسته شد   آن دو تا بنده مهر و مه هم دم
بحر تاریخ آن صباحی گفت   شه مه و مهر متصل باهم

آه که از چرخ دون رایت عیش گلگون   بست اجل بر جبین محمد حاجی رحیم
جای گرفت از قضا در حرم ترک   گشت چو لطف خدا شامل حاجی رحیم
خواسته که سعی تا رخت سعادت کند   ساحت گیتی ... حاجی رحیم
رفت ازین خاکدان سوی جنان شادمان   بود چو راهی جنان ... حاجی رحیم
دلو ... آفرین ... قرین   گشت بهشت برین منزل حاجی رحیم

الز

رست ز دام اجل رخت بجنت کشید   بود چو حسن عمل صاحب حاجی رحیم
رفت چو زین کاخ رخت کلک صباحی نوشت   با اثر بهشت مغفرت حاجی رحیم

فغان که از دست چرخ چیره دست و دهر بدنهاد   کشیده از جور که باران همه هم با ابوالقاسم
به نیابت که روزی آمده از دنیا رود روزی   دریا در جوانی رفت از دنیا ابوالقاسم
جوانا هر که امثال نظیری به راد باشد   نظیر او که یکتا بود به همت ابوالقاسم
سزد که با امیر شرب و نطلبی قرین باشد   بود فرزند شاه و شرب و نطلبی ابوالقاسم
جوانا که چو چرخ تخت شد ز ایران خوب بر   که تا در بصره جنت المأوی ابوالقاسم
متقی بود و بر ره جوانمردی یک گوهر بین   که بود امروز در دانه یکتا فرد ابوالقاسم
زدلو روشن دره دهر داد محفل آرای   فروغ دهر بود زیب محفلها ابوالقاسم
دل ایران پس از آن تنگ بود از دو کاه   محیط نیز الفت را در یکتا ابوالقاسم
دل دشمن به کام دوستان در بار شد نو   ز حال دوستان آگه بود با ابوالقاسم
خوشا چون رفت از دنیا صباحی گفت تاریخش   ابوالقاسم بود در بزم جنت با ابوالقاسم

چو ... زخم کرده ان از فرق زرزاده   نگه ... شان برق انداخته ام

صبحگاهان چون دل صاحب خرابات نبود / شاه نهری که بود از ملکش محسود شام

گرچه ده بازار این کشور چنان ویران که کس / فرق نتوانست کردن این کدام است آن کدام

باز بر جا نه‌ای از دور گردون پست و بلند / کس دران بتکده غیر از جغد نتوان جای عام

بار دیگر خواست چون معمورش ایزد از لطف / داشت باید ذات مسعود امیر نیک‌نام

بنده رزاق بدست محیط مکرمت / با همه جود و مروت والا و والا مقام

آنکه بر خرگاه و اسپه‌اش یکسان رومی کنیز / آنکه بر درگاه کبریائش یکسان زنگی غلام

آنکه در دوران عدل و در زمان حکم او / شیر ترسد بر غزال و باز از زو بر حمام

پیش طبع درفشان دست گهربخش او / لرزه در ارکان بحر و گریه در چشم غمام

رایض حکمش کمیت سرکش افلاک را / می‌نهد بر پشت زین و میکند بر سر لگام

دشمنانش تا ز خون خویشتن بنیاد هست / دایم اندر هفت محفل کرده‌اش این هفت جام

کرد اشارت تا که چابکدست معماران کنند / سعی در معموری آن با هزاران اهتمام

شد در اندک روز نو بازار آن معمور و شد / باز از معموریش معموره عالم نظام

منتظم بازار و دکان دکان نهاد اندر آن / هر کسی را انچه کاری در دکانی نفع تام

رونق از آنجا گلستان ارم جوید بشوق / زینت از آنجا نگارستان چین خواهد مدام

از متاع هفت اقلیم آنچه بود در جهان / از شش جهت جوقی اندر آنجا مشتری جوید مقام

خلق

خلق آن کشور که آمد در آنجا مجتمع / راه آمد شد دران دشوار از بس ازدحام

هر غریبی اندر آن آمد از بلاد و وطن / [illegible] شادکام

از پی تاریخ سال او صباحی خورده دم / رونق بازار کاشان باد افزون دایما

خوش سرائیست دهر لیک افسوس / که نباشد دران دلی خرسند

رفت یار از چمن که گلخند / ریخت اوراق آن خزان ارم

رفت تا بر افق مهی تابد / نیمه بر شد بران سحاب عدم

مرگ بی مهلت است آن صیاد / که فکند تیر بر غزال حرم

مهدی فاطمی نسب مهدی / دم لطیف زیبا [illegible]

نشنید [illegible] / [illegible] چشم [illegible]

جلوه سرو بشیر قدش کم / پیر تا مهر پیش رویش کم

از جهان رفت و شد از این محنت / گشت ناکام و ماند از این ماتم

روز هر کس چو موی او تیره / حال هر دل چو زلف او درهم

چون گهر ریز گشت درج درش / لب [illegible] زان محکم

شد چو ناکام از جهان بیرون / زد چو در گلشن بهشت قدم

ز دو صباحی رقم بتاریخش	رفت ناکام مهدی از عالم

از نبیرهٔ محمد ان گرامی محمد دم	کامران شرف بود و دیش مولا
طفل رجعو آمد تاریخ او	شه گهر در پی سیادت معصوم
۱۱۷۷

با گشت زبس خوبی چون ابراهیم	گفتم تاریخ خواست چون ابراهیم
از انجمن رحلت ایران رفت	پر دل چو حسین شد در دل ابراهیم

حق دید جوانی حرم چون زکریا	از صحن حرم رفت بگلزار ارم
نو کلک صباحی پی تاریخ رقم	شه سوی ارم روانه با نور حرم

شه چون جان داد میرزا ابراهیم	غمگین همه شد میرزا ابراهیم
تاریخ وفات او صباحی گفتا	در جنت جا میرزا ابراهیم

فریدون زمان جمشید ایام آنکه میرزا به	ها از حضرتش جا گرهین بر درگهش دربان

بر

کرام ابن کرام ابن کرام آنکه از طبع کریم او	شد از گوهر تهی دریا و گشت از لعل خالی کان
زمین فرسای صحن آستانش جبههٔ قیصر	گران فرمای طوق انقیادش گردن خاقان
ز قهر خانمان سوزش شده پر کینه گردون	ز لطف عالم افروزش معین حجت یزدان
چو گاه بزم آراید برد رونق ز گلستان	چو وقت رزم آلاید بخون دشمنان میدان
ز فیض طبعش از رشک ریزد جام آتش‌ها	ز ضرب تیغ تیزش از جان گسسته زهرهٔ رستم دستان
بمنع فتنه گر تحسین را فرمان دهد یابد	مزاج زهره بهرام و خواهش مشتری کیوان
نیفزودی اگر خورشید را قدر زمین تیغش	نبودی همچو ماهش ایمنی از آفت نقصان
بعهدش زهره خنجر اگر نشنیده کس شاید	در آن جا که خنجر از آن ابلا پر دربان
نگیرد آشیان جز در فضای سینهٔ دشمن	که چون طایر تیر تیزش کند پرواز او طیران
چنان دست عدالت شد بعهدش از آستین بیرون	که ظلم از بیم شد پیدا که تا حشر در دامان
بطیر از بهر پاس زیر دستان گر کند ایما	وحش از بهر حفظ ناتوانان گردد قربان
چکد از بهر پاس صعوه خون از دیدهٔ شاهین	طلبه از بهر حفظ بره دل در سینهٔ سرحان
ز رافت بس که موم است نیش چون شمع ایمان	ز شفقت حفظ خلقش چون بود منظور دیران
مگو برده کانشان که نشنیده کس از رفعت	نه دیده چشم این دهر و نه چینه به از این زمان
اشارت گو کند خنده که صیت آن ارز	نه آرام جسم گنبد جرار خنده در جنان

بسعی خان والا رتبه که زدی اکنون شد ترا
بود جای رفاه ساکنان روضهٔ رضوان

محیط جود جان بنده رزاق بدست
صفای صحن تمکین بهار گلشن امکان

فروغ رای جهان آرای آن چون پرتو بیضا
شمیم خلق روح افزای آن چون نکهت ریحان

ز رای عالم افروز و ز طبع فکرت اندوزش
بود هر مبهمی واضح شود هر مشکلی آسان

نباشد چون کفش ابر و نباشد چون دلش دریا
اگرچه در جهان مشهور باشد این دو از احسان

ز جود بخشش ابر کف و بحر دلش شاید
بدانسان ناله از موج و باران آن گهر ارزان

وزان کز روز و کم روزگار رشته لطف حق
عیان این بحر بی کف ها در این دریای بی پایان

چو خندق آنکه در پیشش بود چون چشمه اقرار
چه خندق آنکه در پیشش بود چون دجلهٔ عمان

تعالی الله ازین باره و خندق که گردید
کمان در اوج او واله خرد در قعر آن حیران

بود ممکن اگر کس را که گیرد جا بقعر آن
میسر نیست گر کس را که پا بر ره بر اوج آن

نهیب له قارون متن انداز زش از
سماع نغمهٔ ناهید آرد در نشاط جان

غرض چون گشت عیان این بحر در اثنای تاریخش
شد از بحر فکرت غوطه در طبع سخن سنجان

شد از الهام غیبی رهبری تا که صباحی را
بگفتا حلقه نو بحری بگرد بارهٔ کاشان

بسیع زنان که داد از او
هم زنان زیب و هم زمانه زنان

براه

نیز آه حسین آنکه بود
کامیاب از مطالب دارین

آنکه زینت گرد از رخ افلاطون
گنهش کرده پاک از نعلین

دختری لطف کرد یزدانش
مونس القلب گشت ذات الیمین

بهر تاریخ آن صباحی گفت
فاطمه روشنی چشم حسین

بیرام علی خان که بود در همه آفاق
از دور ازان ایمنی خطهٔ ایران

با شوکت سنجر بود چشمه بر در
با شان سلیمان بود شیوه سلمان

بر حضرت او چهر کیا تارک به تاج
با هیبت او چرخ کیا قالب بیجان

در معرکه او سرز و از بیم هزیمت
ساید کف افسوس بهم رستم دستان

او راست یکی مسجد عالی در آنجا
رضوان کلاهیست در رحمت یزدان

بر قبهٔ آن خسته شده کاسه دل
بر درگه آن بسته کمر معشر شیطان

مقصورهٔ آن زینت معمورهٔ عالم
گلدستهٔ آن پایهٔ این گنبد گردان

طاقش ز بلندی و ستونش ز رعونت
چون ابر دی و جوی آمده و چون قامت غلمان

چون گشت تمام از پی تاریخ صباحی
بنوشت نکو مسجد بیرام علی خان

دامن کشان براین دشت باری وزیده بگذشت غارتگر چمن زد یغماگر گلستان
دقبال سرو دیرجو سنبل گسست گیسو شست ارغوان بخون رو کرد چاک نوگریبان
حاجی صفیقلیخان کاو زجود دهقان دستش چو ابر نیسان طبعش چو بحر عمان
بر هوای چمن کو جاروار وطن کرده رو خوش زرفته تن کو عزم ریاض رضوان
آن گز کف درم سنج بخشید زر دمادم دردا که گشت چون گنج در زیر خاک پنهان
تا آن جلال فرخ وشیده در کفن باغ سایه ز بر باغ مسکین زیر جهان
نخل ادب کی دل او کیش حسب زیباد از وجه چرخ فریاد و ز جور چرخ افغان
از حالت کار دل آگه حال او بود در ظل لطف یزدان در جنت عدن نوران
جستم چو از صبا جی تاریخ سال او گفت در جنة عدن آمد حاجی صفیقلیخان

فغان از کوش چرخ جفا جو که بشکیبه اش امین سته فن
ز انیش تو آئینه تار بود از شیره اش جانها بشیرین
بزم اد نوا تو معفه بقصه دانیخته نفع جوشن
بجز لخت دل و خون جگر نیست اگر خوان فلک بینی ملون
بجنگ مرگ زد بر جامه چاک هر بره سرکشیده از ناز دامن

افز

زخاک تیره بستر داد او سو که از چشم جهانها بود روشن
سپهر مجد احمد بیک سکاه جهانها از وجود او مزین
بباغ زندگی چون او نرسته درختی میوه بخش سایه افکن
گذشته پر فشان بر شاخ امید رمیده ش مرغ جان از رخنه تن
برون زد خیمه از گاهی نه سر بطرح افکنده در باغی نشیمن
دلش از این قفس تنگ آمد و خوش بشاخ سدره و طوبی نشیمن
نیامد بی پیراهن به یعقوب برون شد چاره از دست تهمتن
هر در مصر فغان افتاد یوسف ره از چاه عدم رفته بیژن
بگریان آه رفت از پیر و برنا برآمد ناله ها از مرد و از زن
جهانها از جهان برداد بی او بیا بیرون از غارات گلشن
خوش چو دولت رخت از دار فانی بجنت یافت جا از فیض ذوالمن
صباحی بهر تاریخش رقم زد بجنت یافت احمد بیک مسکن

فریدون حیف تازه گشت از دیا منزه خفته زین گلشن آنچنان
سمی سرور عالم که انگه بر در که بود مهرش کمین جاکر سپهرش کمترین دربان

مدارش مرکز دانش ازو ادراک [illegible] — خرد را جز چو از مغز مشکل کردن [illegible]
بهار گلشن احسان که گر بعضی برود دانش — معانی سخن را آنکه گشته مغز جهان
در استشهاد ارباب سخن را قبله او حجت — در اینجا اهل اصحاب هنر را قبله او دلیل
در ادراک هنر را ذهن وقادش بود مقصود — دراری سخن را طبع موزونش بود میزان
ز بخشش طبع او مانند بحر و چه در گنج — که پیدا از آغوش قعر دریا ز آغوشش پیدا
ز ریزش دست او مانند ابر اعجب ابری — که در هر دانه گوهر کاری قطره باران
عجب نبود کلام دلکشش گر جان فزا باشد — تراود از زبانش چون زلال چشمه حیوان
بود اعجاز گلشن را سخن اما [illegible] — که شد ثعبان عصا او به دست موسی عمران
مرتب ساخته دلکش خانه کز غایت رفعت — نماید پست پیشش آسمان مرتفع بنیان
فضای جان فزای او بود خرم تر از جنت — بنای دلکش او چو فرخ منظر نعمان
خیابان چون که سیمین خوبان جمله در حور — روان آب روان بر دور آن چون چشمه حیوان
به زر جهد و سه تحت باغ روز و شب دریا — ز عکس لاله و گل صحن دریا ز لعل بود بدخشان
بهارش را نباشد انقلاب از خزان هرگز — نسیم از بهشت جاودان آنجا است جاویدان
تهی از سبزه و گل نه بینی هر کز انجا را — که آنجا چون نفس روح خواهد دو در خواه دریان
بود نهر و ز هر جانب بر اطراف سمن [illegible] — ز هر رنگ نگین ها که بگرد او ز خوان [illegible]

چو بر اطراف عذار لاله رویان زلف پیچان را — چو بر گرد رخ مشکینه مویان خط مشک افشان
در این خرم سرا کز وضع او باغ گلان داده — در این عالی بنا کز طرح آن گردد خرد حیران
بنا کرد او برای عشرت احباب ایوانی — که از نظاره او تیره گردد دیده کیوان
با این دعا کلک صباحی بهر تاریخش — الهی جای عشرت احباب این ایوان

ز زیب آن نو عروس گلشن باغ عفاف — گشته زیر رخ شرمنده مه بجز از خوبان
با گلش آرایش درج گهر — تا برفت آیه شیر بر دو دوان
مهر خوا مرش آخر زد بر درخ — مرگ ناگهانش جای نه گران
در ریاض زنه که گلگونش بر آب — طایر روحش پرید از آشیان
چون ز نالم می زد نیاز قت حق — دلو در باغ جنان اندرا مکان
بهر تاریخش صباحی فورا رقم — گشت زیب روضه باغ جنان

آه کز ناسازی این حیله آمیز روزگار — حیف کز بیمهری این کینه پرور آسمان
میرزا ابراهیم گل نشکفته باغ عفاف — در بهار زندگانی شد بتاراج خزان
تا در آغاز جوانی از جهان بیرون درگذشت — از غم جان گرفت از جان و دل پیر و جوان

سنگدل تر بود ز وضع این جهان بقا | مرغ روحش کرد آهنگ بهشت جاودان

از پی تاریخ سالش صباحی نوشت رقم | شد مقام میرزا بیک گلزار جنان

فغان ز قصه احمد آه از ستیزه مرگ | گذشت آنکه فیضان داده بود زمان

نه خجلتش ز رخ دلفروز لاله رخان | نه شفقتش به تن نازنین سمن تنان

کسی ز زیر پا در همچنین خاک بنال | کسی نیافت برادر نصرة السیف نشان

این محکمه شرع ابوتراب که بود | مرید فتوی او عالمی کران و جهان

سمند عزم سبک تاخت جانب عقبی | که کس نداد از آنجا امید عطف عنان

دریغ از آنکه برون رفت تا ز دهر فرش | برهنه جامه دل و گرسنه لقمه نان

قلم بعون بیانش نقطه این میدان | قلم چه بود در زیر خاک رفت بنان

عرض چو رفت از این بزم و گوهر کان شد سرود | شنو مرثیه کنان زین عزا همی کنان

نوشت کلک صباحی برای تاریخش | ابوتراب بود همنشین او به جنان

زیب ارباب جم اکرم جناب کرم | فخر اعیان زمین اشرف اشراف زمان

حضرت خان فلک کوکبه عبدالرزاق | هر کجا هست سرافراز ز خان خانان

اگه چون

آگه چون ز کرسی نمایش که نبود در زمین | نه چنان کز شرح آن نیاید به زبان

آگه آرایش از او دیده قصر دولت | آگه سرسبز از او گشته ریاض جهان

آگه در قصر جلالش شده با رفعت | آگه در حصر کمالش شده عاجز حسبان

ره به تیزی بصر اعمی ز شهود | لال خوش سخن ناطقه ابکم ز بیان

کو بنایی بسرا که روا باشد اگر | آید از روضه جنت به تماشا رضوان

چشم معمار خرد گشته ز صنعش واله | فکر مهندس کاملان گشته ز طرحش حیران

کمین پایه قصرش ز بر از رفعت | آن بود فکر حکیم ار چه زند بر ایوان

گر درین قصر دلفروز شدی خسرو گبر | در درون کاخ روان بخشش شدی جاویدان

یاد پرویز نمیکرد در قصر شیرین | یاد بهرام نمیگشت ز کاخ نعمان

ثابت برادر اگه درین روضه دمی گشت مکین | سرو آزاد اگه در این خانه دمی کرد مکان

هرگز از دل نکشد جانب گلزار ارم | دیگر از یاد نیاید گلستان جنان

گشت معمار چو این روضه نیکو بنیاد | یافت اتمام چو این خانه فرخ بنیان

زد رقم کلک صباحی ز پی تاریخش | کامران باد در این خانه بود جاویدان

زیب دهر آقا محمد آنکه علا در کیش | ملجا احباب کعبه و پناه دوستان

در دعایش دوستان بربسته در صدق زبان … خواری دشمن بود آهنگ کار دوستان
نفحه خلق کریمش چون نسیم نوبهار … هست بی‌منت چو خضر راه دوستان
از این فرخ سرا کز وضع آن معراج جنت … کو قصه ارم ویران رفته دوستان
هست تماشا شده از طرح این عالی مکان … غم فزای دشمنان و رنج کاه دوستان
بهشت چون اتمام رو را از جشن برخواهان گشت … از درون باد دوستان آن نگاه دوستان
خواهش تاریخ سالش از صباحی کرد گفت … ایمنی باد این بود آرامگاه دوستان

حیف از آن زلفی که از عطاف … حیف از آن ماه سپهر تمکین
کز جفا بود این چرخ که هست … شمشیر پیشه و کینش آیین
کفنش جامه شد و گورش بزم … خاک بستر شد و خشتش بالین
گشت تاریخ حسین بن شاه … داخل گلشن فردوس برین

زیب جهان جهان هنر احمد آنکه هست … شرمنده که ز خلق خوشش نکهت چمن
مجموعه کمال و از دوی و رای اوست … آرایش زمانه و آسایش زمن
بر جبین که شفقت و بدرام نگاه چشم … خورشید که فیض و عطا بود که فطن

آری

آری چه از دو مروت وانزد چه از ادب عبادت … بگرفت از فتوت و بهره از سخن
چون از خیال کرده زینت بساط … چون از عروس فکر ده زیب انجمن
بینه نگو بچشم خط دلبر خط … خجلت کشد ز زردی ختن نافه ختن
سلک درر ز کلک بیانش چو پرپرنده … حقه گهر ز خامه فشانش چو پر سمن
سیر عیان نهان که از خزینه در … بیرون فکند ز کف فکند سبحه پرن
در ساعتی خجسته و در طالعی سعید … از تخت منصرف شده و به لمعه فتن
منت برادرانه نمود کرده که … خلاق ذوالجلال رضا او ز مهر المنن
سرو ریاست قد او چنین دامن پر … ماهی است روی او ز فقش چاک پیرهن
پیدا بود ز ناصیه‌اش شان سروری … پیداش بسی فراخ ز رزقش بسی سخن
بالا ابقای جان و دل او بخوش دل … هست در مصاحبت جان بقای تن
تا شاخ زده کلک گلبن نما بزیر … بادا بلطف تربیت گلبن کهن
گستره بادا بر سر او شهپر ملک … کاینه بود ز راحت او دیو اهرمن
گزید ابوالحسن ز پدر اسم سامیش … چون بود خلق او حسن خلقتش حسن
رخ را او گشو چو سینه‌اش سرو … دیدار او زلی چو از خاطرش محن
کلک صباحی از پی تاریخ او نوشت … دایم بود مه خضر احمد ابوالحسن

فلک بشوکت خود چون کسی نزیبد زاد — نمود عزم از آن در فنای جهد یکان
کتاب دره ماننده دره بیضاست — مدار رسته که زینه ذات جهد یکان
فغان که گشت ز دلکش ترانه خواهش — زبان عندلیب بستان سرای جهد یکان
چو گشت زین قفس تنگ تنگدل انبوه — هوای روضهٔ جنت هوای جهد یکان

آه و افغان از جفای آسمان کردم — تیره شد جور و جفا و شیمه شیه او کین
منقطع گردید امطار عنایت از فلک — مرتفع گردید آثار سعادت از زمین
خشک در صلب و اعمی رحم گاه در لطف — سقط در بطن و قد فرش زینکار هم زاحنین
عالمی از بحر علم عالم علم بیرون اشیه — فاضل از ساحت آفاق شد رحلت گزین
مجمع اخلاق نیکو جامع علم و عمل — حامی آثار بدعت ماحی شرع مبین
منبع فضل جهان چو آقا صالح آن — پاکزاد و پاکدل پاک اعتقاد پاک دین
آنکه بود از رشح جام او ارسطو جرعه خوار — آنکه بود از رشک بزم او فلاطون خم نشین
دیده در وضع جهان رجال ارا اسیر بیاشت — خصمی چرخ از نقاب چشم دختر در کمین
هر کجا آدم بود گفته شد لیکن خلد آشیان — هر کجا بنهاد گفته شد لیکن جنت مکین

دافعنی

زغمین ابنای دنیا از بیاد وصلت جد نیال — زغریبی ابنای غمگین از فراغت حزین
گشت راجع سوی مرجع کو صاحب اقبال — ذره شد با آفتاب و قطره با دریا قرین
فارغ او در جنت و عالم زهجرش دردناک — سال او در خلد و خلقی در غمش اندوهگین
الغرض چون رفت این بزم و گزیدش اهل خلد — آمدش او از طبع فادخلوها خالدین
سال تاریخش صبا چون خواست از پیر خرد — گفت داخل شد بجنت متقی از صالحین

ملا مهدی سپهر تمکین — چون گشت قرین دلبر ماه جبین
نو کلک صبا چنین بتاریخ رقم — با هم شده آفتاب کوکب قرین

سید ابراهیم آن فخر سرداران حسن — شد بگلزار جنان از ساحت باغ جهان
نوع صبا چون ازپی تاریخ سالش رقم — شد مقام سید ابراهیم گلزار جنان

چون امان زد برچرخ کرمان — رخت همت کشید از دنیا جان
نو کلک صبا چنین بتاریخ رقم — آه امان رفت زدنیا بیرون

عبد الرزاق شد چو بیرون زجهان
در باغ جنان ز لطف حق یافت مکان
تو کلک صباحیش بتاریخ رقم
عبد الرزاق یافت مسکن بجنان

آقا صالح چو رفت بیرون زجهان
گویا ببهشت زد فردوس روان
تو کلک صباحیش بتاریخ رقم
آقا صالح یافت بفردوس مکان

رخت هستی حمیده از دنیی چو ان
ناکام کشیده چون زجور گردان
تو کلک صباحیش بتاریخ رقم
ناکام حمیده از جهان رفت برون

بلقیس زمان مریم ایام حمیده
کز مهر رخش دیده بیارض نقاله
مه رایت چه نیست کنیزان خویش
بر بام فلک ماه رخی روی کشاده
در دولت فرزند گرامیش دیگر
چون آن پسری مادر ایام نزاده
بهرام علیخان که بسرپنجه ستمکان
در کون شیر فلک افکنده قلاده
این خونه هلال است چه چرخ از پی جشنش
انگشت تحیت ز ره دیده نهاده
در رزم نه ای چون که ابرش
در بزم که جامی چو برحمه ر داده

بروش که غاشیه اش مهر برغبت
از خاک بود غالیه اش مه به اراده
جز در به زر دارد جویش لسپر
هر جا که بگیتی اثری مانده زجاده
شخص فلک از بار در او گشته قریش
چون پشت عطارد به نیرو عصا داده
آراست یکی مدرسه درین زکران
خواهد در دان کتیبه ز زر بهر افاده
بنیاد برفعت ایوان رفیعش
این طاق منقش نه که ان گنبد باده
معمور شد و کلک صباحیش بتاریخ
زین مدرسه شد رونق اسلام زیاده

صبحگاهان کتبه کردن بعد زراله
کو قصر عمر عبد اله دریان آه آه
زیر خاک از در و نسرین کس نهفته دریغ
از برگ از حسرت بمس کس گذشت آگاه آه
در کسوف کهان رفت چر مهر حیف
در خسوف جا جوانی ماه روی ماه آه
هم بجیه از گلشن گیتی بمرده حیف
هم بخون از باغ جست سیده دلخواه آه
از پی تاریخ سال آن صباحی نو رقم
کو در حلت از جهان قوسیه عبد اله آه

دیار جانفزا کاشان که با معمدی انجا
بگفتی کس حدیث مصری ذبانه تاش
اساسش از ترازل شد بگیتی چنان ویران
که پنداری در آن جز جفا الزار داغ جای

درون خاک را چه آنکه گاه دیرین برکس بغیر از درون سه روزه دام گنه ای
بود ویرانه جای بوم و دردی بسکه ویرانه نجستی دمی از بهر نشیمن گوشه جای
دران ویرانکده باده ناکه خطبه دولت مزین گشت بالقاب همایون کرامی
عمیم عالم عالی صولت مراد ملکت و دولت ده فرزند با بخت و تخت نژاده بهر گزارای
جوان بخت جهان آرا که از ایام عدل او جهان پیر در رفاه و راحت خوشتر آرای
جهانگیری که از جوش فسادی جهان آشفته نه بینی در همه عالم برون از حکم او کاری
به بزمش هر کنیزی کو بها در رتبه مانیه به رزمش هر غلامی کمترین دریا به بهرامی
سفینه ای دنیا را گر دون رشته طوفانش همان تنعمه از کتم عدم در ساحل جای
فردون از لقمه خوانی ریزه چینی سفره انعامش که چون سفره جهت همه چون گدایان اهلی
در ایوانش ده بر با قیصر بهر لورد خاقانه بر درگاهش ده به ایستی همر کونه و شاهی
قد شهزاده که زبانش از تعظیم اصراری لب از آن دلها زبانش از تقبیل ابرای
بحکم شاهی و تدبیر ولا اطلاف ولا شان که بارش ظفر شه رهبر بود صبح و شامی
محیط جود جهت به و رزاق با همت ده جز در کار خیرات در انبار هر گز اقدامی
شه ان ویرانه معمور کرد ازدی انداز که با یکدم هم از لطف ضمیر حضرت او در حب آرای
به تشخیص آباد و خراب ار درگه شاهی مشخص گشته معمور به تدبیر جا بجا خانه ای

الیه

رسید و طایر از او خواست آب و دانه بخشش نه قصه کس اینکه در راه ضعیفان گشت دولی
نبرده به تقصیه شاه دار ویرانه گنج تصدر کو خوشتند شاه بیک فرج جای
فرح جمع رعیت پریشان داری عادل در چین نه نشینه فعال برشاه بر گو ازان جای
زکشتی بر زمین لرده به ریع شفقت گنه به لبتی بر بهال سیه بال صدهای بلای
برنیاری خراج از دی کمشت طبع اوراق صبر زکسب خود برآنکه منتفع گشته اکاری
نغورین عمر خواست هر بر نه لذاتی دعا امیه ازان نبو کشی از دری شاه شاهی
دران هنگام بود از دو افغان نرم شه والا شاه عالم از عمال و ولایت دلو ابلاهی
برای عفو آن دیر از صفا سینه و صبح اله برای عزل او دیدار سرودش غضب الهی
همه بگذر از او آنکه هر آشفته احوالی بکار خویش گشته مشغول از او بهر به سرکاری
دعا تیشی اتقیا را دو در ساعت و آنی تا تیر از کیا را ذکر در هر وقت هنگامی
بتاریخ آن سال حیدر نور رقم خامه رخ خود داد در آفاق که شاهان دیدار آرای

دریغ و درد که در موسم بهار شباب خزان مرگ وزان گشت نکهتش باری
به گشت تازه ویران فتاد برق اجل ز آتش جو فلک تو بحر من باری
زده چاک گریبان صبر تا دامن اجل چو دست ستم تو براهی باری

غرض نمود چو ز دار این سراچه فانی   بسوی خلد و در آن گشت ساکن ابدی
نوشت کلک صباحی برای تاریخش   مدام خلد برین باد مسکن ابدی

میر محمد تقی زبده اهل یقین   آن چو تقی بهمه آن چو نقی متقی
داشت بگلزار اشتیاق رخت بردن از دنیا   جست ز تن افتراق گشت بجان ملتقی
گشت چو در دهر امان باشد مرا برکران   از جهان رخت بردن و زینجا آن باقی
داد بگلزار صحن آنکه بر او خمی   خلد و جحیم از پی سعید و شقی
کلک صباحی نوشت از پی تاریخ او   داخل فردوس شد میر محمد تقی

عبد الباقی رفت بعد مشتاق   چون سوی بهشت وجه رفتنش ز ساق
گفتا پی تاریخ صباحی که شد   داخل به بهشت میر عبد الباقی

زد دم بزمین آیه بجو بستان کاری   هر جرعه که ترا از غنچه نو کرف است زا
دکرم فی المشتری که داند منظورش   نه این طالع سرا باشد نه این انصاف تبارا

کی از

معاشرت قدر شی خبر در کاشان را   که زر از لب نان که مجاعت نیست
نبود قسمتم از مزد و حظ مرد و زری   چو دست پیشه و در پنجه صناعت نیست
نظر چو کردم و دیدم بکارهای جهان   پس از تجارت شغلی به از زراعت نیست
چه انتفاع ز کار زراعتش باشد   چو من کسی که بدست از زمینش بضاعت نیست
فتاده تکیه دماغم از عبد رسیده   ضیاع آن همه سال اینم از اضاعت نیست
ازین ناله که افتد بر خواجش شاه   که خارجش سری از ربقه اطاعت نیست
کسی که بر قناعت کرده آری   کرامت است عطا کم مرا قناعت نیست
قناعت کنم از گفتن کرفتم آنکه بود   ولیک چاره که در دادن استطاعت نیست
ها به پیش ز لطف ترا شفیع کنم   که تا کنون ز کسم منت شفاعت نیست
که افتراق معجز خواج آدم   همی بروز نتش مرضع شناعت نیست

کرای صبا که ز افقه ترا جلالمهجان   هست میدمی آنکه مرا چو زهره گوت
بکن بحضرت محمد من چو آری رو   بسمت باد که اوکه هست فخر سمرت
که ای جناب تو اخلاق و خلقت ز حسن   در صفات تو مانند ذات تو منعوت
تو که رتبه که بیاید ترا مبادا وصف   تو که کنه بجز تو را بیان نعوت

که بادا به محبت بود کنایی و ضوح | که بادا منبر آن بوبجه ثروت
سحر که بود مرا ز انقطاع این عالم | دو دیده محو تماشای عالم ملکوت
رسید پیک و آورد نامه از تو | که داد باصره را قوه و روان را قوت
چه نامه نامه ای نانوشته به مشک و عبیر | چه نامه حقه اگنده از در و یاقوت
به نظم و نثرش خوشه سعدی و دو صاف | به حسن خطش ثنا این مقله و یاقوت
گره سحر هلال بیان تو دانست | ده ماه درج به بین رنگ آن یاقوت
بنامه راز گشتم چو من جهان در سنه | کسی ز فیض حضور تو یافت کیف برت
برسم جایزه قطعه گو انش | زبان خامه داعی ز دست چه سکوت
مرا به خلق ما هر تو از کرم بتراشت | کف عطای تو گر ابر برد بار بروت
نبرد زال جهان از طمع زراه مرا | بعشوه های دگر از فریفت این فرتوت
بر هم بنای کسی از چه دست کز ره کند | بریده بغره و خوانش گفش نه دنا برت
کمر عشق جز به بدر از عظمت | بجز که گر توانا بزرنه از جبروت
که زصحبت چون همتان عند الدول | که روح مجر رهایی ز دوزخ و برهوت
چو کرم پیله چو ابریشم به نو حریر | قناعت اگنده تو آنه بیک برگ از توت
مرات دیده بجین تو نه بر کتان | مرات چشم با سیقت نه بر یاقوت

فرق تا سر تا جبو بلی بجو | بنه تکلف و تن بو بلی قوت
بتاج کهر باد فرق بیت | ز بنه آهن بالا ز نه دست عدوت

ای آنکه بجی کرده‌ای تحریر | کلک ز عطاو آفتاب است
زین بیش امید دارم داد | لطف تو که دور از عتاب است
از داروی شیشه گلاب | کش لبی چو لبی مشک ناب است
از زره انتظار چشم | چون چشم گیاه بر سحاب است
گوشه گرفته فرض کرد | سیراب تشنه از سراب است
بنیاد قناعت من افسوس | چون پایه چو تو بر آب است
گفتی بشکایتم فلانی | از صحبت من در اجتناب است
ای کسی تو از بنان گلستان | بلبل پی گلشنش شتاب است
لیکن رهی از جهت خاصت | زانرو که این در اضطراب است
کز بهر کسی آید تو کرده | گز بهر گرفتن گلاب است

دلکار سعی قیمت کرکن حقو | چون متهم بیجو رکن تهانی است

باشد ز بهر قرب حریم جلال تو | مه را که گاه ناقص و گه تام است
کرسی نزاده رتبه عرش المکان است | قصر ترا که پایه بیت الحرام است
بر درگهی که رامحش انبوه جایست | بر نام نیز جابرش انبوه حامی است
تا جلوه گاه تست بنظاره عروق | کش زین شرف مراتب برتر مقامی است
هر روز باز چشم سهیل یمانیست | هر شب گشوده دیده شعرای شامی است
خشم ترا آن حسام بزاید سنانی است | قهر ترا آن کمان حوادث سهامی است
گردون آن شراره کش از صدر قطعیست | در سهم این ستاره فشان علم ... است
هر کس بخواب گشته یاد در عزم تو | گر شد علی هزار ... است
از فخر بازنم بجگه گوشه شهنشاهی | دانم مرا که ارز قبول ندیم است

ز هستی گر کزیر تو دیده چشم | بر پشت چشم نماید اگرچه ... است
که گر بدیده تحقیق بنگری پیداست | ز دشمنی که کند از بدخواه آگاه است

پیوسته دبیره ... تش | هر چند ... سبع ... است
زرف است ... دریا چه ساده ... است

فروغ

فروغ دولت و دین زین عابدین بوالو | دبیر فضل او بزلال کلک دقیقه سنج
بهر طرف رود آوازه سخاوت تو | ز مصر تا به بخارا رسد هم تا ارگنج
ز اعتدال لطف عجبت نظم را فالج | ز استقامت ... قولنج
ستم عجبت توارد دست عمر سهمت | خواص افیون چشمت و مزاج بزرالبنج
چگونه چون تو شود دشمن تو با صد سعی | چه ذره رتبه تو خصم تو با هزاران رنج
کما تحفه و گرهی قرین شود کسیه م | لوار برخو طلسم رسته شطرنج
غور رعد نباشد که خیزد از پی ابر | ز رنگ دست که زینج تو بلو و درنج
دشمن عدو زرحمت رفتار در شد | نزاد نقش ازین بهترش سرای سپنج
سپهر گون جگر چهره ارغوان میکرد | نکرده نقش شفق لاجوردی ... رنج
گهی ستوده چنین کرده باید یاری تو | گهی ستودن رنج کرده دست تا آرنج
رسیده تا صد و از نامه تو گشته نثار | چنانکه بی فقیری فرد و دو درنج
چو زلف حورش برلبه دال دل بزلال | گمان حلقه سیمش دهان غنچه بغنج
مرا باهی و زنج جنبه کنعی سلا | رهی زرنگ کف درجهان گهر گنج
یکی نسبت ایام ماه سی نه بیت | یکی بنعت ... هفته هفت پنج

بو نیابد تا طعم ماهی از زره بو نیابد نارنج تا برگ ترنج
دل همی دی تو برین ز غصه چو نای رخ محب ز نگکون ز عشقش چون نارنج

دیدم شبی عارضش چون ماه چهارده دله دیدی که بر نسبت شب را باده دلو
فشا مید که دوان شوخ بردم بر بالا کرده مرا هیچ گناه دلو
رفتم به بیشی و بعد کشیده زار چشم سهم دل شکسته به تیر نگاه دلو
دانی که دیدم داوش از سر نهال گبر بر خرمن بنفشه ای ز انجا راه دلو
آگاه شد ز فضا از این قصه در زاد زد طعنه ها که کام دل کی بخواه دلو
گفتم در این معامله هنه و زبان کرده بیم تیغه لبته دکن سیاه دلو

اگه در دوران چرخ پیر کس هیچ تو دلو جوانمردی نزلو
اگه در کشور زادی مثل تو در ایام قسمه نزدی نزلو
ار که در دوری زمین از حق خوش گوش کرده مرا دلو چون تو بالا
کردار این غم یاد شه لطف تو دم لطف حق در هر غمی یار تو باد

آن شه ادز کین صاحب تاج کردا هم کین در خور و هم تاج سزاوار آمد
گرز بر دست چو در معرکه هیجا رفت تیغ بر کف چو بی عرصه پیکار آمد
دشمن از بیم زبان ده گریبان کرد خصم اگر رستم دستان ده زنهار آمد

ای آنکه نام تو بوزارت چو شد بلند شه محو نام آصف از صدر روزگار
روزی ز لطف عام ز من وعده فرمودی لیکن وعده‌ای به سبب زر ناخوش بار
ورده اگر شه فراموش گشتم ز بخشش هم نا امید از این در و هم از تو زینهار

بر رخ شاهدان گلستان از چهره گل خاک سمنبر
بطرف عذار عروسان گلشن چو برند رخ گلعذاران دلبر
عیان از بنفشه هر پیدا ز سنبل خط عنبر افشان و زلف معنبر

شینه که دل نخفت تا روز از فرقت جانگزای هاتف
کز نامه و شمع کنج خلوت آن بر من و من بجای هاتف
هاتف غیب دلو یاد از طبع غزل سرای هاتف

بنواز نسیم صبحگاهی | آهنگ طرب برای هاتف
مرغ سحری ترانه خوان ز | از نغمهٔ دلکشای هاتف
شد نافه کش غزالهٔ صبح | ز انفاس عبیرسای هاتف
گردد ز فروغ مهر پیدا | سیمای فروزرای هاتف
ناخواسته شد حجاب دوری | بنمود مرا لقای هاتف
آن پیک برست عقده بشر | از نظم گران بهای هاتف
جستم از جای خویش و بر چشم | دادم جایش بپای هاتف
این مفلس و گنج رایگان نه | آری سزد از عطای هاتف
دیدم همه زمانه خوانان هم | بالش همه هم عطای هاتف
سر را نشناختم ز پا باز | تا دیده نهم بپای هاتف

گر ای صبا گذر افتد ترا بصفاهان | بخاک آن چو عبیر است و رنگ آل چو عقیق
پس از ادای سلام و درود بی پایان | ز دوری رفیق بره عرضه جناب رفیق
هر آن نظم تو مفسوخ نسخه فصحا | به پیش طبع سلیم و بر نکات دقیق
چنانکه نظم نبی سبعهٔ معلقه را | به پیشگاه حرم داد حکم تعلیق

هنوز قدرهٔ فضل تو با کمال علو | کمند فکرت عمیق قصیر از تعمیق
به بوی خط که نه دلبند بیک | به پیش لجهٔ ژرف و بجنب بحر عمیق
تنم که رخنه از هر سوی ز چون باشد | حقیر کالبدی در میان نار حریق
مرا ببوی تو شوق روزانه در هالک | مرا رجعی ز امید و ستاره در تفریق
مرا صداع رتبه در قرابه ها رالله | مرا خمار و نورا در قدح شراب رحیق
برون ره تو خواستم بجای رفاق | دریغ دولت بختم نداد این توفیق
برانکه صیت سخایت بیانه زبیرق | چه شد که لطف تو با عاشق است در تعویق
تکاپو نیست زبانی در روزگار مرا | تو ای بزرگ در الحق درین بساط حقیق
نخجسته ره بطالعت ستاده در ادبار | نبرده پی بحقیقت نشسته در تحقیق
رسانده بانگ فضیلت بچرخ و نشسته | سهیل را بسها و سهیل را ز نهیق
نجیض طعنه دنو درمیان ولدی | بزرخ خنده دنو در میان بحر نوق
ز ... طعن کن بنه ریزرگاه ها | در شعر شانی بر در شعری بود رتبه تحقیق
کس نه زادی جهان سکر بلند عشق | چه از وضیع و شریف و چه از غبیه و عتیق
بصدق دعوی من عالمی گواه چو تو | سزد ز روح الامین شنیدن این تصدیق

نیاید تو بجز از خیر ما این طبقات — میان معنی و لفظ آنکه سیه در تطبیق
ز طرز و شیوه ایشان چو کس نبود عاجز — برای خود که از آن شد مخلص ز مضیق
نهاد شعر دری [illegible] نهمت زبان — ده بیعت بیشینه نسبت تلفیق
یکی جهان به زبان فارسی خوش وصف — بانوی کو سعادت گذار را تحقیق
ز بلیغه [illegible] ز راه رفته کنند — کمان که هست برابر [illegible] اهل عصر وثیق
نه سفله به هنر خود کمان کند چو من — که کش نغمه قصه نقش از [illegible] صدیق
ندیدی آنکه به عنوان [illegible] — لقب عنصری فاروق [illegible] صدیق
قبیح گو ز طرز [illegible] این — بطنز گفت [illegible] خلیق
بو طریقت اتفاق استادان — بیاید که ز طعنه بر راه طریق
که از حقیقت اسلام کس خبر ندهد — بسی [illegible] خود ملامت زندیق
چه گفت گفته از بیرت [illegible] نصیب — به بیر [illegible] چو تاب رشیق
مدام تا که بود منعقد [illegible] — همیشه تا که بود حفظ علم از تشریق
محب جاه تو را جان [illegible] — عدوی قدر ترا تن به بحر غصه غریق

ای جان که ز تن جدات جویم — خود [illegible] از [illegible] جویم

[illegible]

چشم بر در هر [illegible] خونت — از هر مژه خونبهات جویم
از هر بیت چو باز [illegible] — کز چشم همه [illegible] جویم
ای [illegible] در تنگ چاه — از جام جهان نمات جویم
ای قافله [illegible] کی [illegible] — وا ماندهام و درات جویم
چون زنده [illegible] بقا باد — عیشی [illegible] از فنات جویم
هر دل [illegible] پیشش آرم — کان دل که درو ست جات جویم
گیرد چو خروس [illegible] — بر خوان کرم صلات جویم
چون عارض [illegible] — ترسنه [illegible] از عطات جویم

ای نسیم صبا [illegible] — ای [illegible] از [illegible] کام
جان [illegible] بجنت — [illegible] کام
[illegible] عراق از فارس — [illegible] کرام
چون [illegible] رفته زانجا — قدری چند بیشتر بجز ایام
که [illegible] چون گذشت از آن — [illegible] آنجا یکی خجسته مقام
بسته [illegible] مرغ از شاخ — نه [illegible] از بام

نامه او به یکی کشور از گرد سپه — هست بو لعب گران زهره دمام
باید از بیم او چو دست ظفر دل — در یکی او کنی چو دست شام
از پسر عم دلاور برادر مرغ — چون شان از خواص نه ز عوام
بن عم احمد برادر ابراهیم — قدره دهر در زبره ایام
این زاب بکار و آن از عم — اب و عم هر دو زان دو نیکو نام
همچو اب هر دو واجب التعظیم — همچو عم هر دو لازم الاکرام
چون به پیروزه هر دو در بزمی — جسته از وصل یکدگر آرام
بنشین در کف زری و بنگر — کان دو فرخ رخ گز فرجام
هیچ دارد فلک این مهجور — هیچ آرزو یاد این گمنام
بر جبین از زمان دو رخصت — باقی گردید از ادای سلام
بند انادہ حکمتش آراست — گردت روز و شب ز نور و ظلام
بلکه روز و شبم بهجر گذشت — شب نیامد ز روز و صبح از شام
آفتاب و هلالم اندر چشم — طشت پر خون و تیغ خون آشام
با مه داوران که ترک چرخ کشت — تیغ خورشید را برون ز نیام
چاکر دردم زنم که باز — باید شکوه درجه اکثام

شاهنشها زان دو جوهر فلک — بر شما بود آلاء اجرام
دیده اختر فشان کنم هر دگر — باید اختر شمردن ایام
باشدم از فسون زال سپهر — دیده خونریزتر ز خنجر سام
از وطن در گرفته راه پیش — به ارم هم نگیرد پیش آرام
مانده از همنفس جدا ابیب — دور از آشیان فتاده بدام
صحن باغش بود حصار قفس — شاخ سروش بود شکنجه دام
گر چنین کند بود نه بیند کس — باید از من بجز رهین عطا
بر این ختم مه کنم بهتر — کاین حکایت نباشدش انجام
باد در محفل ملک تا هست — تیر زرینه کاسه سیمین جام
دوستانتان مدام کامروا — دشمنانتان همیشه دشمن کام

قرب سلطان ز نامصیبت بود همچون سراب — هر که را اکر در حسرت میدان گمان
از بزرگان کمتر باید اگر هم فرصت — وز دو جان جنگ ظرفه جو کرده سرکران
آنچه او در قلب دارد او در زبان آن تو نعیب — آنچه در دل دارد او غم الفرد آنو زبان

دوش بپیچیده بدامن ز غمم پا کرده — دست فکر از همه جا خاصه ز دامان سخن

گشت فرخنده دلا بر سر ما سایه فکن — از کجا هم ز هما یی در سلطان سخن

قاصدی هدیه اوصافه از چین کمال — قاصدی تحفه از حقه از کان سخن

لقب قطره از دیده دریای هنر — گنجینه معنی از آن گشته سلیمان سخن

آنکه تا ز سر فکرش گریبان نبرد — ره بنیابد سر موی ز گریبان سخن

گر او ب قلم ز نقش نکته سرا — طفل معنی نبرد ره به دبستان سخن

گر نباشد چو ز رخش فلک نیستن — زیر ران همه کس رام نه گیران سخن

دلکش طبع تو شیرازه مجموعه نظم — جانفزا شعر تو دیباچه دیوان سخن

هر کرا نیست کمالی که کلک تو دفت — نزند لاف ز سرمایه به دکان سخن

کسوت معنی و تشریف فصاحت ز تو یافت — قامت عور کلام و قد عریان سخن

ذکر شعر تو بود ورد زبان فصحا — بهر فکر تو بود زیب دبستان سخن

تا اساس فصحا جمله زبن زیر و زبر — رحمت معمار خیال تو بود بنیان سخن

گر سحاب قلم تو نشود قطره فشان — نرهد غیر خس و خار ز بستان سخن

ز کلک تو نه تا نکته فشان گردد — طوطی ناطقه کام از شکرستان سخن

تازه کرد حجت تو گلشن پژمرده نظم — زنده کرد حیث تو قالب بی جان سخن

ای طبع

ای طبع تو پرورده بنم روزگار — دریای گهر گستر زینت صحن جهان

خوش از دست گریست گلشن جود و سخا — روشن از طبع سلیمت آسمان عز و شان

گشت حب زلالت دست در فشانت آبیار — باغ دانش راست طبع نکته دانت باغبان

دلگشاهی را که با صد حزن دل گردد بیب — تا کرد جبهه [illegible] کشف [illegible] از آن

وز با تحسین [illegible] لطف عام تو — دلو فرمان تا که از تشویش باشم در امان

لیک از بهر دعواش که خدا [illegible] — دل برادر سینه از [illegible] الوطیان

چه دست [illegible] بی عطا عرض [illegible] — لطف فرمودی و کردی رفع آن زین از ان

بر [illegible] خود [illegible] — تربیت [illegible] جان

[illegible] لطف تو [illegible] — [illegible] لطف در بیان

ای یار اگر صحت ایران گذری — آن جلوه گاه سرو خرامان بستان

زنهار ز دلکاب [illegible] — آیینه [illegible] بستان

[illegible] رفت — [illegible] خوان [illegible] بستان

[illegible] — [illegible] شکفته [illegible] بستان

روز هواخواه که مرا روزی آنچنان   روزی دگر مباد بدوران دبستان

بخشید از نوشتن هر روز نامهٔ   خوش نشد ز زبان سخنه‌ان دبستان

من نیز گشته هر روز از عریضه   محنت فزای خاطر یاران دبستان

در دبستان نکرده یکباره به آه   از غصه بست و شکست بیان دبستان

گویی که از جنون جدا است انکه یار   از من نکرده کلک دراقشان دبستان

با انکه بعشق شده نسیان اگرچه باز   بیمهری است باعث نسیان دبستان

دست منی است وجه که گریبان اگر بود   از جیب کلک طراز گریبان دبستان

در چه کار غیر گریبان دو دیر نشر   دست دره رانه زدو امان دبستان

به دبستان بخنده مراکرب اشنا است   هست از تصدر لب خنده‌ان دبستان

رق حیا دست نبردی کره از جا   چرخ بردن نبردی از ایوان دبستان

رسمی بود ام که دبستان که حرم   عیان توجه ثبات دبستان

با این همه شکایت از ان بیش خواهم   حفظ تن سلامتی جان دبستان

این بود خواهشم همه از رحم ایزد است   تا دارد دم نگاه ز حرمان دبستان

از صاحبی دو چون مه و خورشید صبح و شام   احیان هر که تربیه افزای حیان

کف انتقام را زعی ازو احیان کشته   تا گشت دار عان نشود قف احیان

آمد بشیری ورز تو بر دست نامه ایش   ای که ز درت بدیده بود این احیان

معلوم شد نهفته زمن راحیان رحیم   آمد بود التجا تر از سعی احیان

بگذشت از جنابت ایشان دره تو مرا   بشنه را حیان همه عزت زود احیان

نهمت درفن مداح از قیاس ایشان   بهمت درفن قیاس از ساحیان

از بهر سخن کلمات از کلام تو   بر ان گشته ادا لغزیان صناعیان

حاجی ابراهیم ای در صفحه اعجاز داد   خامه تقدیر غیر از نام ز نگاشته

گوهر دو ما النهرت از بهر نهاد   وز خراج مصر و شامت بیش خراج گذاشته

غیر بر گشتن هان بر استانت ره نجست   هر که رو از بارگاه خدمت بر گاشته

زار دستان که بشکفی تو چون آن گره   دست دهقان قضا در روضه ا کاشته

نیست یاقوت رمانی بر ان انکه دلو   چشم بر ره ان از دستان تو کم داشته

یار گهی دستان را غیر راه ای آن   طبعت از بنه ار دار اشعدم بنه اشته

دستان کعبه از محشر انها یاد دان   قیشان خوش بار را چون ز تا انگاشته

بر رای ز کهان و هر کرشت لکان   چشم بر یک ره بر انها دگر انگاشته

هر گیاه رنگین و خوش اندام در فصل بهار — چون درون نازنینان لیک آبستنه
نازار دستان گر این باغ‌ها تو کوری دیدنی — گون و گونه عجب از جیب شاخ افراشته
خوب بود نه عقل‌ها نشان هیچ جور — پار فرط عصمت از حجت بدون گم گشته

ای خداوندی که هر دم میزند طعن از شرف — صحن ایوان زبرجدت رواق مشتری
چرخ را بر در نیاید به قدر تو که — گر بود کاخ رفعت برتر از کاخ مشتری
ناقدی چون تو نبود گر بیا بازار سخن — چشم بد نیع خون فشان در فراق مشتری
نشان تو نخس آن که انجم لطف — تا قسم پاداش کیوان و داق مشتری
ز احتراق مشتری پرچه ابهت که تو — بسته بهر خدمت زاده لطف مشتری
گاه لیر از کوش گرد بلا که دور — در بر خورشید افتد اتفاق مشتری
خود ذات خورشید و قدرت تا قمر ز شرق و غرب — باک نه خورشید را از احتراق مشتری

ای رزق تو شاد و شت و هان هر جا — دل ناشاد جان غمگینی
گه دوا انبیه و قرار چیست — از تو کسب ارزق نمکینی
هر که خصم تو زیر دست تو است — چون تذرو زیر دست شاهینی

آری

آری آری چه رونقی باشد — به تو را بیش فرزینی
من و آئین مهرورزی تو — ور ازین نیست بهتر آئینی
نیک خواه ترا بری یارب — در امان ز چشم بدبینی
پرسش کفش هر چه زین پس شعر — یابر از کلک بنده تزیینی
صله هر یک درهم صد دینار — گرچه بس بود هم کم ارزانی
نیست از بهر زاده فکرم — از کسی آرزوی که بینی
صله شعر من همین کافی است — که دل خوش کنی به تحسینی

سحر فلک چو دم سرد از جگر بر زد — نسیم سحر دامنی بر اخگر زد
سپهر زیر انجم ز کرسش کرد افشاند — زمانه لنگ بمیان هفت اختر زد
ز بس گریبان شفق بخون آغشته — ز گره بارخ زرد آفتاب سر بر زد
نفس کشیده جنبی زبان برجه کلاه — شکسته بال غراب از آشیان پر زد
بگفت آنچه ز گرگ او کش زین بگشت — بگفت آنچه ز گرگ بریده اشتر زد
چه گفت گفت که آذر ز دست دیگر — هنوز در دهان ناز سینه ساغر زد
چه گفت گفت از ازین سرا چه تنگ — دلش گرفت و قدم در سرای دیگر زد

چو گفت گفته آذر مضیق دنیا را — فرود پایه خود دید خیمه بر تر او

همای اوج شرف سایه از جهان برداشت

زمین بناله در آمد فلک فغان برداشت

خروش و غلغله در گنبد اثیر گرفت — شکست زهره دف و نالهای زیر گرفت

خسوف چهره ماه فلک بدید از دور — کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت

شکست قامت شمشاد و قد سرو چمن — عذار لاله و گل گونه زریر گرفت

گرفت طایر روحش هوای جنت دل — علو همتش این خانه را حقیر گرفت

نهاد رو بوطن همچو عندلیب از دام — که حصار قفس طایری اسیر گرفت

مشام خویش در این چار طاق کهنه نیافت — گذار ازان بره قد تصیر گرفت

بریده بود آنکه از جنان رضوان — ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت

بکف پیاله ز تسنیم و سلسبیل نهاد — بر است حله ز استبرق و حریر گرفت

فتاده گرد ره از روی زلف حور العین

نشاند تشنگی از کام او ز ماء معین

دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن — نهان بزیر زمین گشت آسمان سخن

فتاد سرو بلاغت ز جویبار کمال — پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن

براهی

دریغ و درد که رفت آنکه هر زمان صفحه — شکفتی از نی کلکش بگلستان سخن

قاآن که بار سفر بست آنکه از اثر دل — بشرق و غرب روان بود کاروان سخن

قاآن که بست زبان از سخن سخنها است — که حجت از سخن اوست در بیان سخن

بغیر مرثیه اش چه ازین سزاوار است — دریغ نیست نسرائیده داستان سخن

چه غم ... سخن گشت در جهان ... — سخن بطبع که جز رفت گفته دان سخن

بر نظم ... از ... — ز کان طبع گهر ... ارمغان سخن

پناه دهر چه شد گفتار روان کرد

طراز بزم کمال رفت زیب ایوان کرد

وحید که داشت مرا ... تو ... — ... عیش ... تو ...

گرفتم ... جهان ... — شنیده هر که فغان مرا ... فغان ...

عجب ... زمین ... — ... دیده ... ریخته اش ...

بخون خویش چنان تشنه ام که در کام — شراب مرگ گوارا چو آب حیوان ...

پس از ... — فلک ... ازین ...

ز ... — که گنج طبع تو در زیر خاک پنهان ...

گذر مخواه که ... — ... بخشان ...

نه ام ماهی ز غمان و نه نشانی ز برش … محیط خشک شده دکان بنگاه کیمیا

بس آرزو که مانده دلم اگرچه شرط یاری نیست
ولی خدا اگر این بار کامخشش یاری نیست

دلم چه داروی هر دم مرا ز دست بهار … هزار زخم و دریغا کسیش کاری نیست

هزار حسرتم از رفتن تو بر دل ماند … کنون از آرزوها غیر جان سپاری نیست

سرور دل رفت تا با او در جهان گرچه … ز عمر حاصل من غیر سوگواری نیست

چه حظ ز فیض بهاران مرا که گلشن آن … شکفتنش به دم باد نوبهاری نیست

قرار نیست ازین غم درین دادگاه و تا دم مرگ … مرا ندام غم و درد و دلفگاری نیست

زبان جز شکایت اگر بسته ام ز شکوه زبان … بجز هیچ تحمل ز بردباری نیست

تن ضعیف توانیست تاب اینهمه جور … وگرنه کار فلک جز ستیزه کاری نیست

تو رفتی و زنجیر تو زوال دهر عقیم
کجاست مثل تو ای شه زنانه عقیم

بود همه دست از دستان تو کیمیا … تا ابد فرا مرش دستان قدیم

بود ما هم از تو چه در جهان چه نفع و چه سود … چو از جهان تو شدی از چه حیف خود ز چه بیم

دلم بسوخت تو امروز مانده … ز عمر جز غم تو کنون کنفس یاد نیم

جدا ز نعمت وصل تو مانده جز ناکام … نگاه حسرت من هم تو در ریاض نعیم

تن تو در کفن و جز خرابی ز اطلس … سر تو به گله و هیچ راز خورد و بیم

فلک شکفت تو از باد و در ترشح ابر … کمی تو زیک زباد و دراه بیرانسیم

نهفته روی تو خورشید را ضیا از چیست
تهی ز شخص تو ایوان فلک ز چیست

گر جان دو بیت از من برانگفته باز … برخ زمن کیا رکاین بار نهفته باز

رفت راز رفیقان از من بگه ماه زان … انجمن کوته و دراز خوب هم گفته باز

تازه گلهای مرا دیگر شکفتن نیست حیف … گلستان ها ورنه پژمرده و شکفته باز

ناز کان زن را بصد رحمت برادوم بخاک … باغ زنخم همگنان در خاک نهفته باز

خفتگان همه نازم از نسیم صبحدم … چشمت ای گشته بیدارم چرا خفته باز

گریه بر بالینش ای کوه تا کی لبم هزیر … از قفا شان نیز گوهر ناله شکفته باز

نیست یکی فرزند برجای از مرا البته کسی … هفت کشور چهار زن با یکدگر خفته باز

مرتفع ایوان گردون منهدم گشت اساس
قالب بی جان ما هم منهدم گشت کاش

خانه از روی اوشب چون گلستان دیده مش … صبح چون بنیاد عیش خویش ویران دیده مش

هفت اندام زمین گاو پشت از این اندام ریش — در تحرک همچو طاق این نه ایوان دیده‌ریش

دیده از دست عجب در جیب جان خون چاک چاک — وانکه با قدر با عجب دوست دگر بیان دیده‌ریش

خوابگاه نازنین خویش را گویم طلب — خانم اندر دیده زیر خاک پنهان دیده‌ریش

حقه مروارید و در اندر شب بر سینه‌ام — صبحم رنگین سخن چون شاخ مرجان دیده‌ریش

آن مه نوزاد که شب گفتم بود در از محاق — صبحگاهان منکسف چون مهر تابان دیده‌ریش

شامگه از دستم از بغضه دل بستریش

صبحم در چهره خون چون مهر تابان دیده‌ریش

بر سر خاکه سازم لیه از این تربت مقام — سروها دارم بزیر خاک نیل برگه ام

در ریاض ناز هر یک سرو در سر دیر نشد — بر سپهر حسن هر یک ماهی و ماهی تمام

خواهم از هر لوح این تاریکی می‌نشنه در — جویم از هر جا نشان نه صحن بی‌عنبر نشام

افکنم هر لوح تقدیر بود است ماهیرا طلوع — آورم هر جا که در بود است سرو یار خرام

بعد رخ رفتاری چو قمری ماه در خاک سیاه — خسته اندازی چو بیم خام زیر خشت خام

قطع خاک تیره رنگین از زخون مهر تابان — بین ازان گاه رد بودن ترکی فلک تیغ از نیام

همرهان برگ رفتن گشته دیر عزم همین — مانده نام نام از زندگی نه زندگی بر نوخرام

هر شکسته استخوان کز زنده سر از زیر خاک — گو برون گفت سبحان الذی یحیی العظم

آمدن

گر فلک ویران زمن یک خانه از بیداد کرد

از عزیزانم هزاران خانه را آباد کرد

جست بر قد تنه آتش رنگین سیراب نو — خوانت باری سر دود قصه تیرش یاد گو

نو سمن نمکدان دو خوش نسرین در بهشت — تخم خوانده به کمان و غارت شمشاد گو

جای گربه دل گو که از نام دو در گلشنه — خاک بر سر مدفن از نام اولاد گو

ماه کنعانی من با ورد من گریه اگر

پیر یعقوب تر دل از زمین یا بی‌ثانی گو

هر کرا بینم چو من انهم با من غم مبتلا است — خاطر از با رغم آنکه در عالم کجا است

سینها چون سینه لرزان من آتشکده است — خانها چون خانه ویران من ماتم سرا است

آنکه عار از چهره سیمین تن داشت خاکش بستر است — آنکه ننگ از بالش زر داشت خشتش متکا است

گرچه پیرم در جوان چون تیر کمان از زخمه — دیده دارم را از بیدار ایشان نگاه آشنا است

هر کسی در گریه بر کشته خود نوحه گر

من در این اندیشه کاین کشتانه دشت کربلا است

مرگ ناگه هر دم جان دهد صد جگر ما — فغان گر به بنا بر بیم بودن پناه اینجا

چه با کم لذت قفس و کمین دهر از باغ دگر بیرون — بحسرت بیم چون زیست خواه اینجا و خواه

ز جیب شاخ گر بیرون نیاید برگها پر گل — در آن گلشن که جز گلچین کسی را نیست راه آنجا

بر آن در نالم از آه و فغان در سینه می‌آرم — نمی‌آید کسی کز من بحرف داد خواه آنجا

مرا نبود ره کوی او کسی دیگر نگه گاهی

به هر حال صباحی عرضه با صبحگاه آنجا

که دل دیوانه گشت زر نگین بالا — دیوانه‌ای ار خواهد دیوان ترا زنجیر بالا

غیر از تو چون ناله نالان ترا زنجیر بالا — تا چند چنان باشی یکچند چنین بالا

آن مه که تمام آمد امشب بخرام آمد — بر گوشه بام آمد مه گوشه نشین بالا

از دل طمع یاری در بار [illegible] دارها — آن گوشه بازاری این خانه نشین بالا

در بزم کسی تا او [illegible] — چون چشم نشین پر لو چشمی نگین بالا

آتش ز کف او باشد لبتان [illegible] — [illegible] دل [illegible] در گره دین بالا

پیش لبت از خنده دارای چمن بنه — در روی تو [illegible] صورتگر چین بالا

با لعل دل آرام برنهر بود جام — تلخ است اگر کام آن لب شکرین بالا

گر کف دامان بر غم آن آرم ترا — بر سر مهر از نه مهربان آرم ترا

زهره دیده طایر [illegible] کنم — تا بدام خود [illegible] آرم ترا

ابا [illegible]

رب نمیدانم بپرسی از غم یاران جدا ما را — که نه راه وفا دانی نه رسم آشنا ما را

وآن درد و داغ عشق پنهان گو اگر پنهان — وآن گلعذار نخ نگاهی [illegible] ما را

جا کجای دهم گرد خم او جان من مسکین — چه غم زین بیش ای شاه سر رد که مرا [illegible] را

ز عشق من نداری گر صباحی [illegible] — چو دارا بود [illegible] از بهر من این سر گدا را

سرو قد مست چرا است ما را — بر سر [illegible] جدا است ما را

زان دست [illegible] ما را — دانا که چه مدعا است ما را

جا جز در او کجا است ما را — گر خواست وگر نخواست ما را

بر کوی [illegible] — خاک در او دوا است ما را

خوش گفت که [illegible] — سلطان جهان گدا است ما را

خاک در او [illegible] فروشند — گفتی چه بها گدا است ما را

از بهر جفای آن جفا جو است — آن دست [illegible] ما را

جز [illegible] — زاهد جهان کجا است ما را

از دیده نهفت ماهم امشب | خون میچکد از نگاهم امشب
چشمم بهمی رفت و امروز | گر چشم فتاد ماهم امشب
بر بزمش ز لبریز بیهوش | ای شمع تو نیز گواهم امشب
تو ریخته خون غیر را دوش | من آمده دادخواهم امشب

ظلم است رها نمودن ماست | مرغی که نخست کشته راست
خواهم شنوم همیشه نامت | آنرا همه غیر اگر پیامست
آنکه تو در وصال ای غیر | هجران کشد از تو انتقامست
مرغ حرم از حرم طلب کار | ز شوق طواف طرف بامست
ای خواجه مرانش از در امروز | زین جرم که پیر شد غلامست
مرغان چمن همه پر افشان | با نغمه در آرزوی دامست
هر چند که صبح از تو شام است | خوش باز همیشه صبح و شامست
شیرین لب من کنی بیاد آر | از تلخ کلام تلخ کامست
بر جام چشش نمک شکن | هر کس که گنه نمی زنجابست
افسون رقیب را مکن گوش | کافر نه تو به تنگ نامست

بگو

محوم ز شوق زخم دیگر | گویا که ز نا تمامست
گشته پرم از چمن ولی امروز | روزی بودم اسیر دامست

زیر تیغ جفای او از من | رفتم آهی کشیدم و فا گذاشت
شادی از آن مرو تو که مرا | در دل اندیشه دو گذاشت
گشت بیگانه از من و با من | دیگر از راه آشنا گذاشت
ناله از من چه انتقام نقش | کینقفس با تو ام چه اگذاشت

مژگان همه غم را با که گفته است | هر کس را همی منی شنفته است
بنگر من خفته امشب از غم او | مژگان او در آغوش که خفته است
ز او گوشش ز حرف من امروز | مژگان غیر در گوشش چه گفته است
با من گله عدت صبا | ز کو کینه صحن سینه رفته است

چون ملک دل ترا ز جور به عشقت | سلطان چرا پسنده ویرانه دلت
افتاده آشیانه مرغ نوای ترا | با هجر را کرانه نه عمر را نهایت

دلا ز غصهٔ عشق خوار کس گو بود / زبان لب شتیه حرف شه بر حکایت
بپیش زاهد نگفتم پرانه از نظم / که ما فضل از رحم من فارغ از نگاه است

دمنه چو ترا بسته شد از گفته مرا دوست / ز دیده ریخت اشکه مرا که مدت
افتاده حالش نقابت که ز هجر / روز ایش ز دیده ریخت گر روز قیامت
ساقی ده هم جام دلی جام غم از دل / بشتاب بمیخانه که ره بین دگر است

مرا از گلعذاری خار خاری است / که خار از دست هر جا گلعذاری است
متاع دل بر کس نیست از معاشیت / به پیش نقد جان کمتر نثاری است
دل از کف داده را از صبح که آید / کسی را که در دست اختیاری است
ترا از کوی من ننگ است درنه / ز دیده هر جا کراری را غباری است
درای کاه در چو کی لکانش / که بی او مرا هم اعتباری است
بیا تا باهم ای جیب بنالیم / مرا هم از نگا در سینه خاری است
صباحی را جدا از آستانت / نه روز است این که شب قدری است

گفتم ز تو ان زلف لیست که ما هم جان کرد / گفتا چو کمند زن زیر جان توان کرد
صد بار پیش مرغ دل افتاد از آن بند که / نادان جان شاخ بند آشیان کرد
امروز به میکده است هر کس چو من رندان / با دست خدا آمده در طلب کران کرد
گشتم بطرف باغ دیده بی تو بغیر تو / سرو در زیر سایه او چه توان کرد
عیب کنند خلق به پیری و عاشقی / خود روی او دل از کف پیر و جوان کرد
ای آنکه طبیب منی افتاده کار تو / عبرت تو ان دل که رمن تا توان کرد
ای هم نفس آن بت عیسی نفس بگو / کز نازه توان خوب خبر بی مکتوان کرد
نتوان قدت بدتر از آنسته چه بود / چون بهره کسی تر از آن ازان کرد

بر زمین کرد جان نقش پا تازه است / گرد آن نا آشنا را آشنایی تازه است
دیگر از خون گدا امین پنجه نگار تازه است / کان بر این پنجه رنگین از حنایی تازه است
حاضر است آن یمن با آیه رحمت بود / حالت است آن یا قیامت یا بلایی تازه است
هر دم آلوده نخوانده ز رنگ آن / بر سر خاک شهید است غوغایی تازه است
چون مرا کشتی مکن از زمین گرت قدم / کز تو هر لحظه چشم خونبهایی تازه است
خواجه را از بنده نا پیدا این رسم نو / خسرو از جا گر گریزد این نوایی تازه است

کیست پیمانه صباحی گلستان عشق را   دسته‌های کهنه را دستان برای تازه ایست

هر که میگیرم سر خوش از فسانه رفت   فلک به چه و زمین بیخود از ترانه رفت
خودم دریغ دهد جایش بصد بهانه رفت   گره تارک از آن تنگ آشیانه رفت
برای تیر ز جوی گریز گاه بسی   بهر طرف که پناه آمد و نشانه رفت
گره ز رشته وفا رفت و پای بسته کو   ز دام دانه ز دام خواهی دانه رفت
کبوتران حرم را هم از سر حسرت   ز بام کعبه نظر سوی بام خانه رفت

راحت بهره جهان حیص در دنیا نیست   هر روز ازین جهان منزل در دنیا نیست
هر که آید بکفش باز نیاید ز چشم   خاک پیمانه گر از گل در دنیا نیست
بحر موج که کشتی نه عنان میکرده   روز و شب در طلب مجمع در دنیا نیست
روی مقصود و مقصود و عالم باشد   انگار از که قابی در دنیا نیست

از تو گرم نظر بر چشم چون   سنگ را نظر نظیر تو نیست
غیر را جا نبود من جا برا بگیر دوست   دیده بر روی دشمن دیده بر روی دوست

بلی

کینه جو کردن دو بر خود دلستان گیرم چه باک   ساختم با خنجر کردن چون کنم با خنجر دست
من قرین درد محنت هر چه عمرم بی یار   غم بیش زبان ز حسرت غم دم زانوی دست
سر فشانده ز ما و گوشه چشمی از دو   جان فشانیم زما با یاد از ابروی دست
دل بگذارم به سر لاله دگر مشک   کمان بود هم زلف یار این بود همی دست

حسرت جهان جان تو آرام جان پرد   جان جهان گرفت و بیان جهان پرد
درد فلک چو دست ز ارزانم کشید   دست مرا برت ز مهربان پرد
بر دو دو ز ردیف کم گشته ام ز نشان   این پیرهن نهان که درین کار دو پرد
تیغ ستم ز دست که یاران نمیکشد   بس تیر آه من که ره آسمان پرد
روزی که چه پنهانه داغش از ره نمی‌برد   یا که که سالها ره و رهنمان پرد
مسکین صباحی اگه همیز ز صبر رفت   کامی ها ز رشته ز زلفش تو جان پرد

ره برت بتان دل ره نخو بسته   بشیشهٔ دل ما بین ره خو شکسته
دریغ در ره ای آنچه می خوامید   که گه ان نگمین ره زنان بدن خسته
گذر بصد سعه اگنه شاه خوش بشر   ره از دست زنار عاشقان رسته

اگر بمیکده پیر و بدیر شیخ ره فرقه | میان عارف و عامی تمیز نتوانستند
هزار بار اسیران دام او از بند | رها شدند و ره آشیان ندانستند
شب فراق تو نومیدم از سحرگه | که پای چرخ بسیار اختران بستند
چه باک گر رخشان بهم انگشتان شیخ | که شیشه از تف دل با بچرخ پیوستند
ز شفقان چه دهی بیم فتنه کز سر جان | برهگذار تو برخواستند و بنشستند
منه ز دست صباحی قدح که جام‌کشان | ز دست جور فلک آبگینها شکستند

گذشت بر که درم یاد از او نکرد | در خون من که بود که دست فرو نکرد
بر آستان پیر مغان دید که زند | آن لب که آب روشن می شست و شو نکرد
میجست خضر در ظلمات آب زندگی | در کوی میفروش چرا جستجو نکرد
زخم تو هر که دید ز مرهم کنار جست | درد تو هر که یافت دوا آرزو نکرد
بازار و شهر دگر پر از گفتگو است | عاشق اگرچه پیش کسی گفتگو نکرد
رخساره مرا رخ ارزو زرد | بر آستان میکده هر کس که رو نکرد
جز خون دل ز چشم صباحی نمیرود | چون چرخ غیر خون دلش در گلو نکرد

شاهدان از ترک مژگان رخنه در دین کرده‌اند | زلف مشکین دام راه شیخ خودبین کرده‌اند
روی چون ماه تو دیدند انگشت حیرت بر دهان | در جهان هر جا که وصف ماه و پروین کرده‌اند
بستر راحت نمیخواهند از خشت | آری از خشت سر کوی تو بالین کرده‌اند
زاهد و کنج ریا و ما و کوی عاشقی | منزل هر یک بقدر رتبه تعیین کرده‌اند
ما گدا در سرای روستا جا داده‌اند | ساحت شاهان نشیمن گاه شاهین کرده‌اند
مست را از سفالین کاسه هم کم بوده‌اند | آن حکمها تنها از جام جهان بین کرده‌اند
با غباران با غبار آراسته اما کجا | گر تماشا کرده‌اند از دست گلچین کرده‌اند
دلبران خواهند ناکامی ما کامشان | ما دعا گفتیم اما زانکه نفرین کرده‌اند
کرده‌اند او را صباحی فتنه آفاق اگر | خسرو و فرهاد را مفتون شیرین کرده‌اند

دیدم ز رخش جان ز تن از شوق برآمده | آمد بسرم روزی و روزم بسر آمده
افسوس که عشاق ترا رشته صحبت | از سلسله جور تو کوتاه تر آمده
گر نیست نیابد ثمری سرو عجب این | سرو تو بیار آمد و بارش نگر آمده
بس قطره فشان ابر شده قطره باران | تا گوهر خندان دگر به بر آمده
بر ناله‌ام آمد دل پر خشم ترا رحم | بیچاره که از عاجزیم داد گر آمده

چه آن گذشت که سر از عرش کشش | در پای جیب تارک او دید سر آه
آن را که سوخته بردن از جهان جان | در دیده متاع دو جهان مختصر آه
گذاشت صبا چو رفته تیر تر بر خاک | هر که که زد دل کو خط بر جگر آه

اگر خورشید عالمگیر باشد | ترا در قبضه تسخیر باشد
جهانی خویش را دیوانه خواهم | سر زلف ترا زنجیر باشد
میان در سینه ببینش اهل دل | که سنگ خاره‌اش در زیر باشد
دل اهل دلش بنشانه | فلک را در کمان تا تیر باشد

چه کام صبح جوان است از صبح جوانم داده | که صبح جوانم چون من غزالی محترم داده
چو این کز دیگران کمتر بود بر من ستم داده | دگر ز اسباب خوبی دلستانی من چه کم داده
گر از هر قدم در خاک داد کشته عجز من | عجب نبود اگر از خاک من کرته قدم داده
به روی صورت چین چین بود از رنگ دود | بنازم خامه قدرت در این زیبا رقم داده
فتنه عکس رخ ساقی در آن کاس عجب نبود | سفالین کاسه ما را که خاصیت جام جم داده

برسر و قد رفته بال افشان بود | وز دل خبرم نیست ها نه که بهان بود
اظهار محبت ز درت بی سر است | بنه که بر پات چه بعجز زبان بود
زنهار ز شیر از کمش جست صبا | جانانه که زان دل و دل ابر غزال بود

در خون مراد دیده نه اکنون نشسته‌ام | تا دیده‌ام رخ روی تو در خون نشسته‌ام
دانسته در جهان ز محرومی مرا | لب تشنگان در لب جیحون نشسته‌ام
بر یاد ماه روی تو هر شب دو دیده‌ام | گریان ز دیدن سه ماه گردون نشسته‌ام

زدستم نقد دل در کوی آن نامهربان گمشد | ره من زان کاکل بود جایی که او گمشد
نشستم بی سبب مجنون بجستجو گفت | ز پا افتاد مجنون در دریای کاروان گمشد
گرفتم ز آشیان پرواز از شوق گرفتاری | نپر دم پیش سوی دام در راه آشیان گمشد
رخ چشم به جور رفتم از درش از خاک درگاهش | غبار آستانم بر رخ زخم خون فشان گمشد
بمن افکند تیری از جفا و از قفا آه | کشید از سینه‌اش پیکان آن در استخوان گمشد
ندانم در جهان کس خسته دل بود او | بخواه از طره او هرگره دل در جهان گمشد
صبا جو بود در درد عشق ابر بیغم ما چو | بجستم از متاع دل نشان نقد جان گمشد

بغیر خار اگر آن نخل تر بر داد
نه از برای من از بهر دیگری داد

قرون زبان تو بام حرم نه خاصه گرفت
که همچو مرغ دل من کبوتری داد

چه کار با به پای عشق را با خضر
چرا که چون دل گم گشته رهبری داد

فغان که چون لبش من ز لطف جنبه
بزیر چشم که لبش دیگری داد

خبر نه یاب فشان دست او را
ز حسرتی که به دل مرغ پری داد

هرکس میفروشد زاهد را نگرد
هر درد ای عالم راه اگرد

کنه ست تو سخن فلک دلها
هر همچو رخ در سینه جا گو

عیان شد مهر جام از شرق خم
شب و روز جهان از هم جدا گو

بود در میان آبا کاشانه
نشد بر شه را فرق از که گو

رو با آن الی کاه ست تو
هر کام مفلس منعم روا گو

ریا را گو شیخ شهر منعم
دلم خو در این گفتن ریا گو

بیا دامن عشق شد زاهد
صباحی کته بر لطف خدا گو

نرم چون گشته این خون بهاییل
ره آهی از دل عاشق بر آید

نرسم که به وفا شیش از یار رفته باشد
خاک من از جفایش بر باد رفته باشد

بر بزم غیر گاهی چون دیده ش بر ای
تا بر دم نگاهی از کار رفته باشد

از کوی او شنیدم رفت بت غیر یاب
ناشاد رفته باشد با شاد رفته باشد

خبر ز مرگ فرهاد بیهوده گشت شاد
گو دل بیا گیرم فرهاد رفته باشد

گفتار دوست گر تیغ از یاد
گر با صباحی او را از یاد رفته باشد

شهر را بلشی زمن هر لرتا شادی دگر
آتش آرزی کو چو من در شهر دیوانی دگر

بحث بر جگر که جان گوی اوراتم
یا رقیب آنجا بود یا او بود جانی دگر

هر که منان رود دیگر با روی دوست
مصحف با نیاز از مصحف ایرانی دگر

تا له میکردی نه بر خو بر من القمر اگر
چشم من خالی جز سر دست بیابانی دگر

چشم بر جانان صباحی را که گوئی خال
آسمان گفته آتش در دل نشانی دگر

نه دل ره کرد کشم لبت از ساز دگر
آشنا شد غیرت کرشم را با واز دگر

نشستم از غم هجرت بدان روز   که میگریم بروزن بر آموز
به تنگ آمد بهار آن دلفروز   نمود امروز کارش گریه آموز
ترا جا در دل و جان در دست   که چون غم پرورت و جان غم اندوز
شب هجران تو آه روز وصلش   شب یلدا که دیده روز نوروز
شم روشن از او من در تو ام   که طالع گشته مهر عالم افروز
بهجر افتاد کار آغاز عشقم   عبارت مشکل و کودک نو آموز
نمود ابرو بزرگ غمزه ام نو   کمانش دلکش و تیرش جگردوز
مژدن را میبه ان چه افتاد   شب ما را نباشد از قفا روز
صباحی هر سحر از درد اشکم   زهم ریزد فلک عقد شب افروز

جستم تو زاده ز دو گیتی شان هنوز   گشتم جهان نه دیده نظیرت جهان هنوز
جان صرف عشق تو شد و تو در کمان هنوز   سر بر سر تو رفته و تو سرگران هنوز
بزم دل از شمع رخت داشت روشنی   تصویر روی مهر و مهی زاسمان هنوز
جان از هوای صحبت تو داشت زندگی   تنها دل بصحبت ام جسم و جان هنوز

درخنده

درخنده برق رهبری خام عندلیب   بر هم نچیده خار و خس آشیان هنوز
مجمر فروز محفل گیتی ششم بر   تنها بزعفر بر رنگ زردان هنوز
بال و پر نرنگ حجابی تو خون فشان   در از روی ما از خون بر فشان هنوز

چند در خانه بوی گلشن تو باز   گلی شگفت و گشته مرغ اواز
بنده ام اکنون کنی چه از بر باز   پای رفتن نه دیده بر پرواز
بجای تو عمر و انشوی نیست   شب بود کوته و قصه دراز
ناله ام کو رسی بود از ضعف   زنی بر لب از دم آواز
تا روی وقت گریه بلبل   نی بخنده غنچه را لب باز
در ره دوست ترک دل گفتم   بر ما هر طریق عشق انباز
تو چه سر دری که هر دم از شوق   پست مرغان سه ره را آواز
گشت محمود عاقبت محمود   دیده در دم واپسین کشاید باز
ناله زورا خیره قد بر او   پیش محراب ابروی تو نماز
تو هم از ناله پیس ده وای   که نشود راه کار دان حجاز

خون کنم صبا ز درد دل گر کنم جا در قفس | آری آری کار ما از ناله ما در قفس

هر گه کشی بتیغ دل عشق چون تو یار خویش | جانا ز خویش داوری آورده بار خویش
با صحبت تو زهجران فراموش ازین کس را | ما روز و روز برار خاطر که چند روز کار خویش
بلبل که بقدر سرو ازاد در چمن باشم | بالا برد قمری بنالد و فکر گلعذار خویش
زهشیاری مستی ها از آن میکشد دایم | در نبود دربهای مستی عین هوشیاری خویش

نه یاری از یاری من دریغ | که نادم از آزادی من دریغ
ترا پهلوی عیش خواب بود | ز شبهای بیداری من دریغ
نه ای یار غیر و بر یاری زمن | ز زحیف و از یاری من دریغ
نداری دریغ از رقیبان جفا | دریغ از وفاداری من دریغ

این کنه هلاکم نبود بس از هلاک | دست ار دامن تو گیرم بزیر خاک
کفش بهشت رهی زمین خوی کار بود | هر جا فتد رهی زمین سایه زتاک

زهی ربوده به پیرانه سر جوانی دل | فغان ز صحبت پیر و جوان بود بگذشت
سراز عشق کشی منع تا که ای غافل | خود کار و دیداری ز جلوه راز رهی
یک از هزار نشد کام دل از وصالش | اجل رسید و هزار آرزو مرا در دل
کجا بپای تو سر و چمن که بیند | ز در رگ تو ترا با و سرو را در گل
بس گرفته بناز کاخر من قدر | ز لو فرصت دیدار مرگ مستعجل
بنا گرفته خونریز که کشته کاهی | که برفتن جانان مهر تو در دل
نشان قاتل ای همنفس چه می‌پرسی | ز دیده دیده امیقتست جانب قاتل
مگر گرفته دامن کار عشق او را سهل | که دیده خون بر خویش گفت رنجا سهل
فتاده ام چو غبار از پیش نشسته ام | کجاست مقصد آنجا که او کند منزل
هنوز با مجنون جرس که نه فریاد | اگر ز شرم خموش است جانب محمل
صباحی از در میخانه با همه بیرون | برفت پیر مغان است صبح مشکل

ای خواجه چشم من همه بی‌خطا است و خال | تو در خیال باشد در انتظار مثال
من معترف که باده حرام است می‌خورم | ای شیخ دل قفا چه ساز برای حلال
حسن نشان دل که مبارک نشان او | هر جا برافکند صنمی بیعه از جمال

در گوش خوانده حرف فراق و فنا — غافلی ز بازی فلک کج بحال
شبهاست باز دیده ام از آرزوی صبح — تا از شمایم ز حکایت کنه شمال
هر در درد راه دانه و هر خار را اگر — ای دل خموش باش و مپرس از حقیقه حال
گفتم ره دام و دانه چه از کجا ببین — در حضرت زلف و رخسار یار خال
ای اهل زار صباحی گریه بیار — اما نه اشک ره را زان گیردش ملال

آیا بجز تو ام که در اندیشه خیال — این نو خیال باطل و اندیشه محال
طاق ترا کم کرد و دیده ام آن — والکفاه از رهی دل که زهی محال
گفتا فراز شاخ بلند است جای تو — آگه نبود زانکه مرغ ضعیف بال
زلفین رو صفه ابروی تو در شهر غزل — مشکین زجان موی تو در ملک چین غزال
دل خویشتن بشکستم از تو و کنیسه ش — در حق من نگاه از این بیش هر بگال
ز بیاله که گمره ز جوان توقع است — با اینکه نیست بیش ترا قدرت زلال
رقیب بیا بدرگه که همه از تو بو — سر دهی که دل که هیزد ز جفته دال
گفتم چو جیمت و همت عرضه دارد — دیدم ترا و گشته زبان ز شرم لال
چون دیده دور صباحی ز شوق تو — جان دل و تشنه لب چشمه زلال

شکر غصه ز گیتی کینه بنیاد م — همت پیر مغان ز کنه آزاد م
ز نسیم بهر کوی تو تا خاک شدم — آه اگر بر سر کویت ز نسیم بادم
صبر از زهره ابروی بسم — داشتم داغ تو بر سینه ز بازار
در چمن آری خط بنه کار از دبستان — تا بکی سرو ز بنز الف چمن از
عقل سکوت ره عشق خطر آلود من — با شبهام به ره و تن بجلوت دل
تیره شد روز من از دیده — بسکه افتاد نظر از نظرت افتادم
ای صبا صبحی صنمی بود رخ گشته — هر دو که چشم بخورشید فلک

روی بنمود کمی و باب هوس بگشادم — دانه دیدم و در دام فریب افتادم
کوکب کوش چشم ز چشم تو ویرانم — هر بعد در فلک هم کنه آبادم
من نگو به ره زمن قدر مکن لطف ارزن — قدر لطف آنکه بود از تو به ان
گفت گریه کنم با طلب از رخ — کز لب حوض خان در سیلابم
تا که از تو مرا بس ره ان سینه — در بن زلف فراق دره صیادم
دم کن زمن در خود که از خوردی — ز بغریا بعیق رفتم یادم

ای صباحی همه از رشک تو در کشتن تو | روی او دیدم و دانم همه رشک از اینم

دیده از پرتو دیدار تو روشن کنم | پی کشته زره دل روی ایمن کنم
سرفرازی بود از تشنه‌لبان در شهر | زخم شمشیر ترا زیور گردن کنم
گذر ابر بهاران دشت نه کافی زین تخم | جلوه برق ترا آتش خرمن کنم
تنگ از حوصله گشتم بر دل شکوه نها | شرم باشم که شکایت به دشمن کنم
ای جرم پیش بدی سخت زمن گذاری | رخنه در خاره دل را راه در آهن کنم
گل ندانم چه که در رنگ گلشن قفس | نظری از سر حسرت سوی گلشن کنم
بر لب بام تو روزی ز رهی افتادگر | دل نیاید تو به رخ که نشیمن کنم
دامن آلوده شدم همچو صباحی بجهان | فخر یارب به که از پاکی دامن کنم

نمی‌گفتم نجوکر باغش تالم چه می‌کردم | به تیغ خود اگر تسلی که نمی‌دادم چه می‌کردم
بفریادم نه ارزد گوش دشمن داد بفریادم | اگر سینه آشنا گوش بفریادم چه می‌کردم
بحسرت رفت عمر و بار محشر جو فغانی | به تجشمه بر که از یادم فراموش چه می‌کردم
دلم را هر زه ناله حالت دشمن بایستی خشش | گرش رحم آمدی بر ناله صیادم چه می‌کردم

ردیفی

پرافشان بود در خون هر طرف مرغان گلشن | به تیغ حسرت اگر بیکس نمی‌افتادم چه می‌کردم
غنچه‌سان راز از آن گل می‌نهادم گر نهان عاشق | روان از گریه خون میکرد اگر نالم چه می‌کردم
شبی از درد دل گریه دادم سر گران بودم | یکایک گریه بی‌تشویش غصه سینه ادم چه می‌کردم
به پیه لولت اورا خونه داد صباحی شد | صباحی گر نمی‌بود به یادم چه می‌کردم

بگذار که دور از رخت ای ماه بمیرم | بگره بگذر بر من و بگذار بمیرم
میرم بقفس بهتر از آنست که در باغ | از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
گفتی مگر ار بگذرم از شوق بمیری | قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
دیوار و در کوی تو بنگر که اگر | یا روی تو چون روی به دیوار بمیرم
میمیرم و از حول من آنکه شو تر | یارب مده دعا که چنین زار بمیرم
هرشب آدم شو از مستی و ترسم | ساغر شوم غافل و هشیار بمیرم
با اینهمه حسرت بقفس زیستم اما | آیم چو گل از باغ ببازار بمیرم
خارم مشکن در جگر از بی گل ای باد | بگذار که از حسرت گلزار بمیرم
بر سر زده ام سایه ام افتاد صباحی | باشد که در آن سایه دیوار بمیرم

بدرد عشق شدم مبتلا دل آگاهم | چرا که نیست ازین درد امید بهبودم

رحمت تا ز کی تو چنین حذر کنم | یا سر نهم بپای تو یا ترک سر کنم
گیرم به هر کجا که تو آنجا گذر کنم | آن جا روم کجا که برویت نظر کنم
هر گاه در ره منی دامن وزد تو | بینم از دوست که تعویذ پر کنم
از ابر خوات گشته رخ چه قطره قب | کف نگار خون لکه شده کنم
آه از تو دارم دارش را انجو خونم | در شیر تیر خوتن خو ریسه کنم
دانم کجاست تا نبرد بهر آن کس | از هر کسی سراغ دل در بدر کنم
اگه نه کاین کرام بود آن کرام اگر | روزی شب رسانم و شامی سحر کنم
گبر تو را که چاره نه پیداست خو همش | بیچاره من که چاره بعوض همه کنم
ای آنکه خون ز غمزه کنی در جگر مرا | من نیز خون ز ناله ترا در جگر کنم
بستم ز جور یار صباحی زبان خویش | با دل گو که شکایت بیداد گر کنم

نمکش بجون بردیا ای من هر آنکه پریدم | بغیر گرشه با مست نشین نگزیدم
هزار دانه فش نه زدر دام نشان نشدم | هزار رنگ نفس پر پریدم و نرسیدم

ایی

نرسیم آنکه تو آن باد که نخجیر از تو | که بود دام ز گسترده به هر طرف که دویدم
نظاره گلی گشت چمن مرغ چمن خوش | که منی برام قفسام جو ز آشیانه پریدم
سزد که گر نفروشم غم تو را بدو عالم | به نقد عمر ز کف دادم و غم تو خریدم
مرا ز جرم چه گر در برد دل ز گلشن گرگشت | بر من زنگی تو خوردم کمان ز شاخ تو چیدم
دلم نه به یکی اه اگر نه دیده صبا | برات دسته گلی بفرق ساده پیدم

نهر زه دلت ساقی شده قدح ز نبیدم | و لطیفه گر ازین فیض خوش بر سیدم
بیاین بسینه چاکم و گر نه پیرهن منی | نه دوختم از دوست غم تو آتش نه دریدم
بمهر شب همه شب میزدم مثال رخ تو | گشیده پرده ز رخ مهر و خجلت از گشیدم
مرا ز خجلت و اورا ز شرم حسن غرورش | نبود مجال بیا را جمال گفت و شنیدم
گذشت کار ز کارم لبوی او گذشتم | رسیده صبح شبانم وصل او نرسیدم
بلای جان شده و احسن تیغ دل مرا عشقت | نه هر روز خوش دیده تا بروی تو دیدم
صب حی از غزل امروز در نافشانم | بجواب وش ها نه که لبی در کشیدم

نرگسم که نشاط رازیم پاسبان منم | ز پای غیر نقش ز سمت بر آستان منم

دل از دستم ربود رخ زلف شبه‌رنگ جوانی — نه او را در کنار اکنون نه دل را در میان بینم

بهار است و ز شوق دام دلتنگم که جا دارد — در آن گلشن که با خود زاغ را هم آشیان بینم

شب چند است دارم بیخود از اضطراب — بچشمی سر او چشمی مست آسمان بینم

عنان طاقت از دستم رها شد تا بیاد — بغیرش همرکاب و یار قیبش جمعیت عنان بینم

گرفتم میتوان رفتن بگلشن با دل ریش — نه تنها چون جوان بر ... چمن بر از غوغان بینم

دمید و غیر بر اشکش صباحی که نه افزود — ره با خود میشتر آمد و در او اسیران بینم

نظر چون از رخ زیبات ای زیبا پسر بندم — زخجلت که نگشایم چو از آن رو نظر بندم

نه شام آرام دارم نه سحر آسایشی از هجرت — چه سان لب از فغان و ناله شام و سحر بندم

زلیخا سر او گیرم لعبه خون جگر نامه — که او رنگ که بر بال مرغ نامه‌بر بندم

کشایم چون دل از وصلت که بر [illegible] — ز بیش غیر و من ز غیرت چشم بر بندم

غریبم کشته دجواه کرم و کینه جانم

نیم آن خواهد رخت شمع بر سر خاکم

خیزیت چون از تو گریزم چه زنگی تو گریزم — خیزم از آن سر جان از سر کوی تو بخیزم

ما مده ام ... زنگی نصیبه از بخت ... — زنده ام ... زنگی نصیبه با جان ... تیز

زخم

زخم از شست تو ظلم است زمرم نهرابم — دردم از دست تو حیف است زود رهائی گیرا

بر تو رشته بیداد او را کم زین شوق — طمع زنده کا خو بریده آمده ام

بمن روداست کز بن رقیب را در دل — نه من زور از نبان برگزیده آمده ام

نه دارم گر خبر از اشک او آه — زمین و در وان باشد گواه

کرم بیرون ها از در بر از — که خواهد داد راه از رخ ام

جان از خشک سالی گشته ام زرد — که لرزد ورق را دل بر گیاه

زبان گر رفت از کام غم دل — حکایت میکند با او نگاه

فروزم هر چه شمع آه افزون — سیه تر میشود روز سیاه

کنا هم عاشقی با اشک گشتن — بدیخ با اشک میرانده گناهم

صباحی از در آمد یار امروز — از بخت سیه آمد صبحگاه

کفرم و دریغ از تو رخ خویش ندارم — سنم طمع از تو از این بیش ندارم

انه رخ از نیک و به خویش ندارم — کاری به نکوخواه و بد اندیش ندارم

با تیغ تو پروای سر خویش ندارم   بر سر زنم از تیغ تو پرسش ندارم
من زشتم و چون آینه در پیش ندارم   جز آن خبر از نیک و بد خویش ندارم
زلفش نه گذارد که گلاه لامت بر آمیخت   دزدی نگاهیست که پروایش ندارم
جائی که تو بنگری از آن بار حوادث   در دهر نشان جز در درویش ندارم
از بسکه مرا شوق بپای عدو تیغ است   دستی که بکه سری بر سر نیش ندارم
نبود عجب ار زار بنالد خبر از من   چون در غم از من خبر از خویش ندارم
طاقت که دهم بیش صبای جز از این   در عشق نصیبی ز کم و بیش ندارم

اگر رندانه کار را نه انجام میکردم   چرا خود را چنین رسوای خاص و عام میکردم
بوی یک جام صد گرچه جان دیگر وام میکردم   نثار قاصد جانان به یک پیغام میکردم
گر از میخانه عیشی جرعه در جام میکردم   چه خوش بود دل گر زدن عیش خام میکردم
اگر صیاد را روزی دو با خود رام میکردم   قفس را باغ و زندان را گلستان نام میکردم
بحرف دیده گر گوش دل ناکام میکردم   تر از گفتن به من با خود خیال خام میکردم
ندارم رنگ بر رخ هم از آن محترم ز غم   که منزل گاه گاهی بر لب آن بام میکردم
دلم از جام جهان بین جستی آگاه   تو تاب رخ ساقی اگر از جام میکردم

مرا در دام

مرا در دام زلف او بعشق دل دیدم حسرت   ببال قمریان گاه در هوای دام میکردم
فریب گرفتهٔ دام زبون او ره بیک دیدن   مرا گاه نیشه عمری ازین شکنج دام میکردم
صف در بزم ایشان است دیشب می به پای عمری   حذر از صحبت رندان درد آشام میکردم
زلفش نقش آرام جان از کسان سیه بر   دلارامی ز ترک جان به آرام میکردم
نه از صبح صبح وشام از هم خون شده روزی   ز یاد دلدار شام صبح و صبح شام میکردم

با دیده خونبار نگهی کار ندارم   دور از تو نگاهیست که در بار ندارم
دور از تو شکایت ز شب تار ندارم   شمعی نه که از آه شرر بار ندارم
رفتم که گذارم سپر و زخم تو پیش   بالا که فلک تیر دلی پیکار ندارم
ای یار مسیحا نفس من ز تو جا صحت   جز سینه ریش و دل افکار ندارم
دارم هوس عاشقی و سبب محبت   در شرم که محک که این بار ندارم
ای رنگ تو این بر تو تا کار من افتاد   با یک دو خلق جهان کار ندارم
میگفت تو پیش اگر روی تو بینم   گز خانه دگر روی بازار ندارم
گفتم تکیه از غنچه به بیا بیاری روی گلشن   کیفیت فردن جای نگه دار ندارم
ای شیخ ریا با تو است ترا ننگ از این دام   من رندم و از نسبت تو عار ندارم

در میکده صد بار نهادم ز سر این بار | من نیمه در پای ز دستار ندارم
چون راه برون نیست ازین دایره ما را | آرا کسی جز در خمار ندارم
ناگفته همه درد دل ما نه صحبت | دارم که ها جرأت اظهار ندارم

اگر وقت دعا منعم بقابت می‌کنی | چرا دادی ملک آمین شب وقت دعا می‌کنی
مرا از من جدا دادی چه می‌خواهی جدا بکباری من | چه ما به از من آنکه بر کنی وفا می‌کنی
بهار جان ده بلبل خون بهار من چه میکنی | مرا خون بهار ما چه بلبل خونبهار من
بو نبین مطلوب ان خدا را الطف نهانی | فتنه بیش اگر از من فتنه بیش از خدا می‌کنی
جانا رواست بر من رنگ دو چشم بر ز انگه ازین | ز دیده رهی او را چشم خلق از قفا می‌کنی
برادرم بو یار ای عرض همی کنون | بر غم ... عرض بر آنه همه عا می‌کنی
طبیب درد او دارم درد دوا است درمان | مرا با درد تو که درد که از دوا می‌کنی
ز ان شکوه در شقت کنم از چشم یا از دل | که چشم رهبر دل گشته رشته دل جدا می‌کنی
نیا بیا از شهید است کی دیار ان بهتر | ما ز من دو تن دل کی یا دل در غم فنا می‌کنی

از یک نگاه کار مرا ساخت یار من | دیگر چگونه یار من آمد بکار من

داغ تو بر دل درد تو بر جان | بهتر ز مرهم خوشتر ز درمان
ما تشنه کامیم در هر خارستان | سیراب از تو ابر بهاران
با داغ و دردت الحمد لله | از یاد مرهم از فکر درمان
با ... کدایان ای ... آرزو | آنان که دارند ره پیش سلطان
ای گلستانت ما چه ای آستانت | همچون صباحی مرغ خوش الحان

پا نثار ندارم بر آستان جهان | دریغ جان جهان نازنینم کجان جهان
نشسته در دل من تو جان ز پیچ و تاب | بهر که میرسم از پیچ و تاب جان جهان
غم جهان همه با الصیب خاطر من | همیشه تا بود طبع شادمان جهان
ز گریه گشت جهان پیش من نعیم ایام | بیار سرمه از خاک آستان جهان
گرفته ناله و قصه شیرین | ز ادراک جهان شاه بر جهان
حدیث کی نکته از هزار دستان گلشن | گره گوی من گشت داستان جهان
گذشت آنکه رنجش زان کنم شکوه | گذشت آنکه امروز بر زبان جهان
زمانه ام به تنگ است از آن جهان بیا | بخواب گر زود چشم پاسبان جهان

کارم فغان نیست از درد فغان من — دردم هزار و نیست یکی مهربان من

گفتم مباد در فلک آه تو کارگر — آهم که کارگر نیست ولی از فغان من

هر دو بجان چو محرم چشمم نشسته‌اند — شمشاد و سرو و یاسمن و ارغوان من

ای برق کاشتم بگلستان ز در چرا — خاشاک شد ز رحمت خس آشیان من

با آه همعنان رو با ناله همرکاب — دست جنون گرفته و گیرد عنان من

بر تن هزار درد و صباحی ز دور داد — با قدسیان مصاحب چشم و جان من

کس کی بیش چون من قدر آشنائی تو — با خیل یار گیر در ره جدائی تو

ببین چه بود که از خدمت جدا شدم — مرا که مرگ بود خوشتر از جدائی تو

به دل مرا نخله خار طعنه کز لطف — کل شکفته زباغ سخن سرائی تو

ز بنده کار تو عیب است عیب بیجهتی — چرا که عیب که بنده از وفائی تو

کمر دم از تو ز اظهار عشقه ز مدح — از آن بدان که نه‌ام کردگار تو

ز لطف خویش نداری کسی دریغ ولی — به شکسته دریغ است مومیائی تو

دلم

ترا چه به ار دست این عقاب بری — که ماه و زهره سر از یک آسمان بری

به باغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو — تهیست دامن گلچین و باغبان بری

جفا و جور تو کامان خصم جان عدو رست — مرادست کام دل و آرزوی جان بری

دل از من برد که یه ترک جان به — مرا از هرچه گرید آن بان به

ز یاد بر گمان از ما نباشد — رقیبان در حق ما بد گمان به

بود با صحبت صیاد خرسند — مرا کنج قفس از آشیان به

زبان تا نام من بر بند و — اگر از نام او بنده زبان به

صباحی مسجد و میخانه دیدم — نمیدیم جائی از دیر مغان به

هر کو درد انتظار تو چشمی بود باز — تا زین میان برود که رفته تراکفاه

پشتم کمان و دل هدف ناوک بتان — مرا تیغه کشته و دام همچنان سیاه

ما در ازو زهر شنید صبح گاه — از حال من خبر دهش ای باد صبحگاه

نه ز مهر ورزیم نه ز ماه رو آشنائی — همه روز روز هجران همه شب شب جدائی

همه خسته و شکسته دل و دیده پر ز آب — لب ز آتش آه دارد و کف بر میانها
همه ریخته رنگم بقفس بود بر غم — که کسی به نیرو پر که آرزو رها
بزبان او که نه ز دگر بیان چه بود ها — سخن به روز روشن ز ستاره روشنانها
سینه غمت گنجه بدرون تنگ سینه — چو هجوم خیل سلطان لبرای دوستانها
ز من و تو نا که در بقصه آمد بود — من و عجز عشق تو زین عجب بدر سانها
گفت زبان صباحی ترانه محبت — که کس آشنا نیابد ز زبان آشنانها

از گوش ... چه از در که من تا بکی — از زنی وی محرم من نا محرمان هم زنی
شاید که گرد درم من از دی پراکندگان — باد که بجز بیناهم من القاصه فرخنده پی
از ساقی از راه که جای در خون تا بدوغ — از قصه دارا و جم زاف تا کاوس و کی

باشد نهایتی ز پی هر ابتدا — غیر از جفای او که نیاید نهایتی
تا چند رسم جور خدا را عنایتی — دارد جفا نهایتی و جور غایتی
گفتم خموش باش بحر بود در ره — چون گوهر شبی بیا از کلک حکایتی
بگذار جامی از کف خود پرشر — انگشت اگر زنا کند از هم حکایتی

رام که شبم سپه بقصه بعید — ای رهنمای ولیکن این همدمی
از درد تو بجان دگر نگو جهان — کاین درد را مبادا به دل تراپی
که التفات خبر دارا خبر گشته — کاو هیچ نیست رو بخدا با ولایتی
با درد ... تو چه گویم ز درد ما — ای بی نگفتنی ز فراقت کنایتی
یک قصه بیش نیست بدام حدیث عشق — هر کس از آن که بسط لطفی روایتی
ساقی بیار سیکه تو از کرم بگیر — دست کسی نیست به پیش کفایتی
دل بعد از نیست ز دلداری آیتی — چون کودکی که تخته نشود در ولایتی
بگو از غم او در صباحی شبانه‌اش — منبر اداد اگر بنگاه عنایتی

گر ... از کلاه فقر — ز در فقر بود پایه سر رشش تاج کیانه
دام بر دانه خال تو ز زراه و هر آشت — رهبر از چه این دانه دام جهانه
همیشه روز جوانی بروزگار نیابد — بیا که آب بر آن بین بروز جوانی
بغنه لب بنخشی بر باغبان بهار آن — که کس نبسته نگفر از راه باز خزانه
مراکه دولت از دست رفته کار جهان چه — که کار لعل تو جان بخشی است و درد ستانه
مکن ضمیر تو از پیش از فش تو بی — بود بنگرین تو تا شیهه فشانه

تا با همه دم همدمی نیست مرا غیر از غم بیکسی غمی نیست مرا
گریم غم خویش بکه غیر از من خود چون جز دل خویش محرمی نیست مرا

از درد و غم نهفته‌ام دلت افگار است وز درد دلت هزار دل زار است
زان درد که عمری ز توام در دل بود کی با دلت امروز خبردار است

غمگین ز تو دایم دل ناشاد من است آفاق بفریاد ز فریاد من است
عمریست که یاد تو مرا یار ترا چیزی که نیاید بخاطر تو یاد من است

روزی که فتاده وصل تو روزی ماست باز از بر ما میروی این رسم کجاست
ای جسته وفا از من و تو بر ما هم خوب بده انصاف که این شرط وفاست

رفتی به گور و آن سر بر کین است وین وقت تهی آمده آن غمگین است
الحق که سزاوار بود گر بهرام از گور برآید و کنه تحسین است

هر جا گذری جانی سرانگشت وری است خالی همه کیسه‌ای پشت و دری است
خوش خیره بدم گذر … بود در دیده‌اش آن آب چو در بخت وری است

این غم بدر از غم که بیش از گنت غیر از غم عشق آن جفاکیش از گنت
گر نیست نباشد که چنین انشر چندان تم … ریش از گنت

ای عزم فلک بدو دار ز تو فسخ بنقش خطت … چین صورت مسخ
خال و خط رخ ره خوبان خط از خانه و محو … از فلک تو نسخ

تا من بودم غیر تو با من بود ز آنکه فرشته خوانده‌ام اهرمن بود
ای با همه دوست هر که غیر از تو بود نه اشتر دوست بل دشمن بود

در تو قرآن ببین دارایم رسید بس خاص … محروم شد عامه رسید
آنجا که بر از عارف انه … دیدم عامی در او لیکن کام رسید

از کینه فرا طبع لطیفان فریاد
وز مهر کسی حرف حریفان فریاد
این ستم را از ظرافت دانند
فریاد ازین ستم ظریفان فریاد

سودی نکند هر که خریدار تو شد
صحت نبود آنکه بیمار تو شد
آسوده نشد دلی که افگار تو شد
ای وای بر آنکس که گرفتار تو شد

چون یار ترا درد دل محزون گردد
آه از فلک ناله ز گردون گذرد
روزی که نه بینم ترا از شب بیتو
گریم چه ز شب هجر ترا چون گذرد

دارم ز تو دیده بر آموزش تو
یا گوش به چرخ حیلت اندوزش تو
یا طعنه زنم بر تیره روزی روزی
گاه دیدم امروز به این روزش تو

دوشینه من آن گل از ناز میخندید
بر گریه من شب همه شب میخندید
میگفتمش از گفته من دوری خویش
میگفت نه و بزیر لب میخندید

در جان تنم ز بیم خوی تو نماند
در دل صبرم ز شوق روی تو نماند
رحمی که ز آب دیده خونم باری
خاکی که بسر کنم بکوی تو نماند

یاد وطن من بغریب او نکرد
یکبار دلم بنامه اش شاد نکرد
نوشت بمن نامه باغیار نوشت
در گریه آن مینه مرا یاد نکرد

این جامه که کس بعیب قسمت نکند
جز جامه فقیر کس سرشت نکند
پوشیدم از آن چشم دریده تن من
یا این چه کنم که ستر عورت نکند

دور از تو بتن جان غمین چه کند
آن جو میر تشنه این چه کند
جان میدهم و ز نکرده لب برنهادم
تا با تو لقاء دوا بسینه چه کند

هشیار که اندکی بهی باید
هر جا باشی بحق توکل باید
چه غربت و چه وطن خدا باید یار
چه بحر و چه بر مایه توکل باید

ز شاه که نام خویش سلطان داند		نه شیوه این نه رسم ایمان داند
چون آب خوش بود خون مسلمان را		با اینهمه خویش را مسلمان داند

چون روی چمن زنده در غنچه شود		اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان خوش الحان چمن		داغ دل مرغان چمن تازه شود

بر هر نفسی که نفس فیروز شود		کم آن نفس از عمر دل افروز شود
در روز و شبم باز شتابنده که کار		در وزن شب آید و شبم روز شود

دل کس نبر ای نگار هی نده		دیوانه نگر ده که عاشق نده
دیوانه مرا خواند و این مشکلم است		عاشق چنین ستمگری نه نه

هر جا که بر این قلعه ایران دادی		از رنگ مرا الکه برامان دادی
محروم مرا دیده و آن شب همه شب		چشم از رخ ماه من فروزان دادی

بیرون شو بصبر که آن غیرت حور		گفتم چه چراغ کنی این دل کور
بردار ز جوی دیده ام آب دزش		گفتا لب شیرین من و چشمه شور

ای روی فروزان تو خجلت ده حور		وی کیسه سخا ناز انعام تو پر
در جود کجا سحاب در دست تو کی		باران چکد از سحاب وار دست تو در

از لطف بیا کم نشود قدر صدر		ناقص نشود از نظری بدر صدر
صا در نشود شاه از صد صدر

ای لطف تو عین فیض دریای تو		هر جو تو جو چو لرزینه برز
بغربت مرا ز باغ خود لرزه مکن		جایز نبود در عوض جایزه جوز

گلگون لبش از شراب بین و بپرس		چون چشم خوش خراب بین و بپرس
ساغر تو آن کف زدت که ز دست		مرغ دل من کباب بین و بپرس

روزی که به از بهر دل آسایش خویش دادم ز سجود درت آرایش خویش
تا خاک درت گرد آلوده زمین از حضرت رحیم الهی خویش

سرگشته بدشتم بدی بین و مپرس لب خشک و دراز آبله بی بین و مپرس
امروز از آنکه دوی قفای تو گرفت کوری ز پای قافله می بین و مپرس

زاهد تو مگو که گیری از دین شعف جا در صف حشر و نامه خویش بکف
من نامه خود گذارم از دست و روم گیرم به دو دست دامن شاه نجف

زد دست خطت تو بر سینه نمک بازم تو غنچه لب داد گینه نمک
در دست تو گل زیب دگر یافته گل عکس رخت افتاد در آئینه نمک

گر هر جا چو خود خوبی بینم وز یار و دیار به نصیبی بینم
در سینه چه اندام ازان گل ناله در کنج قفس چو غنچه لبی بینم

باشد

باشد در هجرت تو هم آغوش شده از هر چه بجز حرف تو خاموش شده
با آنکه گرد دست فراموش آیا از خاطر تو چرا فراموش شده

در نظم چنان حرف ان در نقصان دارم با آنکه ز کس همه احسان دارم
جویای سخن کسی نه بینم ورنه چون دست تو طبع گوهر افشان دارم

ای لطف تو باشد و رکه اکثر بیم از لوح خیال نقش شبه تو عدیم
حاکم نکنه فهم صفات واجب حالش نبرد به مبسوط ذات قدیم

ای مهر رخ تو یار دیرینه من دل گشته نهان به سینه ات کینه من
بر سینه زنم چو دست سیمین آید از دست تو دل برود در سینه من

ای شاد ز لطف دل ناشاد گران با من ستمت به مراد دگران
بیش دگران از تو شکایت کنم تا آنکه نیاز رست بیاد دگران

ای دل چو روی بخواب در عهد جوان — آلوده کنی کام خود از شهد جوان
جز حسرت پیری نبود انجامش — زنهار مده سینه بر عهد جوان

در طفلی بچه شمع آن مشعله این — انگشت به بیان شدن آن غنچه این
هر یک زبرم شده از حادثه — ارزنده رفت آن و از آمد این

آن طفل ندار رادمند وسر زنان — گوهر دبان بود سرافراز شان
با هم بودیت گرم بازی امروز — جمعند و باکیات همبازشان

دانا تو که دلبود ولایت از تو — ما را همه امید عنایت از تو
پر خاش بجز پاپیار داشت گناه — عصیان ز رعیت و رعایت از تو

گر یاد کنم از هلاک حزن رو تو — اندیشه در بحث خون باکی ز تو
در حشر از اوستاره صبا حی گنج — روزی که بود اگر بناک حزن و تو

هر روز لب جام است دل ز تو — هر شب به حنف بود کوکب ز تو
من تیره ز گید گر دران شب و روز — روز و شب من که دور روز و شب ز تو

ای جمله خواجگان سر افکنده ز تو — در کسوت خواجگان برازنده ز تو
من بنده که دور تبه بنده کیست — من بنده آن که آن بود بنده ز تو

ای زیب جهان زینت ایام از تو — حاصل شده هر چرخ بپیر را کام از تو
خواهم بتخلص کنی دل شاد — تا انکه برآرم بجهان نام از تو

روزی بخلعت ز چهره نبهان تقصیر — از روی غرور در دو کس تخلص
افسوس کنون خوری بخلعت بیه — افسوس که افسوس ندارد تقصیر

یارب که بی شغل گرفتار شوی — در دام بتی چو خود گرفتار شوی
گنجینه دل نزار شو چون دل من — تا از دل زار من خبر دار شوی

رفتی و نماند محرمم را ذرّی   محتاج بتو من چو بخشی کرری
ای کشته ز نوک تیغ غیر از من در   در دل تو نوک تیغ ار بچشم داری

خوش آنکه بر شمعان سرافراز آئی   با فرقه صفعان ز شیراز آئی
ای مهر جهان تاب چو انجم همه را   بر راه تو دیده باز تا باز آئی

نالم ز غم تنگ دل اسیری را   کز حال دل مبتلی اورا خبری
من نالم و گریه ای عجب ناله کنی   کاندر دل من ناله ز اندوه ای

امروز عزای شاه دین است   در ناله سپهر چون زمین است
کلک ز خون سر در دین   سرپنجه کافری لعین است
خاتم شه تخت ار سلیمان   در خنصر اهرمن نگین است
پژمرده ز صرصر خزان   شاخ گل و برگ یاسمین است
شه شهره ابد که بینند   گوید که نگاه دوربین است
از زور سرکش مصطفی را   در پیشه دیده آستین است

بر چهره زنان طپانچه زهرا   ماتم کرده حور عین است
بر نعش فلک فکنده ارزن   عیسی به تجسس چار مین است
اولاد نبی گرفته دشمن   چون برده روم اسیر چین است
مغلوب سپاه کرده دشمن   فتنه زده پیمبر امین است
از گریه کجی شود تسلی   آزاده مصیبتی چنین است
گفتند بشمع گریه تا کی   گفتا ز هجر انگبین است
امید کشش از فلک نیست   در خاره قفلش اینچنین است
این گر ز دریا کا نشیند   تا خنگ سپهر زیر زین است
بودم برخ زشت و دو عالی   چشمم چو ستاره در کمین است
ای خاک سیاه سینه ات   در حجره پر از در ثمین است
بسیار جهان چو اسب تازد   کمش حکت ابرشین است

بنمود رخ از حباب افق ماه محرم   با شعله نو از دل فلک آه محرم
ایام خوشی در همه سال مجزیه   چون اول هر سال بود ماه محرم
بر قامت دهر است درازای کش   ببریده قدر بر قد کوتاه محرم

از بهر برون نقش عزا عجب آه ز نو چو فلک دامن خود کرده سیاه
زده ماه محرم به فلک خیمه دگر باز آمد غم آفاق به همراه محرم
بنو عجب ار در غم او که ز کردن ماهی نه سیه است با کراه محرم
جان کاست جهان را ز صباحی که جهان ایست جانها که کفن هم غم جانکاه محرم

فغان که چرخ جفا کیش بر سر عادت کشید تیغ جفا دیگر از نیام ستم
نمود لشکر غم بر دل صف زدگی را چنان هجوم غمش از میان گزیرگاه
گشوده است تصرف بهر طرف چنان که نیست خاطر هیچ افریده چنان
بحیرتم از این کین سپهر حیف که رسیده است بخاطر چه حیله دیگر
کشیده بر سر آفاق تیغ خون آشام ربوده از دل و جان جهانیان آرام
اگر غلط نکنم باشد این هلال عزا درآمده است مرا در نظر چو تیغ جفا
ز دل لشکر غم راست جهان تنگ است زده ماتمیان از فلک عیان تنگ است
هلال نیست کزین داغ او شد آشنا که کشیده است دگر شعله از دل افلاک
ز حمره نیست به صحرای چهره گردون بجای اشک ز چشم فلک روان شده خون
نه ماه است بر اطراف سپهر این غم بگرد خویش کشیده است حلقه ماتم

دراین عزای جگرریز شه اولاد آن که باد این دل صد پاره زخم و بریان
مکان گرفته کنجی در این خراب آباد کشیم ناله و افغان ز خاطر ناشاد
بیا دلا که برآریم از جگر فریاد برای تعزیه شاه خطه ایجاد
یگانه اختر تابان برج پیغمبر فروغ بخش در درج حیدر صفدر
چراغ دیده پرورده شه کونین شهید خنجر کین حضرت امام حسین
شنیده ام که جوان پادران آن سرور نماند از ستم اهل کین کسی دیگر
بغیر زین عبا آنکه سپهر جلال که گشته بود تن از رنجش بستر جدال
گرفته بود کنجی ز خستگی مسکن نهاده بود به بالین سر و به بستر تن
نظر فکنده دران حال چو جناب پدر ز اهل بیت رسالت کسی ندید دگر
تمام عارض زیبای گلعذاران را تمام قامت رعنای شهسواران را
بخون خویش دران روی دشت غلطیده ز خون پیکرشان دشت را گلستان دید
فتاده دید ز پا سرو قامتی هر سو بجای خواسته گرد قیامتی هر سو
بخون فتاده تن نازنین دلیران گشوده دیده حسرت بهر طرف نگران
بچهره خون دل از چشم خونفشان افشانده به برگ یاسمن از نرگس ارغوان افشانده
روان بجلوه درآورد سرو قامت را بپا نمود از آن دشت قیامت را

دو ای بیت رسول خدا در این صحرا
فتاده اند ز جور فلک برای بلا

کسی نبود که تا زره حمایت ایشان
نمود از ستم و جور این جفاکیشان

قدم بعرصه میدان کذا نبود از یاری
بکار آید امروز رسم دین داری

دو ما زگوش کردن گرفتار ما
زجور اهل جفا بسته بیکس و بی یار

کسی که سر دهد امروز در محبت ما
بروز حشر عوض یابد از شفاعت ما

چو این کلام جگر سوز را بیان فرمود
زچشم اهل حرم خون دل روان فرمود

تمام پرده نشینان حجله عفت
تمام صدر نشینان مسند عصمت

بگوش چرخ برین ز استغاثه الله
باوج ناله رسانند ز ناله واغوثاه

زشکوه ناله بر آمد ز ناله ایشان
دلم گداخت ز درد دل ستم کیشان

غرض چو ناله ایشان در افتاد بگوش
بسوی خیمه کیان حرم خرامان گشت

خطاب کرد بان بیکس غم دیده
گلی برادر زباغ امید ناچیده

در آور بهر طفل نازنین مرا
علی اصغر لب تشنه حزین مرا

که تا ز مهر کشم تنگ اندر آغوشش
کنم وداع آن تشنه فراموشش

زاب دیده بشویم غبار گیسویش
کنم بدیده حسرت نگاه بر رویش

وداع او کنم و رو نهم بسوی میدان
براه دوست کنم جان خویشتن قربان

جهان بدیده اهل حرم سیاه نمود
بچشم ما بروی چو کعبه نمود

چو از اراده اولاد اکبر گلگون
بناله گفت آن نازنین برای حسین

تراکه سرو قد از ضعف شده از رفتار
شکفته غنچه رو بسی شکر گفتار

بس است داغ علی اکبر جوان گلعذار
خدا را تو دگر داغ خوبران مگذار

جواب گفت که ای شمع شبستان عفاف
زماه طلعت تو روشن آسمان عفاف

کجاست طاقت امروز در چنین روزی
در شاه تشنه لب را نمانده دلسوزی

چه المعرکه اهل کینه اش بینم
بپای او نهم سر ز دست و بنشینم

اگرچه قدرت جرم زنان ترا نیست
ولی طریق وفا رسم مهربانی نیست

در زنده باشم و بینم هر شهید شده است
شهید جیش جفا پیشه یزید شده است

غرض ز قصه در آگاه گشت چو گه
خطاب کرد که گلشن کار گزین خواهر

هرا رفت ز دامان علی بهار
در خشش عزم جهان کیان بیکار

دو در یتیم ام این بحر گلی
دلیل گشته کان طریق دین باشد

کشیده چون زتن لباس رعنائی
بکار کنه این سر و گلشن آرائی

از این جناب چو گلگون این سخن بشنید
گرفت دامن زین العباد در گوهر

پس از گذارش احوال تشنه ذی جود
بگفت از پدر تا امام حجت معبود

بازن

چو آن تشنه را از ره تیر برگرفت — ز روی محبت به عرش پیش گرفت
نظر کرد بر حالت او که تا زانش دید — ز قحط آب دل افگار خسته جانش دید
کبود گشته‌اش از تشنگی لب گلگون — چو غنچه‌اش ز دهن آمده زبان بیرون
فتاده بر سرش از تاب تشنگی در تاب — طپان به سینه دل از خشکیش چو سیماب
نشسته بر گل رخساره‌اش غبار الم — ز باغ تازه ز حسرت سروقدش خم
روان به چرخ برین از دل آه جانسوزش — ز دیده اشک به رخسار جاری افروزش
نه از شیر به پستان نه در بدن دیگر — که کام خود کند آن تشنه کام از وی تر
گشوده در آن گیسوی معنبر را — فشانده بر گل رخسار سنبل تر را
ز خون دیده گلستان نموده دامان را — نموده چاک که نوبت الم گریبان را
ز دل تران همه رخ زنان تو از نهانی — کشیده شعله ز دل آتش نهانی او
کشیده تنگ ز مهرش لبان دل در بر — فشانده از غمش از ابر دیده خون جگر
لبی لب لبش نهاده داد که گفت — که ای محبت و درد زمانه باغ محبت
اگرچه میروی امروز از تنم کیشان — بسی ستم بشنا لیک داری به ایشان
بحالتی که بود خصمشان رسید خدا — بود رسید خدا خصمشان به روز جزا
فزون آه چه باشد سازم ابنچه بیان — که ترسم آتش از خامه او فتد بجهان

که ناگهان

که ناگهان ز صف آن سپاه بد دینی — که چون نگشتن دلها نموده‌اش آئینی
ستم شعار جفا پیشه‌ای ز حق غافل — که بود شهره به آفاق زلفه کاهل
ز شصت کینه خدنگی به سوی آن معصوم — فکند و شد هدف آن گلوی آن معصوم
چه تیر رفت و گذر کرد آن حلق تشنه‌اش پاره — به سینه گشت از آن خون لبان فواره
ز حلق تشنه او جوی خون روان گردید — بخون خویشتن آن نازنین طپان گردید
بسی ز دیده حسرت نظر بسوی پدر — نمود و جست روان از دو دیده خون جگر
ز سینه ناله آخر کشیده در تسلیم — نمود طایر روحش هوای باغ نعیم
چو شاه تشنه جگر دید حال آن مه را — جگر کباب جگر گوشه رحمت الله را
نهاد دست به زیر گلوی آن گلچهر — چو پر ز خون شد از آن پس فشاند سوی سپهر
عوض نمی آن خون جان امام شهید — فتاد زو جانب گردون نه بر زمین رسید
همین شفق که بود از فلک هنوز عیان — اگر غلط نکنم باشد از علامت آن
دگر بخانه بآن طفل این خطاب نمود — از آن به سینه دل قدسیان کباب نمود
که ای ز شمع رخت دیده پدر روشن — ز سرو قامت تو دامن پدر گلشن
چه شد چه شد که نظر از رخ پدر بستی — بگو چه دیدی از او کش ز رخ نظر بستی
بگو چه گفت نهادند تو را قضا در گوش — که از ستیزه آن گشته از فغان خاموش

گدازیم بالا چه آمد بنظر | ه اشکبار ز خون دل ز دیده تر
اگرچه تیر دلت از طپش گردد آرام | زبان ز تشنگی آمد چون ز ادراکم
فغان که بود ترا حیف از کنار پدر | سیاه کرد هجر تو روزگار پدر
اگرچه جرعه از تیر جور کار تو ناخوش | ز تیز ناخن از داغ هجر کار پدر
ز عزم گلشن جنت نمود ای سگ | بدل فزود ز هجر تو خار خار پدر
ز روی لطف ز چشم خویشتن بکش | ببین که از غمت از کف شد اختیار پدر
ز عشق ره بر [illegible] [illegible] | بکار تو گشت عشق پدر
ز لب ز ناله جانسوز است در غمت | کشیده سر بفلک ناله زار پدر
مدام از طپش آه در پرده رب | ربوده از دل و جان طاقت و قرار پدر
ز دیده سیل سرشک اشکبار در غمت | گشود خون دل از چشم اشکبار پدر
هزار حیف ز رخشنده شمع طلعت تو | هزار حیف ز زر رسته سرو قامت تو
که گو بهمش صرصر اجل خوابش | نمود تیره [illegible] که هم آغوش
پس انجناب بدرگاه حضرت معبود | نمود زری نیاز و گریه عرض نمود
ای خدای جهان این گشته [illegible] | که [illegible] امید [illegible]
بنزد تو نبود کم ز ناقه صالح | بود گواهی احوال او برو واضح

ترا کنون نبود گر صلاح در یاری | برست گیر این بیکسان [illegible] خاری
ببین بطرز رضا کوه طاعت ما | [illegible] بسازاران [illegible] به شفاعت ما
بگفت این و زخون [illegible] دور را | گریه کرد [illegible] نگاه [illegible] نور را
ای اسیر درین دشت پر بلا چون [illegible] | [illegible] [illegible] مبتلا چون [illegible]
بیا بگیر زمن نور دیده خود [illegible] | خوان [illegible] نور دیده خود را
[illegible] [illegible] اجل در آغوشم | ز جان و دل غم او [illegible] طاقت و هوشم
[illegible] [illegible] آتش از دل من تاب | قضا ز شربت پیکان [illegible] آب
کباب [illegible] دل از [illegible] داغ [illegible] زرا | گرفت از [illegible] آن ماه عنبرین مو رد
خطاب کرد [illegible] [illegible] [illegible] | که ای [illegible] [illegible] [illegible] گلزار
چه [illegible] چه [illegible] [illegible] نظر است | برین [illegible] جگر [illegible] [illegible]
ستم [illegible] [illegible] تیر ستم هلاک کرد | [illegible] [illegible] قصه جان [illegible]
[illegible] آمده بودش چه در نظر از تو | [illegible] بود چه خاریش در جگر از تو
[illegible] خون [illegible] جگرش [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تو
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] توای معصوم | [illegible] [illegible] [illegible] توای مظلوم
چگونه داد دلش تاب این جفا یارب | چگونه داشت ترا این جفا روا یارب

مگر زناوک آه تو آتش نمود حذر   مگر ز ناله تو در دلش نداشت اثر
عجب دلی که از این ناله بیخبر باشد   دلش مگر که از سنگ سخت‌تر باشد
ز آب دیده اشک تو تازه شد غم   بکام تشنه جان جان شربت آدم
بیا ز امید مکن قطع چون بیار آید   بود امید که آن روز زین بلا آید
فغان ز جور زمانه که صرصر سرکش   ببرد باده عاری نمود از برکش
ز جان امیدم خوب است ناله از غم او   کباب شد جگر خلق زمانه او
روا است که این طفل ناز پرور را   زبان فتاده نهال ریاض حیدر را
بناله آن شه ذیجو کشور ایجاد   میان پیکر بزرگشتگان بنهاد
بزرگوار خدایا بشاه خطه دین   محمد عربی فخر آسمان و زمین
بآن که تیغ بخشش کش ابد   بمه سپهر امامت علی عالیشان
بعصمت مه برج رسالت خیر النسا   جناب فاطمه که شد فخر ز شیر خدا
بپاره دل و آرام جان شاه زمن   شهید زهر ستم حضرت امام حسن
باشک چشم یتیمان بی‌نوا یا رب   بخون پاک شهیدان کربلا یا رب
بحق روشنی دیده رسول حسین   انیس جان و دل حیدر گل حسین
بحرمت سر از تن بریده آن شاه   بنخل قامت در خون طپیده آن شاه

۱۷۰

بناله‌های علی زاری عابد بیمار   ببار چشم گهربار عابد بیمار
بحرمت دل پر حسرت علی اکبر   بخون خفته طپان قامت علی اکبر
بحرمت هدف تیر گشته اصغر زار   که گرفتار آن لب خشک و دیده خونبار
بمهد دامن آنکه شهید گوهر کش   بگرد کز ستم ناامید گوهر کش
بناامیدی جناب آن امام شهید   که تشنه کام شد از حیات ناامید
بناله‌های جگر سوز عترت اطهار   ز داغ ماتم جان سوز آل امام کبار
که از کرم گذر از سر گناه همه   ز ابر عفو بشو نامه سیاه همه
بسوی صبح بیچاره هم نگاهی کن   بچشم لطف نگاهی بروسیاهی کن
بچشم عفو نه بین گر او گدای بود   بچشم وای بود ای خدای وای بود
بمادر و بپدرش نیز بخش از احسان   مدار چشم عنایت دریغ از ایشان

ای باد شمال عطر پرور   از نکهت تو جهان معطر
ای چشم جهان منور از تو   ای خاک چمن معطر از تو
ای گشته پدید از دم تو   گسترده ز فیض مقدم تو
در باغ ز لاله روی زیب   در راغ ز سبزه فرش دیبا

کردی چه گشت دشت پیما / گر زه دشت و راه صحرا

افتد چو بخاک فارس راهت / آن خاک تو چو جلوه گاهت

شهریست بس خجسته آنجا / دل بر سر دل نشسته آنجا

شیرازه دفتر نکویان / شیراز مقام خوبرویان

شهری نه که گلشنی و خرم / آرایش دلستان عالم

خرم چو بهشت جاودانه / آگنده ز یاد همه کاشانه

در ساحت آن عطیه جای / پر بسته نسیم نوبهاری

سروش ز سهی قدان رعنا / قمری طلب عاشقان پیدا

گلهای بتان دل فریبش / جانهای فگار عندلیبش

سبزه خط مشکبار باغش / گل رنگ گل انار باغش

سنبل سر طره مشوش / بیدار رخ بتان مهوش

دارند دران دیار ماوا / خیل زن بتان ماه سیما

زان سیمبران شهر آشوب / خیلیست بجنب ناز محبوب

سوخته ست دران میانه جمعی / از حسن زدلبران سرافراز

صد مجنونش بهر بیابان / لیلی عجم فن عرب خوان

مومن صفتی فرشته خوئی / مه طلعتی آفتاب روئی

رنگین کمی از حدیقهٔ ناز / دیباکی طریقهٔ ناز

بر روی رخ آینه فلک قدر / نامه ز هلال باشد و بدر

چون برفکند نقاب از چهر / خیره نگرد فلک ز ره مهر

سرو قدش از ریاض خوبی / شرمنده از نهال طوبی

چون سرو قدش شود خرامان / از سرو کشد تذرو دامان

پیرامن آن نگار رعنا / گیسوی معنبرست پیدا

زان لاله که بر رخش مرصع / آویخته شاخهای سنبل

زلفش ره بوسه بسته یا بی / وز سر سهی فکنده سایه

هر حلقهٔ آن بود کمندی / بر پای دلی فکنده بندی

بر جبهه آن نه ابروان است / بر ماه ز ازرقی آسمانست

چشمش بود فتنه بیش چندی / با خفته بکشتند آهو

نازاور و شوخ و پر ز خشم / بینی نگهی کرشمه چشم

چون جسم تنی ز جان لطیفتر / جان بخش گره جان نثار او

خالش به کنج لب نشسته / زنگی بچه بود خجسته

ره جسته بر آب زندگانی | در بادیهٔ غم جاودانی
چون غنچه بود دهان تنگش | زنده بود از غنچهٔ تنگش
جان بخش نگاه درفشانی | سرچشمهٔ آب زندگانی
گرد دو لبش نبات رخنه دار | بیهوش چو عقده در دل
زیبا بچمن دو کبک خفته | تا در بصدف دو در نهفته
از معجز لعل زنده بخشش | ز افسون نگاه چشم بندش
اعجاز مسیح رفته بر باد | افسانهٔ سامری شد از یاد
گوی زنخش ز سیم ناب است | حسرت ده گوی آفتاب است
از حسرت گردنش غزاله | بر گردن آهوان قلاده
از غیرت سینه فروزان | بر سینهٔ مهر داغ سوزان
باشد سپهر زر پرور | تابنده ازان هزار اختر
پستان بلورش دو نار نوبر | سر بر زده از نیاز چنبر
نافش بنهیب مشک سائی | چون نافهٔ آهوی خطائی
پیرامن ناف خال مشکین | بنهاده چو بر دو ماه پروین
سرپنجهٔ دستش ارغوان رنگ | کرده است بخون عاشقان چنگ

ساعد بلورش شمع کافور | شمعی که و مهر را ازان نور
از طرهٔ گیسوی درازش | از سرو روان سرافرازش
در پای دل افتاده زنجیر | در گردن محتشم زمین گیر
از چشم خوشش ده فتنه خیزد | خوناب دل از دیده ریزد
داغی بت سرو سینه زان خال | آشفته سرو ز زلف آن خال
بگذارم بدان دیار زنهار | بگذر ز پی آن نگار زنهار
مهر چو باین صفت عیانش | زان رتبه نگار انسانش
آنگاه که ده خسته تو | بر خاک بیه نشسته تو
دیده در سرشک سفته | مرهم زده آب میکفته
کردنش جان بعشقه ادام | مرهم نه سینه نگارم
ای وصل تو اصلش داده | سرمایهٔ عیش جاودانه
ای ماه سپهر خوبرویان | روشن ز تو مصحف گرامی
ای مهر جمال ماه رویت | شرمنده ادم ز خاک کویت
روزی دو سپهر کینه پرور | از خاک در تو دردم افسون
در دولت عجب نهان | عشقی را تو یار کار دادم

غمناک بهر گل که گشتم   از خون دو دیده لاله کشتم
ره جانب هر گیاهم افتاد   برقی شرری ز آهم افتاد
رفتار نکرده اگر بجا بسم   از هجر گذشت کار ازاسم
گر دیده ز باغ خاطر زار   در دیده خلیده از گلم خار
شب محنت آنکه کی شود روز   از روز دگر ز جان روم لرز
روزم هم غم آنکه کی شب آید   شاید ره زشب دلم گشاید
تا آنکه زمین بحث فیروز   روزی و چه روز رفته نوروز
فرخ قدمی ز دور در آمد   کز شب محنتم سر آمد
گفتم ز چه گفت آن پری نو   کرده است ترا بنامه شاد
از شوق نگاه کرده ارش   افتادم و از پی نثارش
از دیده بسی گهر فشاندم   کان گنج گهر از دست دادم
بوسیدم و بر سرش نهادم   آنگه سر نامه را گشادم
نامه نه که حقه زر آسا   نامه نه که طبلهٔ ز عنبر
نامه نه که باغ گفته دانی   آراسته از گلی معانی
هر سطر چو زلف سیه مویان   هر نقطه چو برفشان تر روی

باری

چون سبزه ز خطان خجسته   چون طره دلبران گلرخ
مرهم نه سینه‌ها نکوش   روشن کن دیده‌ها سراوش
شسته مرهم سینه فگار   شد سرمهٔ چشم اشکبار
دارو به جسم جان آگاه   مرغ دل خسته یافت آرام
آری بقفس چو غنچه لبیب   از نکهت باغ با نصیب
گاهی چو گرش از گلش دم   در سینه دلش کند آرام
ناگاه برای دلنوسیر   از لیکی آورش شمیم
آنعقده دلش چنان شود شاد   از حال دل من آن ده یاد
نو هم تعلک سر تقه خو   نی ساغرم از می طرب پر
این است طریق دوستداری   آئین وفا و رسم یاری
کز خسته تو کی کنی یاد   سازی دلش از بنامه شاد
زیبا صنما خجسته یارا   دلجوی بیا وفا شعار را
روزم چو شب دلم سیاه است   زین سینه ز نور مهر و ماه است
روزی نبود که دو جیحون   بازانستم ز چشم پر خون
گیتی نشود از تف آه   آتش نزنم بچرخ و ماه

از شب روزم نمونه باشد / گریه ام شبنم چگونه باشد
جز ناله نباشدم انیسی / جز درد نباشدم جلیسی
صبری نه که سازمت فراموش / بختی نه که گیرمت در آغوش
داغ غم سینه سوزم این است / ذکر شب و فکر روزم این است
تا کرده‌ام دیده بر آن روز / در آرزو گشته‌ام بدین روز
الفت که گرفته با نگاهت / دانم که گذر بر آستانت
گلگشت دران چمن به دامن / چین زره سخن به دامن
بگشا لب ز در تکلم / چینه ز غنچه ات تبسم
از خاک رهت به جان سپارم / در مقدم ترکه سر گذارم
از دل رهد از جگر تاب / گیرد کف نه کماه خواب
بشنو ز چه زیب محبت را / بیدار که ره ز گستر ...
در صحبت تو به شب که روز / روزه ره زد صحبت فیروز

چو بود ز صدای آن مرغ خوش الحان / بران کنج قفس طرف گلستان
پس از چندی رخ آن مرغ زیبا / بصحن گلشن از کنج قفس باز

بدل افتاد شورش از جدائی / بسینه کو بر دردش از جدائی
به تنهائی چو روزی در قفس زیست / نیازی درد آن تا یک نفس زیست
نه روزی که قفس رفتن توانست / نه آوازی که او را باز خواند
زبان در بست و خواندن گشت ممنوعش / نه شد از نغمه سنجیها فراموش
غرض چون روز و صحبش گذشتی بس / دل از درد اسیرش آگهی بس
نشد در قید هجران تا گرفتار / مگر دیر از گرفتاری خبر دار
صبا جز صحن ها آن مرغ اسیر / که بی او در جان خویش سیر
فروزان بود از آن تا زنم کاشانه / بهم غلطید طعنه بغیر صفاهان
گزین از کنج زندان دهر ما / به باغ جانها از آن سرو آزاد

جعلت فداک ای نسیم صبا / رو از در کوی او سیه شاه دگر
به من بین و آنگه زره کرم / نگاه عرب زره خاک عجم
طلب دارد از آن خاک عنبر سرشت / به پیوند از صفای بهشت
منفعل درد آن فرش ابلک / خم از سجده اش قامت فلک
شب و روز در طرف آن مهر و ماه / به شاه فلک رتبه را التحقق

یکی گوهری است بعدل و در لو | دگر سرور دین تقی جواد
تو چشم از آن خاک چون روشنست | فروغ شرف کاری مباد از منت
چو بینی دران روضه سر وران | بدورش تو زر و دل برفشان
بود فخر حجاج حاجی حسین | ترا خاک نعلین او نور عین
نگاهست چو دفتر بیمار او | زبان از لب جبه بر پای او
دمن بنده دارد مرا لای من | بود حاصل از غم تمنای من
پس آنگه بجوش سخن ساز کن | سخن از زبان من آغاز کن
دری بیک زاو تحفه صفات | عیان از زبان تو آب حیات
نشنوده است تا گفت غیر تو | کشوده است تا دیده بر روی تو
زند لاله تا چشم من روز اشک | دل لاله خون گشته از داغ رشک
که ای کمال تو از عقل حصر | ارسطوی عهدی فلاطون عصر
خجل گشتم از این سخن عشم دار | ازین نسبت تنگ ازین ننگ عار
کمال تو بیکرد اگر آنکس | لعمر تو گرد او خاری رهش
کمال ارسطو منش گوشتر | فلاطون نشسته بگنج بحر
منم وصف تو لیک محیط کمال | خیال بوطی اندرین حال

ازان

ازین گفتگو بر در بسته دهان | پی عرض مطلب گشا یا زبان
مرا بود روزی بسی از بچون | زبانم پر از شکوه از چرخ دون
که آمد ز در دست مخدوم ما | چو مرغ سلیمان مبارک قدم
یکی نامه ای از تو داد | ازان جان و دل گشته حیران تمام
چه نامه یکی درج دربسته پر | ز رخشنده لعل و فروزنده در
چه نامه یکی باغ آراسته | ز گلهای مضمون نو خواسته
بیاضش چو رخساره مهوشان | ز نقشش سیه مهر داده نشان
سوادش چو خط بتان شکرریز | بچشم غزالان چین مشک بیز
جهان تا نشسته زان نامه ام از قفس | چو از گفته باغ مرغ قفس
چو از بحث او چشم نمودار آن | رسانم سر فخر بر آسمان
بنا خواجه راه شیره بر چنین | بود از برون است این دلنشین
که از نه کمان یا گماهی که نه | لبی زیر دستان نگاهی کنه
دران نامه چون نیک دیدم تمام | چنین نقش بود از خط مشکفام
که گفتی توقف دران آستان | بود جانیان گشته همداستان
ببخشد این آرزو نموش | بگو دایم این لعل شکر فروش

ره بیشه در این دستان چو جوان | ز نو طعنه زن بر گران جهان

دلم دور از رسم پیری بود | عجب ار زه دسته داری بود

دو خوشه دل افکنده در بستان | نیارند یارا از غم دستان

دل از انتظارت گسسته زار | بود الفت از غم انتظار

خدا داد از جان من آنکس است | بهجران بیبی جوانی بس است

ده هجر تو با من چه با کرده است | چه با من مستبد کرده است

نبلش اسیه رنج این درد را | ده تا بهمت ارزنه کم حاصل

نشستم به بزم تو خنده ان دلا | نیارم دگر از غم رفته یاد

ز نور ضمیرت شوم بهره یاب | ده تا افکنم سایه بر آفتاب

چو حاصل شد از بخت فیروزیت | بحمد الله این فیض شد روزیت

همین چشم دارم ده از انعام عام | نهی رخ بر آن خاک جای صبح و شام

شوی دستگیر از دعا گو | ده [illegible] این دعا مرا

خداوند کارا وفا پرورا | کزین صاحب ناز این سرورا

شه انجم ده به لب از دعا | کشایم زبان بهر عرض دعا

ده بهت از لطف ده [illegible] | خصوصا بنزدیک اهل کمال

بود تازه گلشن در جهان | ز شادی دل [illegible] نام و نشان

شود دستان تو شاد کام | بود عیش بر دشمنانت حرام

الا چون خلق ز نیکو زبانت | کم از خلقت خجل قند ازبانت

بود چون کفت خوش ز نکهت بیز | لب لعل تو چون کرد شکرریز

بگواری کسی شو مشهور این | به تلخی قند باد در جهان

بفرمان فلاطون شاه نه | ده زیب دهر را اجابت بوانه

مرو هر روز کر بهر علاج است | بشفا این که از قند احتیاج است

بود ربا این رنجور باشد | بهر قدری ده از آن مقصود باشد

دلا نبود طمع منظور از این | ده کر هر عیب دارم ده دارم

طلب کرد او از آن رو از تکلف | ده هجران تو دلم افسرده [illegible]

دهان لب تو باشد بر شام | بود شیرین هم از شهد و کام

خطا گفتم ده انها نیست منظور | ده از نوک زبانش و کرده

نه از زیست تلخ [illegible] غم | نه از شهد بود خالی غم

چو دل در کشش کردت ر | دماغ دل بود دایم معطر

چونم ز تو دور و رو زبان   بو پرسته شیرین کام جان

رنگی در قند لبی تابو نان   گفت در وقت بار دقیقه درجان

بسم الله الرحمن الرحیم

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا … عیان شد رشحهٔ خون از شکاف جوشن دارا

دم روح الله است این یا که از پیراهن بیضا … نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان روضهٔ خضرا روان شد چشمهٔ روشن … کنار چشمهٔ روشن برآمد لالهٔ حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی … ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

زرافشان گردد از شادی فلک چون دیدهٔ مجنون … برآمد چون ز خفا در طلعت خور چون رخ لیلی

کو غماز صبح از بام گردون دید پنهان که … در آن شیشه ز چشم از غمزه چه زن لعبت زیبا

درآمد زاهد صبح از در دعوی گردون … ز دوش برگرفته خارا همی بشکسته صهبا

برآمد ترک از خاور جهان آشوب غارتگر … بیغما بود در کیدم هزاران لولو لالا

تفنگ صبح اینک بود در دست تیر ترکش … هزاران سیمگون ماهی در آن دریا بکیان شد

برآمد از کنام شرق شیر آتشین مخلب … گریزان گشت از آن شیر روبه سان کواکبها

چنان کز حملهٔ شیر خدا اکفر رو در پنهان … چنان کز حملهٔ ضرغام دین ابطال در هیجا

هژبر سالب غالب علی ابن ابی طالب … امام شرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نبی

نسیم صبح عنبربیز شد بر تودهٔ غبرا … زمین برتر ز چرخ اخضر شد چون گنبد خضرا

ز فیض ابر آذاری زمین گهواره شد نمو … ز لطف باد نوروزی جهان پر شد ز برنا

صبا برگو در گلزار دامان از گل رعنا … هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر آمیخت بر گیسوی پرچین سنبل مشکین … گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

بگو سرو کرم بر قد ز قمری نالان … بپای گل نگار جان سپاری بلبل شیدا

سزد گر بر شمشاد سر دار و زور لب بتان … چو قمری بر زند از شوق روح به ره و طلا

چو از فرحت قد بنده که صبح و کف عطا … گشود از بهر حاجت مشک دادار جهان آرا

پس آنگه در جوانان گلستان گو نظاره … نشان از نازدن پیر سینه کاو چمن آرا

چه شد اطفال باغ و از جوانان چمن جمله … سراسر لعب دارند از نیسان فاش در دریا

چرا گل چاک کرد پیراهن ناموس بلبل … میان انجمن ما سار شد با ساغر و مینا

نه فرق سرو با برجا برا کار آوا خواهد شد … دو با اطفال سر قصه میان باغ بر پیدا

پریشان گیسوی شمشاد و افشان طرهٔ سنبل … نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطه با صبا نسرین و نگین … عیان با لاله جامی زنند رعنا زنا رعنا

میان باغ ناز دامن گفتمش کز اطفال چمن تا چند … دراز و زاهدات از شوق در رقصند با ما

همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی … برآورنگ خلافت کرده شاه اولیا ما وا

شهنشه غضنفر فر که ازبرد اژدر در امیر المومنین حیدر علی عالی اعلا
برتبت ساقی کوثر بقوت فاتح خیبر بنسبت عم پیغمبر ولی والا و والا
ولا حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا
از آن شد عقد در گوهر شاه نسبت پیغمبر که با جفت است زهرا با زوان گشته همتا
زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا غرض ذات مطهر تو از دنیا و مافیها
طفیلت در وجود ارض و سما و عالم اسفل کتاب آفرینش را بنامت هست طغرا
رخ از خواب عدم بنشسته بود آدم [illegible] [illegible] بتاج لافتی و افسر والا
نه از دست قوی دین خدا امین پیغمبر شکست از بازوی [illegible] عزت عزی
[illegible] دهن سرو بالایت زهی تا ابر بالای [illegible] از الله
درآن روز بلایت [illegible] گردد [illegible] مجنون [illegible] صحرا
کمان برکشه برنده که چون ابر [illegible] [illegible] ازیرم گره چون [illegible]
ز آشوب زمین [illegible] آشفته بر [illegible] آسمان [illegible] رعشه بر اعضا
که [illegible] کفه میزان در افتد کار [illegible] شاخ [illegible] جوزا
یکی با فتح هم [illegible] برکه هم بالین یکی را اژدها برکف یکی در کام اژدرها
گذر چون [illegible] خصم جبر [illegible] که [illegible] رخش زمین [illegible] فلک

ابر [illegible]

سرا فیلت روان از [illegible] میکائیل علم یک لافتی خوانان [illegible]
برش تیغ چو آب [illegible] چون آتش به انگیز [illegible] زره و لعل [illegible]
عیان از آتش تیغ تو شعله [illegible] نهان در آب شمشیر تو دریای طوفان را
اگر حلم خداوند [illegible] چو باز [illegible] تیغ [illegible] صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان [illegible] که جان [illegible] تا قیامت در [illegible]
ز خاک آستان [illegible] که رضوان عبیر جنیب غلمان [illegible] حورا
ز اوصاف صفات ذات [illegible] تو [illegible] امام خلق به از مصطفی [illegible]
بهر کس غیر تو نام امام [illegible] هر [illegible] زرین [illegible]
[illegible] [illegible] در عنقا
[illegible] کرده [illegible] رغبت [illegible] شعر از شعرا
چه خیزد [illegible] خلاق [illegible] مدح تو [illegible] عرش و کرسی [illegible]
کلام الله [illegible] امین [illegible] پیمبر [illegible] ذات [illegible]
[illegible] الطاف [illegible] هر دانه [illegible] دشمن [illegible]
تو [illegible] کرام [illegible] امام [illegible] فخر [illegible]
[illegible] رفته [illegible] خداوندا که [illegible] فردا

به بازار خوبی قیامت چو قد تو / متاع عزت در دستم من امروز دان کالا
نه بینه ام در خوبی قیامت تیره گردد / محبان ترا از جوی آتش غره گردد
قیام در رخ جنت تو در عرصه محشر / عدوان ترا از نیش از رخ بود جان
الا چندیشه تا حجاب را از شوق بگرد / ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
محبان ترا روشن ز رویت دیده حق بین / حسودان ترا بهره زان رخ دیده اعمی

محیط مروت که جود نقاب / ز رنگ ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین / سپهر کرم خان والاجناب
امیری که دوران گشته زاو / ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که داود زرینه اش / همه ز آبروی شیر چرخ اضطراب
نواری که زیب ز رخش نمنه / ز خورشید زین وز مه زرکاب
چو دریا که در جنگ شان کرم / ز جوش خود گشت آمال آب
کریمی که از لطفش آباد گشت / بهر جا دلی بود از غم خراب
ز چنگال شهباز تیرش به چرخ / زبون چون کبوتر به چنگ عقاب
قضا خیمه لشکرش چون فراخت / بسمار تا بیه گسستش طناب

که

که تا بان در کتاب قدر بن / چنین که بهر سخن کرد انتخاب
بسنگ کیاکر هر ناب بود / بار بار برست دری خوشاب
بحجوبه بیارشد که عفاف / ز مهر مرحجب او در حجاب
کرامت شعار و سعادت دثار / طهارت ضمار و ضهارت نقاب
مکارم نهاد و اکابر نژاد / معالی نسب فاطمی انتساب
ز رنگش پری زادوی محتجب / ز نرمش فلک را ز خلق احتجاب
ز تاثیر این سور گردون پیر / دگر باره آمد بعهد شباب
بیا محفل عیش آراست چرخ / ز شبها نه چشم انجم بخواب
همی ریخت گردان بر سم نثار / ز درج ثوابت گهرهای ناب
به خطبه بر جبین محفل طراز / همی خطبه خواندی به فصل الخطاب
کمر بسته بهرام مجمر بدست / همی عود گوی برد لیشر مذاب
فروزان زمی بست و مهر چو چهره / بکردش درآورده جام شراب
ز آوازه ناهید رقصان بکف / دف و بربط و چنگ و عود و رباب
ستاره سطرلاب در دست تیر / همی جست طالع بفتح الباب
بهم آمیخت در جام شیر و شکر / بیاراست زان سفره احباب

معنبر سحاب و معطر شمال
از این گل فروریخت وز آن گلاب

پری‌زادگان در هوا از نشاط
رسن باز بر ریسمان شهاب

بعشرت همه روز پیر و جوان
بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب

رخ دوستان لعل از تاب می
دل دشمنان شان بر آتش کباب

زمین تازه از آسمان در شگفت
نعم ان هذا لشی عجاب

عوض آن دو رخشنده اختر شد از
چو از وصل هم خرم و کامیاب

پی سال تاریخ هاتف ز شوق
رقم زد بهشت قرین آفتاب

همیشه بود تا بر بزم جهان
زمین را درنگ آسمان را شتاب

بکام دل دوستان جاودان
باماد باد این دعا مستجاب

نسیمی چو لطف روح پرور
نسیمی دلاویز چون لعل دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی چو دامان مریم مطهر

نسیمی همه نغمه مشک سارا
نسیمی همه نشئه خمر احمر

نسیمی درو آن نکهت مهر پنهان
نسیمی درو آن لذت وصل مضمر

نسیمی ازان جیب جان دامن دل
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر

چه باد است جانان این باد دلکش
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر

نسیم بهار است کز خلد خیزد
ز بوی گل تازه و سنبل تر

نسیمیست تنها فکلکش غزوده
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر

ز اندام او گرده ریحان و سنبل
در آغوش او بوی نسرین و عبهر

غلط گفتم از طرف بستان نیاید
نسیمی چنین جانفزا و معطر

نسیم ریاض جنان است کز دم
ز رضوان بهشت صبا داده مجمر

نسیم بهشت است و دامان کشانها
ز تفریح تسنیم و ترویح کوثر

ز ابروی غلمان گشوده است برقع
که از فرق حوران ربوده است معجر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
به بستان دنیا شد مشکبیز و معنبر

غلط گفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی چنان دلکش و روح پرور

نسیمیست در باغ الطاف صاحب
که از ذات پاک اختر پاک گوهر

چراغ دل روشن اهل معنی
فروغ شبستان اهل هنر آذر

محیط فضایل که دریای فکرش
گران آگاه است و لبریز گوهر

سپهر معالی که بر اوج قدرش
هزاران چو مهر است بالیده اختر

مدار مناقب جهان مفاخر
که افلاک عز و شرف راست محور

مراد اهل صفا ذات او باشد — هر به ترک سر روان اوست فقیر
جلیس هر از کف جوش زواری — بو خبری بود زر و رخساره زر
کریم و بر در کشور زادی جهت — نه بینی بنی دوست چو حلقه در
زهی بینش با چرخ شدت کشیده — دل پاک از زر و سنگ نه ر
ازان در اطراف حرم تو پرید — هر کب بلات که نه اکبر
شب روز کوه آبادی علوی — بصد شرق بر کو این چه راه در
که شد به پیر آید امام — از آنکه نظیر تو فرزند دیگر
بمعنی منقبت در انگشت فکرت — که آنچه با همه پیامبر
بگفتار نار است تیغ زبانت — که آنکه با کفر شمشیر حیدر
صدر جمله کاینات ذات معنی — عرض جمله حادثات ذات جوهر
جهان با نهیب تو در باد طوفان — زمین با وقار تو گشته لنگر
کلام تو با راح ریحان مقابل — بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرت تو راسم — جهان سخن خامه ات را مسخر
زکلک و بنان تو هر لحظه گردد — نگاری همچنین شاه مصور
هر صورت که چنین نزهت هرگز — بان حسن تمثال و ان لطف پیکر

الا ای منظم نظم تو هر کب — درخشنده قطعه‌ست از زهره ازهر
که در دلق عشق کم گشته ز ا — ز کیسه کیدی یارست رهبر
گه سینه نه هر دم از تیغ فکرت — بلذت چو وصل بتان سیمبر
دو فا پیشه با راحت او نه کارا — یکی سوی این بنده از لطف بنگر
ز رحمت یکی جانب من نظر کن — که چون من جهان هیچ داند مجبر
تنم زاده جان را انگیخته از فراقت — چو از باد خاک و چو از آب آذر
تو در غربت ای ... با ... تو — شب و روز من گشته از هم سیه تر
کنون هیچ دارم سیه روزگاری — چو روزی گشته کار روز محشر
بدل گاه بیهوش ازین بود ز انها — گهی بر نیاید لوح چرخ سنگر
کنون مختصر جز این نیست در دل — کنونم ز جز این نیست در بر
که امروز تا از می زنده کام — نمی هست در این سفالینه ساغر
چو مینا بنزم تو آیم دمادم — چو ساغر بدی تو خندم مکرر
بیا خوش که دخ چرخ خاکی — برار از زمین من ای مهر پرور
نگردون بیمهر کمند ار کار من — که جور گشته بود بچه و کینه بیمر
ز غربت بسی وطن شود روانه — بنخود رحم آور بار رحمت آرد

خوش آن بزم کاندر نشستیم با هم
نهان از حریفان خناس منظر

ز بر صدر گفتی براز نهان مولد
نشستی در مقابل که البته چاکر

ز گفتی فرو ریز از ضمیر منیرت
منت مستنیر از ضمیر منور

بخوانیم با هم غزلهای رنگین
ز اشعار هاتف من از نظم آذر

ببینیم داغی بدل آسمان را
بروییم چشم حسودان اختر

مرادت رسی نیست باری خوش آنکس
که این دولتش هست گاهی میسر

درین کار کردم بیان لیک چون آن
که نتوان خلاف مقدر

هنر پرور از این اقامت طلب
که الحق نیاری بود بس محقر

نه مقصود من بود حجت نگارش
که هیچ زر نه از کلک و دفتر

ترا نیست حاجت بمدحی آری
بس اخلاق نیکو ترا هیچ گوهر

دلا بو از این نظم قصه ولیها
ز رنگ نفاق است از بس مکدر

که نیست ما جز نظم است هاتف
که دیگر نخواهد که نظمت مضطر

بنام ما جز از نظم اشعار رنگین
ز دوا نه گر زمان هنر ارزد باور

عروسان افکار در حجله دارم
همه غرق پیرایه از پای تا سر

ولیکن چه لازم که دختر و پسر
به همسر دامادی همید شوهر

بلغ

بنابر بود داماد شایسته آن به
که در خانه چو تو هست دختر

در اینکار گشتم ز نیکو دانا
سخن خوش بود مختصر خوشتر اختصر

الا ای فرقه [illegible]
ز نزدیکان [illegible] هم اوز

عجب ز تو ز بازار قشنه به
عروسی تو هم از تو بازار [illegible]

ترا جاودانی عشرت جاودانه عزت
[illegible] خدا ناصر و بخت یاور

گرده ام ازکجی یار همه عزم سفر
خار ملامت بپا خاک ندامت بسر

از کف خود را یکان دامن امید دانا
داده دست نهاده ام روی بهر خوف و خطر

خو بعبث اختیار کرده ام از روز کار
فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر

چون سفها خویش را با سبب شکسته ام
از غرفات جنان در درکات سقر

هم نفسان وطن جمع بهم انجمن
از غم دوری من غرقه بخون جگر

من هم از دوستان چه است کنیم ببینوا
در هم از آشیان بود همی زیر پر

ره بسر عزیمت لیک بود قسمتم
چشم نه کام حکما از نیک و کرده بر

با تعب گرم و سرد ضعیف و شتاره ور
ساعته گاهی ببرد [illegible] گاهی زحر

گاه زتف [illegible] گرم چنان
گاه گرد در کف

کاه بر آورده سر و گردن فلک بود | زاتش راه جگر دود سپهر نه پنبه از
چون نگه باز هم دیده بهر جستجو | آه دیده سیمان آسیم بدیده در نظر
آب دوران قیر گون خاک محفر گون | فتنه دوران زهمنون مرگ دوران را اجر
دیده و دل با هجوش و جوش و سیع دریای خون | مرغ جو سباع و وحوش قطره زن ورده سیر
شب چو بر آنگاه روزم از رنج رنگ | بستر و بالین من از دیدن حجر است آن
طاق و رواق سحاب شمع و ماه شهاب | فوج ذباب و کلاب همنفسم بحجر
همدم من مرده بار دلم و دودم در کنار | دیده من در فراق غول زمین در حضر
گاه ز هجران یار گاه ببیاد دیار | با مژه اشک بار تا سحرم در سهر
بهر من غمزده هر شب و روز آمده | پاره دل با پاره لخت جگر ما حضر
بار من دلفگار او من دیوسار | دیدن آن از نگار بر رگ جان نیشتر
صحبت او جان گزا رؤیت او غم فزا | آلت ضرب حجر پایه شب جن نشر
چون بشر سیر دوو تن لیک گران | هست بشر من بهم ز آهن جبر البشر
آنهمه گو دیده ام رنج سفر دیده ام | کافرم ار دیده ام تا ز ابن جادور
روز و شب این قرین روز چنان شب چنان | زشت طالع ببین تو خو اختر نگر
مملکت پرشمار شهر بسی دیدیار | دیدم و نگشوده باز از همه گفتم گذر

ادیبال

در به یاری شدم جلوه ده یار خویش | آینه دادم بکف قصه سر هم بکر
داغ بسی که ادای من مشتریان بس دنا | خجلت و صبرم و همه قیمت قفه را نگر
دل که به روزم کشیده جانب کاشان دوید | جنت خلد و دران چشمه یا زا منقر
روضه از خوبی در همه گیتی شده | کوثر از خوبی در همه عالم سمر
اهل وی حق تمام زاده پشت کرام | کز همه شان بار بار روح نیاد برد
دیده جمهور وفا طالب صدق و صفا | روشن و هم دوش لق خوش صدر رو شن بسر
با همه یار قدیم روز که آنجا شدم | از رخ هم کوشش و زر هم زرکت
نیم شبی ناگهان آه گران شب قران | ساحت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر
رعشه گرفت آنچنان خاک که از ههل آن | پشت تن آسمان فالج وا خترصد ر
بس که زمین غاره شب در رعشش دوباره | حشر بسیحو و درگشته خاک پاش بسر
پس که تا با ک گشت نهان زیر خاک | بیخبر و کس نیافت دیگر از ایشان خبر
منزل شان سرنگون گشت پریشان گون | نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه گر
ونس در در کنج غم با همه درد و الم | تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
گاه حکایت گذار یم از آب خار | گاه شکایت کنان ز زانو یم از بار بر
گاه به فکرت که هست تا کی از این بخت پست | شب زتنم تیره تر روز ز روزم بتر

گاه بحسرت که چرخ چون اسرا یافت   میبردم کز تو میکشیدم در بدر
تا کیم آید فرا پیش سوی فرخ لقا   خاک رهش عقل را آید کحل بصر
پیر نه بر در دجی بر زنه شمس ضحی   شمس نه زر خدا چنین خضرا در حضر
عقل بتخت از کمال صبح دم از جلال   عرش برین از جلال چرخ کهن در کمر
گفت که راز کافکنم ز راه دعا   گفت چه داری بیار گفتمش ای بی‌هنر
خنده کنان گفت خیره کلک از اینجا کز   هین بنشین الفرار گفتمش این المفر
گفت روان شو شتاب تا در لعل تاب   گفتم ایشان کجاست گفت زهی بیخبر
درگه شاه زمان سده فخر جهان   صفدر عادل تبار سرور والا گهر
وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه   شاه ملک سپاه خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم   زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ   بحر معالی گهر ابر عطا مسطر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام   رستم کرسی شکوه کسری جمشید فر
آیه از و چین میان قصه تیغ و سنان   نامه رستم مخوان نام تهمتن مبر
ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان   وی ز تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر
روضه اجلال را قد تو سرسبز نهال   دوحه اقبال را رای تو شیرین ثمر

بانوماه

پایه گاه تر از عرش فلک کمینه گاه   جامه جاه ترا کمترین چرخ آستر
با کف زور آورت کوه گران سبک گاه   با دل دریا ورت بحر نهان یک شمر
روز کمان و کمین روز زره جوشن و کین   از دل آهن شرار شعله که با جگر
هم زخروش دخان خیره شود گوش چرخ   هم زغبار و دخان تیره شود چشم خور
فتنه ز بیم زنه صیحه که جانها مباح   چرخ زبیم کشد نعره که جانها هدر
تیغ زنان خاوری رخش فلک زیر ران   گم که از بیم جان جاده باختر
بازی چون دست و پای بر عنان و رکیب   رخش که ریش زیر چتر مرصع زبر
تیغ بانامت نا حق هنه بر دوش   مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
هم بعنایت روان دولت و اقبال و جنت   هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر
خصم تو هر جا که نا له این المناص   از همه سو لشکرت زند نهیب لا وزر
آتش رحمت که مزرع آمال خشک   آب حیات که مرتع آجال تر
تا ترا مانند صبح برین سر خنگ   از خم چوگان ایم لطمه برین گوی زر
بالسر دشمنان در سم یکران تو   از خم چوگان تو کرد صفت لطمه خور

رود ای باد صبا ای پیک مشتاقان گلشن   عبیر آمیز کردان جیب عنبر گشت دامن

نخست از گرد کلفت پیکر سیمین رخانش — مصفا ساز در گلشن باب چشمه روشن

بنازک تن بپوشش آنکه حریر از لاله حمرا — بر اندامش چه گر چون شاه گل جعد پیراهن

زرنگین لاله‌ها گلگون قصب در پیش بر بگر — ز گلگون غنچها رنگین حمایل بر بنه بر گون

گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نرگس — عبیر تر به پیراهن فشان از حقه لادن

جو رعناش هوای سیم بر دامن کشان بگذر — بطرف جو بیار و صحن باغ و ساحت گلشن

ز بر بی غنچه سراب را از چهره که بکشا — بهمواری بنالاب را از رخ نقاب افکن

بهر گلشن که بینی گرد لیلی وفا آید — نشان آنکه ناله بلبل زار لیش پیراهن

بچیدن از شاخ رو جیب دامن پر گل برنشین — ز روی سبزه فرو رسته زیر خیر نسترن

بطرف جوی و دشت گلشن و بستان ازان جها — چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دستهای گل اگر می خسرو بر کش — کنار برگهای گل اگر خار است بر کن

بکف بر گیر آن گلدسته را این خرد اشارت — بیاران دستهای گل ببر ارمغان از من

قبا اگنبد دار ای جم رکت فلدین اما — هر آنج سر دری بر سر نهادش تا ز رد امن

سرافراز حدیقه پیرایه بند در کلاه او — صف از آرایش باغ بگو هر کرد از دامن

جهان بخشی چون در جنبش آید بحر افضالش — بکف خلق بیاید گهر به لنگر دامن

جوان بختی چون در بارش آید ابر احسانش — تو هر خوشه چینی بینی دارای صد خرمن

درم ریزد او بخشش صبح و شام در گوهر افشانی — بگاه جود ابر فرودین دیگر چون ابر بهمن

نشینه چون باران بکین خامه در رقم — برابر چون بپیمای استان ز مغفر در دشمن

هم از رنگ بنابش بر کند تیر سپهر افشانی — هم از بیم سنانش برکشد شیر فلک شیرانی

بگاه قهر اوصاف بیت الله ز سر لطف او — ز قهر جاه غم بیرون که هر روز جبه پیش زن

درآن بیدائی که از گرد گردان گلشن گیتی — بچشم کینه از شاهان بار تیر چون گلشن

که از درماند گرمی امانت خواه از بهمن — که از بیمار کی دشمن حمایت جوید از دشمن

امیر دوران هر جانب که راند او در همت با — اجل در خنده از هر لرزیدن آید سرافکن

بفر و شوکت اقبال و حشمت چون که راند او — چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن

برشته تیغ چون آب روان بر سر برج چون آتش — بر روز مغفر از زر بر خفتان از آهن

برج دیگر ز تیغ و تیر در دشت نبرد آید — پلنگ آورند و شیر دربند و ببر اندازد و شیر افکن

سر دشمن بر زیر با لشکر آید و چون آن — در چابک دست خیاطی کشید رشته از سوزن

زمام خلق تمام گر بکف دارد چه فخر او را — بی سانو بجا یا نه شتابان لعل ایمن

زهی از درک قصر پایه جاه خرد قاصر — ز انحصار فزون از حد کمالات زمان

ادیب فکرت آن را مانت که اطفال دبستان — ز فرط زیرکی خواننده عشق سر را کرده

کی به نفحه جانبخش لطف نیر دهد امنیع — ز دامیه لمعه جانسوز قدرت رفت بهرانی

فروزنده شمع اقبال بزرگ خویشتن آری چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن

عجب نبود اگر در عهد جود دست او امسال تهی ماند از گهر دریا و خالی شد در از معدن

کف جود تو در دامان خلق افشانده هر گوهر که دریا داشت در گنجینه و کان داشت در مخزن

فلک مشعله رخ ز جاه تست از آن دایم کمی گلگونه مایه در صدف که سر به در دامن

جهان داور خدایا کامکارا روزگار آرا ره پیروز خاک غم ز فرق من از این کهنه پرویزن

بر آنان تیره دل روزگارم گوئی گردان هر روز شب تیره مهر و ماهم از روزن

جهان است بازار که همگی خریداران جو از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن

درین بازار بازارم ارزانی که بختران شرح آن دادن

ها نه مگر بی سرم گر آتش خانه برزن فلانم میان چرکه اطفال در برزن

کهن اوراق مصحف را چه حرمت در ارزان هر روزینه از پی جبرئیل خاک راه اهریمن

غرض از گردش گردون و هر اختران ویلم نگاهی بنها که شرح آن را اقتضای مستحسن

نکایت خاصه از بهمن گردون طلل آید سخن گوته که در هر داستانی اختصار احسن

الا تا مهر و ماه و اختران در گنبد گردون همی زرینه صاف و نقره در جام جوزن

بزم تو ماه پیکر قبایی بر بسته در کوشن بقصر تو مهر و در شاهان همواره زانوزن

به خوش لبی عشرت همی شیرین دلکش لب همه کس را روی بهنی ممی دولتان لبی زیر زن

دارم از

دارم از آسمان زنگاری زخمها در میان به همه کاری

با من اکنون فلک در آن جنگ است از جگرخواری و دل‌آزاری

هر باده جان دهم با آسمان نه او دسته زر زمین بر شواری

گفتم از جور چرخ ناهموار شب بیدار دارم همواری

نیم شب استخوان و کشته چرخ با از در رفتاری

گفتم ار بخت خفته خواهد رفت هم ز بازی دهم نگون ساری

صورت چرخ گشت دگرگون زاد لیکن خواب بیداری

در سر چون رود نهال خرد رنگ بس این گلستان زنگاری

شب جهان تیره شد هر دو دام کف گله از روزگار جفا کاری

بس خلوت سرای طبع شدم پایم از غم نکرد سبکباری

دیدم آن خانه را ز دیدار جنت دلاویز معماری

خرم در آنجا همه در دوش دل گذر آنجا نکرد در همه آری

ز عروسان بکر افکارم همه در دلبری و دلداری

عزت گلرخان یغمائی رنگ مه طلعتان فرخاری

در ز دلبای آن نشسته غمین مهر بر لب ز نغز گفتاری
کرده اندر دهن صنوبر حکایتی لبش نه از خنده هم سماری
غمزه‌اش را نه شوق خونریزی طره‌اش را نه میل طراری
زلف مشکینش از پریشانی گره بر چهره‌های گلناری
سرو برشان زگوش لاله از صبا عاطل از حلی عاری
همه خندان لبطنز گفتند خوی شرم از جبینش جاری
چه قدرت که نام او نبری چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر گز دام عشق آزادی جسته رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که از او داستان‌های نغز بگذاری
در کرنش نه سر بلند و جوان ره بد خشک بری قد داری
خوار از بابت طبع و فصل و هنر نیست کس چون تو درین زمان باری
که باید تا جمال بنمائی از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامه را یوسف را گنه هیچکس خریداری
گفتم ای شاه دون گهر که نه شینه زر و رخساری
نیست زاهی هنرکی کامروز مشو با نه شرمنده اداری

۹۰ جزو

چو صبا جمی ره در سخن اوراست رتبه سروری و سالاری
جا گرفته جان خاقانی بنده او دوران مختاری
گوهرزا دری بود ازو آری این در یتیم دانی
نیست سحری و معجز قلمش که با طبع رسم سحاری
روح عیسی گرشته از نفسش روح در قالب سخن ساری
سخنش دارد ذکری بخشد که بهنگ وکه هشیاری
ای بخلق لطیف وخوی حمید مظهر لطف حضرت باری
از زبان دهان زکوهرناب ریزد خرد این دآن آری
بحر عمان را ابر نیسانه در گهر زائی و گهرباری
این سرکشی سخن داده زیر روان ز پرجاری
لب گشودی ز دور عطاردی چهره تو
با هرجا بود ز گلی تحفه نکته بر دکان عطاری
دفتر من بر بیان رخامه ازاینها چه بر زیر آری
چاره انگشت نرسیده الله بر دو انگشت خود گهر داری
درسیع لحظه بر سیر صفحه صد هزاران نگار بنگاری

ای رفا پیشه بد در بیشه | هر فسردن جلا بیابت یاری
کز کره‌ن نگاشتی کوه | از جگر ریش دیده فگاری
نه رگم خرد است و کم تا بد | نه ز دیده برگ است دیده باری
در حق الف این گمان نبری | این سخن را ف نه نشماری
غم دل سینه که از این به | هر بیت از که بیفشاری
کوه جا بردم چه سر گزینک | کوشش این محیط پرکاری
درد و داغی گذشت بر رخ | شرح آن که تو زدی زنبیاری
یا از دردهای مرغ این است | هر سپهر زد اثر کن کاری
دلم شغل طبابت ورزی شغب | جا کرده مرا ابت بیزاری
مرغ هم عار آیدم ز جالینوس | کس نیم گر بگانه با کاری
فلک انباز کوه تا چه رم | با فسرده با کی ن بیزاری
خود فرمان که با سه از ما شنه | اگه از شیره پرستاری
ره از طعنش ن بس کاهی | دلخراشی کنی جگرخواری
اُف بران سرزمین هر خنده | زاغ دشتی کبک کن ساری
مرغ و این شغف دل این شر کاه | با همه ساختم به جای جاری

گر

چیست بوم از این عجب دانی | از عزیزی ندیم خوار خواری
در مرض خواجگان زمن خود بینه | هم هوادار هم پرستاری
صد ره از غصه من نشم بیمار | تا کیش ن رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز آورد | چشم ریش و صحه انگاری
هر گمان داشت کز تنزل دهر | کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیگاریش نباشد بو | جز نتیجه حمار پرداری
تا ز زخم خنده برق سینه‌ها | تا که گریه ابر آذاری
هر سنانت بخنده و تاری | دشمنانت گریه و زاری

حبذا شهری هر سعادت داده سروری | عدل پرور شهریاری دل‌گستر داوری
شهری ایشهر جانفزا ملک هر ایشهر دلکش | شهریاریش دلنوازی داوریش جان پروری
شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه | شهریاری لطف وا فام خدا از مظهری
روضه خاکش عنبر و در وی پرور روضه | سروری در وی امیر و عدل پرور سروری
چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار | کین همه از زیب و فر فانی بلخ و دیگر
نام شهرست قم فخر البلاد ام القری | گشت مثالی آنچه از ال پیمبر دختری

دختری کش دایه حوران بپای همسری / دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری

دختری کاندر دامنه لطف او آسمان یک / تا بآدم باد امی بوده پیغمبری

بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر فاطمه / کش بود روح القدس بیرون در که چاکری

... بطحا زهره یثرب چراغ قم ... / دست حق بر قامت پاکش ز عصمت چادری

شهریار ولایت والی آن مملکت / زینة الحق کبری امین تهمتن رهبری

خان دارا شان جم فرمان که در بار حسین / آنکه فرزندی بفر او نزاد از مادری

آنکه اوج قدر را بخشش فروزان کوکبی است / آسمان مجد را اش فروزان اختری

آنکه بهر تارک بالای او بود اختر است / چرخ سیمین جوشن خورشید زرین مغفری

بر عروس دولتش مشاطه چرخ بلند / هر دم از فتح و ظفر بنهد دگرگون زیوری

دایه گردون بپرورد آنچه بسیار کو / داد تا دوشیزه دولت بچون او شوهری

افسرش بر فرق فرماندهی ... / بر سرا ... دانه دانش ...

از نخ انعام و خیاطی نوالش مایه دوخت / هر شغالین کاشانه دیدم در وزین ساغری

آنکه نه مشت چرخ ازرق که وا از بخشش مطبخش / تیره گون دولت بالا رفته با خاکستری

تا زند بر دیده اعدای او هر روز مهر / چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری

در نظام دش در خوان حصر جستم تتمه / از ادیب عشق طرازی گشود دفتری

الحق بی

خود به تنها لشکر شکنه هر لشکر را اگر چه هست / همرهش زاقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری

امن را تا پاسبان عدل او بنهاد گو / ظلم جوید بار با خود فتنه جوید بستری

شهر قم زینت ز آثار حوادث دیده بود / آنچه بنهد مشت خاکی از عنبر صرصری

در همه این شهر دیدم بارها بیخود / گفته دلداری برون حزنی فتنه زری

از قدوم او در دولت بر دلش باز شد / کو از فردوس بگشوده بر رویش دری

ز ابعاد او چنان آباد که ماهی آن دیار / مصر ... تازه ... مستجوی

پیش ازین که هر ده ویران کاش ملک است / خند دا کنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری

کو بر پیش اهل زودران شهر کهن / داوش اول از حصار تازه زینت و فری

... الله چون حصار آسمان ذات البروج / فرق هر برجی بنه از فرقدان سر منظری

شرح چون آن فلک شهاب و نظاره اش / از بروج آسمان هر یک برون آید دری

باره چون سد اسکندر بکرد قم کشیده / لطف حقش در درو الحق چه نیکو داوری

عقل چون دیدار تاریخ آن حصن حصین / گفت سدی نیک کو قم کشیده اسکندری

ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره / آسمان در چشم انگشت تو چون انگشتری

با کف دریا نوالت چیست دریا قطره / پیش تو کان جلالت مفت کردن جوهری

حال زار من چه پرسی این نه بس کز دوری تو / در دمادم تن جان گرد در خورد ...

بس دو عنبرین فر زکاه من که چرخ — تیر افکنده است چون عقرب بجوزا انجمی
روز با سیه او شبها غمزه از بس دیده ام — زاختران از رنگ سیه ای لرزدم چون اخگری
گر ستودم حسن اخلاق ترا دانا که نیست — از خطا و نیز بی چشم بچشم تنگ بازری
قمری و بلبل چو مدح سرو و وصف گل کنند — روز و شب از سرو و گل بیمی نخواهند و زری
خلق نیکو هر کجا هست از رخ خرم است — از بگنج مدح و ثنای خلق بر با پیری
طبع من بجولت بهنا در که ریزد در کنار — که دری ریگاه مرجانی و گاهی عنبری
گر این کس نشود دریا که گرگرد زار — قطره آبی دهد زین درخشان گوهری
ما بابش و نیازی کمین بزم و انیز ارمغان — ذره از سلطان فلک هیچ سلطان سنجری
من به نیروی تو در مدیح ان نظم آورم — هیچ دانی که بچون انوری کنه آوری
هم بهر لولوئیم لطفت آیه بر کنار — در چنین بحری سلامت کشتی بد لنگری
راست نشنیدم از تیغ زبان کس درست — در نیام کام همچون ذوالفقار حیدری
هر که نطقش معجز فصل الخطاب احمد است — نشمرم جز با سر و افسون هر افسونگری
ریلها تا چند اگر چنبه بافسون ماردد — تا چنین گردد عصا در دست موسی اژدری
ای دوران ار انقدر چه گرد کیست دجستی — لدف مپیش از پیش چند ای کمتر از هر کمتری
ب خرد بنده و زبان در کش ره ایا ز کر — تا نگردی مست از اطناب بد خاطری

تا

تا که دارد گوش ایام پیر دهر چرخ — تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری
دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف — دشمنانت را بغرق از دل و خواری بسی

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن
دل فدای تو چون تویی دلبر — جان نثار تو چون تویی جانان
دل رهاندن ز دست آسان نیست — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پر آسیب — درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبه شوق — هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی — با ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان

عود و چنگ و نی و دف و بربط   شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماه‌روی مشکین خط (۱)   مطرب بذله‌گوی خوش‌الحان   موی (۱)
مغ و مغ‌زاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی   شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این گفتند (۲)   عاشقی بی‌قرار و سرگردان   گفتم
گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش‌دست   ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش   سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی   (۳) به زبانی که شرح آن نتوان   بطریق (۳)
این سخن می‌شنیدم از اعضا   همه حتی الورید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

2

از تو ای دوست نگسلم پیوند   ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان   وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند

۱۱۸

من ره کوی عافیت دانم   چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش   که ز عشق تو می‌دهندم پند
در کلیسا به دلبری ترسا   گفتم ای جان به دام تو دربند
ای که دارد به تار زنارت   هر سر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی   ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید   که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت   وز شکرخنده ریخت از لب قند
که گر از سر وحدت آگاهی   تهمت کافری به ما مپسند
در سه آیینه شاهد ازلی   پرتو از روی ~~تابان~~ افکند   تابناک
سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو   شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

۳   وحده لا اله الا هو

دوش رفتم به کوی باده‌فروش   ز آتش عشق دل بجوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده‌فروش

(۱)

پاره مست و پاره مدهوش
سینه بیکینه و درون صافی   دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی   چشم حق

چاکران ایستاده صف در صف   باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش (۱)   چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیئاً لک   پاسخ آن به این که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش
(۲) با ادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند   درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من
پیر خندان ضمیر با من گفت   کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت   دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده   آتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم ازین آتش   آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر   ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم   فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم   مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت   این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او   وحده لا اله الا هو

چشم

چشم دل

(۱)
چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنی است آن بینی

گر به اقلیم عشق رو آری   همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین بمراد   گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد   آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را   سر بملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را   پای بر فرق فرقدان بینی
هم در آن سر برهنه قومی را   بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را   بر دو کون آستین فشان بینی
(۱) ذره‌ای که بشکافی
دل هر ذره را که بشکافی   آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی   کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بآتش عشق   عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری   وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی   وانچه نادیده چشمت آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی   از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان
تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جویی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق انوار

کوروش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا به گلستان و ببین
جلوه آب صاف در گل و خار

ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر در این گلزار

پا به راه طلب نه از ره عشق
بهر این راه توشه ای بردار

شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار

یار گو بالغدو و الآصال
یار جو بالعشی و الابکار

صد رهت لن ترانی ار گوید
باز میدار دیده بر دیدار

تا به جایی رسی که می نرسد
پای اوهام و پایه افکار

بار یابی به محفلی کانجا
جبرئیل امین ندارد بار

این ره

این ره آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار

ور نه ای مرد راه چون دگران
یار می گوی و پشت سر می خار

هاتف ارباب معرفت که گهی
مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب
وز مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست
که به ایما کنند گاه اظهار

پی بری گر به رازشان دانی
که همین است سر آن اسرار

نشان

آگاه

ز این اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

بس خوشحال کرده‌ام تا تحفه جان آرم ترا
جان نثار نقش پای خاک آستان آرم ترا

از که این بخت ای مرغ قفس بر من کو
تا به بام طارم آن آشیان آرم ترا

من خوش حال من پیر پیر ای همدم بیا
تا ز راز ناله خود در فغان آرم ترا

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
تا به میخانه برم پیر و جوان آرم ترا

ناله ها تا شیر افغان بد از چون زمین
رهبر مهرانی همه مهربان آرم ترا

گر بیارم بر زبان از غیر حرفی چون کلام
تا بگو حرف ای دلبر مهربان آرم ترا

در بهار ار من مرنج ای باغبان گاه گاه یاد از آن برگ که فصل خزان آرم ترا

خامشی از قصهٔ عشق بتان هاتف چرا
باز خواهم بر سر این داستان آرم ترا

به روزن میرسد فریاد یارب یاربم شبها چه شد یارب شبهای غم تأثیر یاربها
به دل صد گونه مطلب بهر او دارم ولی هر دم زبانم خامش از خواهش و در دل مطلبها
هزاران شکوه بر لب بود یارا از خوی تو نگشته خنده آمد چون لبت نو خط بر لبها
نیاید کار از وصال لشکران برت صحبت ببین خالی که چون ماهی طپان بر خاک تا لبها
چه اندوه رویت عاشقان از چشم تر هر شب فرو ریزند کوکب فرو ریزند کوکبها

چنان هاتف بیاموزد گریستن را دل جاهل
به درس گریه خوش آموزند طفلان را به مکتبها

جوانا بگذر ای یار به کام عشق جوانها را در این نوکامیاب از وصل پیری ناتوانها را
بفکر کس ای زیبا جوان من در نخیرت که از قید کهن پیری بخر و ز جوانی را
تا جهدها ناز انگیز تو مهربان کردم با صد امید سازم مهربانی مهربانها را
چه باشد جا دهی ای سرو سرکش در پناه خود تذرو بی پناهی قمری بی آشیانها را
مکن آزار جان هاتف آرزو دهی جان دیگر که زینت افزون است حیف جان خسته جانها را

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
ذره پست این آفتاب آن این کجا و آن کجا

دست ما گیرد مگر در راه عشق جذبه‌ای ورنه پای ما کجا این راه بی‌پایان کجا
زرگ جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب تا درین وادی مرا از تن برآید جان کجا
جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
در لب یار است آب زندگی در جستجو خضر میرفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا
چون جرس با ناله عمری شد ره طی کنیم تا رسد هاتف به گرد محمل جانان کجا

ترا ای وحشی غزال دهر قدیم از من زمینه‌ها من و دامان دشت و بادیه‌ها و دمی صحرا بینها
تو و گلگشت و فارغ زمن بهر شکار خویش من و شبها و در راه انتظار و دل طپیدنها
نصیحتهای نیک از تنبیت گفتم و نشنیدی جفاها دیدت آمد زین نصیحت ناشنیدنها
پرم بام بحسرت زحمت در کنج قفس آخر خوشا ایام آزادی و در گلشن پریدنها
کنون در من اگر بینی نگاری غضب بینی کجا رفت آن زمان من بشوق ارزش دیدنها

تف غمهای او در بزم غیرم گشته بود امشب
نبودش سیر می هاتف گر آن دزدیده دیدنها

بیرم درش آید یار همراه رقیب امشب — شب با او بسر بردن ز صحبتش نصیب امشب

مرا با او شکیب از چه میفرمائی احدم — نگیب آید علاج هجر دوران کز نگیب امشب

ز هر عاشق رمز عشق مشنو عشق مگو — ز مرغان چمن باید نغمه از عندلیب امشب

خود هر تشنه لب آب از لب جوی غریب امشب — ازان سرچشمه منهم میخورم گاهی فریب امشب

سبک مرگ افتاد است هاتف ای پرستاران

طبیبش کاش می‌آید ببالین عنقریب امشب

جان دادم از عشقت نالان حزین یارا — غم نیک چو میخواهی در دار چنین یارا

بر کشور دل شاهی زنده هست آگاهی — سالش چو نمی‌خواهی غمگین تر ازین یارا

هر سرو که افزاید قد پیش تو زانو — چون سایه ات افتاده بر روی زمین یارا

با هیچ از یاران نگاهی نظری داری — لطف تو بدین داری چون هست همین یارا

جو که به من جائی از رخش فرود نای — با خانه من جا نیست یا خانه زین یارا

گر هست رفا گفتی هم در ترکمان دارم — در حق منت این ظن برتر ز یقین یارا

بیش همه کس افتاد در دام غمت هاتف

امید که زین غم نالاتر وز پسین یارا

هاتف آن محمل نشین چون رانه از منزل ها — جان قفای ناقه رفت دهی ای مجنون مرا

دانی

ز آتش رشک گشی تا داغ هر شب می‌شوی — شمع بزم غیر میخواند ورا محفل مرا

بعد عمری چو بتیغ دار مرا در گذشت — کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا

بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کنم — چه ها کنم دلبر نه این از دل مرا

خط برآمد عاشق کشته آخر کو عشق — غرقه دریا تا آنکه ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی

مشکل اربه زیر آسان کو این مشکل مرا

گل خواه گو از گلها — خاری ز شکسته دلها

از کس رفا بردن نیست — دامنگیرت منزلها

مرغان چمن زر رنگ موز — چون لب فشان بسملها

نام کسی نبرد تا گشت — ما را بجه حاصلها

کاری دگر از صبا نیاید — جز کشتن شمع محفلها

بی رحمی برق بین چه بری — از کشته ما حاصلها

خنده ز هزار مرغ زیرک — در دام تو صید عاقلها

هاتف آخر مکتب عشق

طفل حی کو مشکلها

زیر آسمان نیست ز دلبستگان مرا / جایی که خفته دلبستگان نبرد و جان مرا

فغان و ناله کنم صبح و شام در بدر / فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا

فغان ز دست گلبستان شگفته گل بدوی / درید و زیر و زبر کرد آشیان مرا

مرا جدا ز تو دیوانه ایست هر شب جای

در آتش هجر تو جان و دل مرا

بقصه کردن تو میرم عاشقان ز دلتنها / روان شد ز غم گفته بدوش خویش کفنها

فغان که در همه عمر کم سخن نشنیدی

زما و مشنوی زین سبب ز خلق سخنها

روز وصل بتن آرام نباشد جان را / هر دم از اندیشه شب هجران را

آه اگر عشوه گر بهای زلیخا نشود / غافلی از حسرت یعقوب به کنعان را

این سر کشته روز کسی تو بمیرد / کز خون من خبر رسد ز خبرها

مهری که ز رویش در دل که خواهم کو جدا / بنا کم که بیا خواهم بیا بنشینم بیا شب

مگر خواب رست آن همی دراز تو خواه / نخواهم زلیت خواهم خود امروز با شب

ز یار

ز عشق او درد و غم و من بی خانمان جگر / بیدار شمع گل کاش چه جای گلاب

شهی و رویش از درست اهی لا / کشیدیم محنت چه ساله هجرا ز دست اب

شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا / بغیر از مرگ حیران چه خواهم از خدا امشب

چو خواهی مو امروز از من بیگانه خواهی / کرم همچو دیشب که تو با من آشنا امشب

ندارم طاقت هجران چو شبهای دگر

چه باز از من شوی و چه جان از من جدا امشب

بر دوست یار با من اگر دوش با رقیب / با من بنقش میزنم امروز با رقیب

شکر خدا که مو بنا کامی درد / مرگ مرا کسی طلبیده از خدا رقیب

باید شرح درد جدایی چنان کنم / چون یک نفس نشیند از من جدا رقیب

هم آشنا است با تو هم محرم ای دریغ / ظلم است با یک تو بود آشنا رقیب

در عاشقی مرا از غم و درد است و نیست / دردی ازین بتر که بود یار با رقیب

با هاتف آنچه گوید که او دور از خدا

بینی جزای خود روز جزا رقیب

شب وصلست و با دلبر مرا لب بر لب است امشب / تر گاه روز خوشتر بخت است امشب

بجسمی آن همه از شوق و لذت حرت / ز نیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

دلبر دارد از لب چهره خواهش بی ادبیست
سخن آغاز کن که هنگام عرض مطلب است امشب

چون شیشه دل نه از تو آسمان پر است / مینای بی‌نهایت دل ما از آن پر است
ای عندلیب باغ محبت مکن وفا / که جور گلبنی در بر آن آشیان پر است
خالیست کرم فلک از جرعه نشاط / غم نیست چون زمی خم پیر مغان پر است
سرو ترا به تربیت من چه احتیاج / [illegible]
جانا نه ناز لیک اگر جان طلب کنی / بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است

هاتف من از جور رقیب و جفای یار
که گر سخن نگویم از این داستان پر است

قاصد بیا که بر سر کویش فتاده کیست / بر خاک آستانه او سر نهاده کیست
چون بر سمند آید و خنگش در رکاب / همراه او سواره کدام و پیاده کیست
در کوی او عزیز کدام است و خوار کیست / در بزم او نشسته که و ایستاده کیست
عزت بر محرمان بر او بیشتر گر است / دانی کسی که دوست از آن زیاده کیست
آنکس که ساغری نبخشد به هر کدام / و آنکس که مست ناز و جام باده کیست
رندی که زلف بسته در عیش بر جهان / تنها بروی او در عشرت گشاده کیست

اغیار سر نهاده فراغت بجای یار
محروم تر ز هاتف از پا فتاده کیست

ز غمزه چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت / به او دل از دل مجروح من نشان نگذاشت
ز بیوفایی گل ریخت مرغ دل آگاه / از آن گلشن این گلشن آشیان نگذاشت
ز شوق دیدن آن گل ستم گزیده‌ام / رضا به رخنه دیوار و باغبان نگذاشت
رسید کار به جایی که یار نگذارد / زلف بر دل دست آسمان نگذاشت
زنار بر دل پیر و جوان درین جهان / کدام داغ در این نازنین جوان نگذاشت

نگفتی ز شکایت غم هاتف را
بر آستان تو آتش جور پاسبان نگذاشت

هرگز امید ندیدم از وصل و هجر او بازیست / عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست
هر شب از افغان من همسایه از خلق او بیزار / آنکه با پیمانه من بشنود بیدار نیست
در حریم دیر و در ورد نام لیک در سیر دل / کعبه ام جایی که آید غیر کوی یار نیست
[illegible]
گلشن کویش بهشت خرم است اما دریغ / کز هجوم زاغ ... درین گلزار نیست
سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو / گوش ایشان با آشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از دهان بجست
یا آتش از زبان بجست

در جانب دام با قفس کرد | هر مرغ که ز آشیان بجست
پیکی ز نشان فراتر افتاد | هر تیر که از کمان بجست
آتش به سپهر نو شراری | کز آه شررفشان بجست
غیر از که شنید راز عشقت | حرفی که مرا ز زبان بجست
زان سان که ز رود سیم رنگی | تیر تو ز استخوان بجست

هاتف چو شراره که ناگاه
ز آتش جسته از میان بجست

لب خموش بر او زبان عاطلی است | دهان عاطل به پیمانه یار به لب است
حکیم جام جم و آب خضر چون گوید | مراد جام ز جامی و باده عنبر است
ز رنج او سخن تلخ گوییم که ز لب | شکرفشان لبش از خنده ای زرین لب است
برای زیب رخ روزگار تو بیاد آیت | مغنیه نیست وگر هست جله عنبر است
شب از جفای تو من زار و جوی گریه ام | دهان دعای تو با نالهای نیم شب است
بیک کرشمه چشم فسون گر تو شد | یکی هلاک دیگری زنده این چه بوالعجب است

برد دل از همه کس نظم او که هاتف را
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

ای باده ز خون من کباب است | این می نه قدح بود شراب است
خون چو من از کشی حلال است | می بینی اگر خوری حرام است
مرغان حرم در آشیانها | در آرزوی تو بسته دام است
با مدعیم خوش خرامان | اقبال نشسته بر خرام است
ماه فلکش ز چشم افتاد | دید آنکه چو مه لطافت است
نام که برد بر تو نامم | انگشت چو زن نشسته است

هرکس ببندی تو نازد
هاتف بغلامی غلام است

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت | گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق | گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل | چون سایه به پایش فکند رخت اقامت
در خلوه اگر بیدلی طرب بیند نیز | دل می‌کشدم باز به دل جلوه قامت
عمرم همه در هجر تو بگذشت و دو روزی | در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامنم ز کفم می‌کشی و می‌بروی امروز — دست من و دامان تو فردای قیامت

امروز ز بس پیش تو خوارند پس از مرگ — بر خاک شهیدان تو خوار است علامت

ناصح و رخش دید و کف خویش بریده است

هاتف بچه روی کند باز ملامت

چه حکمتیست که دلم از جهان الفت جوشست — دلم چه از زدهٔ نیست قطره خونست

ز گوهر جگرم خون دل و بار غصه کش — دو باره خون به دل پر بیم دلت جوانست

ز زلف و خال و رخ لیلا این اگر چه رواست — ز وفات هوس و صبر و قرار مجنونست

ز مهر دلگستر ای و بیگانه بقوت عشق — بروش باری که صد چراغ دانست

ز من بربی اگر عهد و نسب دانم — که این نه کار تو این کار کار گردونست

اگر بقامت موزون کشد دل هاتف

نه جرم او که تقاضای طبع موزونست

یک گریبان نیست کز سینه‌ام تا دامن پاره نیست — دم گوی درد هر دم آن سینه پاره نیست

گر دلا کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاک — گر گریبانها کز آن چاک گریبان پاره نیست

ای دوست در سینه سنگ خاره با من چون کنی — در تن من این جانست سنگ خاره نیست

گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره نیست — لیک این خون گشته دل را طاقت نظاره نیست

جان اگر خواهی بده تا بی تو اندوهی نیست — دل چو رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

کامیاب از روی آن ماه همه یاران وطن

بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره کیست

مطلب و مقصود ما از دو جهان او است و او — او همه مقصود ماست و بی‌خبر دو جهان ...

تو از نیاز ما نشسته گاهی راست گاهی کج

کلاه سرو قدت گاهی راست گاهی کج

نه بهر کند نماز را بجای سجده شیرینت — نه در پیشانی قبله گاهی راست گاهی کج

عجب نبود که آهم تا ... در پیچ و تاب افتد — که گردد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

تو در پی سیر رفتی هاتف به دنبال تو چون سایه

بجا کز راه می‌افتد گاهی راست گاهی کج

با من و غیر اگر باده خورد نوشش باد — یاد من گر کند غیر فراموشش باد

یار با غیر همی در قدح خون کرده — خون من گر همه ریزد به قدح نوشش باد

سرو اگر جلوه کند با تن عریان به چمن — شرمی از جلوه آن سرو قبا پوشش باد

دوش بیگانه خون سخت دیگر ریزم — امشب امید که یاد از سخن دوشش باد

تنگ ... که با آدم و اغیار بوام — نام این فرقه به نام فراموشش باد

دل که خو کرده به درد فراقت همه عمر / با خیالت همه شب دست در آغوشش باد

هاتف از جور تو دم می‌زند اینک ترا

شربتی از چشمه پر آب دلی خواه خموشش باد

بتان نخست چو در دلبری میان بستند / میان بکشتن یاران مهربان بستند

دعا اثر نکند کز درم تو چون رانی / بروی من همه درهای آسمان بستند

گر میان بتان روی آن صنم دیدند / که راهبان صومعه زنار بر میان بستند

به آشیانه نه بستند چشم بلبلان هیچ / اگر چه روز درین گلشن آشیان بستند

فغان که رهزنان از جفا بدل کوشند / هزار شهر تو در راه کاروان بستند

رسانده کار بجائی جفاکشی بتان / که در معامله بر روی باغبان بستند

جفاکشان سخن ار تو دانسته دلا

چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند / یاد کن یار زمانی ناکامی چند

چند احوال مرا در دل شبها دارند / هر که با همچو تویی صبح کند شامی چند

باده با مدعیان میکشی و میریزی / خون ما در قدح خون دل آشامی چند

بر به چنه ز لعل لب تو من طمع / نشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند

ام

گرچه در بادیهٔ عشق بمنزل نرسی / اینقدر بس که درین راه زنی گامی چند

هاتف رخنه گر نوخطان وحشت داشت

مبتلا گشت بهم صحبت خامی چند

امروز ما را اگر کشی بجرم از ما بکند / اما به پیش داور محشر فردا اگر نکند

زینگونه غافلی نکند ری از حال زار ما اگر / گاهی نظر بما نکند ری وانگه چه با ما نکند

ناصح ز روی او منع نظر اگر کسی / آن روی زیبا ببینه ز دامان زیبا نکند

از بس چو تنها ببینم از شرم گردد مضطرب / میمیرم از شرمنده گر بزم چو تنها نکند

در راه عشق آن صنم هر کس که نکند او قدم

بهتر که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

گفتم درد تو عشق است دوا نتوان کرد / دردم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد

گر علاج است دگر بار کدام است آن کار / که باغیار توان کرد و بما نتوان کرد

من گرفتم رخ اجر تو خواهد همه کس / لیک جور اینهمه با خلق خدا نتوان کرد

فکر از توجه اگر کو نگاه میکردم / در شمشیر مرا از توجه نتوان کرد

سر به هیچ ز گمشدت کفا اصبح / که توان لیست مرا الکس را نتوان کرد

کز زبونی تو ز لب لعل جهان شد هاتف / چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود

غم و اندوه ترا ام در دل و جان خواهد بود

آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان | تا کی خون دلم از دیده روان خواهد بود

گفتم از دور که دیدم رخ او این گرد | آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود

رمضان میکده را بست خدا داند کی | تا زمانی که بعید رمضان خواهد بود

پا مکش از سر خاکم که پس از کشتن هم | بر رهت چشم امیدم نگران خواهد بود

هاتف اینگونه که دادی دل و دین مغبچگان

بعد ازین معتکف دیر مغان خواهد بود

در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد | آری کسی که دل داد پروای جان ندارد

بگذر ز خانه دیدم از روی خوب هرگز | دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد

با من نه از ترحم کم کرده راه بیداد | تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد

هاتف غلامی تو خواهد بهیچ حیثی

اینکار اگر ندارد سودی زیان ندارد

کدام عهد که زین عهد بستند | بعاشقان جفا کیش عهد بشکستند

نه اکنون شان که چه چاره ها | بیک نگاه که کردند دل توانستند

نگه

نخست چون در میخانه بسته دیدم گفتم | کز آسمان در رحمت بروی ما بستند

مکن بچشم حقارت نظر بدردکشان | که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده میکشان نه ای شیخ | بخانقاه منه پا که صوفیان مستند

غم بتان همه عمر خوردم و افسوس | که آخر از غمشان کم و نه رستند

ز جور مدعیان گرنه از درت هاتف

غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید | تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید

بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک | این میکشد مرا که از آشنا شنید

روزی که باز گفتم و آنجا کسی نبود | غیر از من و خدا از تو غیر از کجا شنید

هر روز رنجش همه کس آشکار بود | غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید

فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان | گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید

پیغام حور بشنود از خازن بهشت | گوشی که آشنا سخن آشنا شنید

نشنیده ای دریغ و ندیدی ار کل

هاتف جهان عشق تو دید و چها شنید

نه با من درست آن گفت و نه آن کرد | که با دشمن توان گفت و توان کرد

گرفت از من دل تو راه دیدم | ز دین و دل که گفتم قصه جان گو
که از شرم نه گفتم مهربانت | ز آن گفت آنچه آن نامهربان گو
منش از حور ای رخ نهفتم | ستم بین که خود از من رخ نهان گو
ز من گوی از جور آنچه گوئی | من از شرم تو گفتم آسمان گو
به عالم گو که امشب درد عشق | دل از درد جفا با جان زبان گو
نه از کین خون ها تف ریخت اشک | دهان او گفتن امتحان گو

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند

آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت | از پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند
من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد | در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند
به فدای تو من دلشده جان خواهم داد | بر فدای تو [illegible] جان خواهد ماند

هاتف از جور تو ایکه ز جهان خواهد رفت
قصه جور تو با اهل جهان خواهد ماند

گفتم ای چاره غم هجران تو نوشته | در وصل بر گفتم آن تو نوشته
با درد شب غم تب هجران که گذشت | یا در دم از وصال تو درمان تو نوشته

نظم

یا آن صنم مرا دل من داد بر تو | یا این صنم پرست مسلمان تو نوشته
یا دل که ای صبر و سکون ره تو نبرد | یا لحظه خمر پیش ز افغان تو نوشته
یا از کمند غیر غزالم چه بخت | یا ز الفت رقیب پشیمان تو نوشته

یا از وفا نگاه به هاتف که کرد
یا بی او ز مهر خواهان تو نوشته

گران گلبرگ خندان در گلستان دمی خندد | از آن گلشن که بر گلبن دگر یکدمی خندد
ز عشرت زار گریانم که از غم آید | در شمشیر نگاهم [illegible] بر غمی خندد

به ره او چه غم اورا ز جان میکند او
که ز جان در ره او جان جهان میکند او

از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر | آنکه گاهی ز در دیر مغان میکند او
نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم | که بر دو یک جهان گذران میکند او
دل بیچاره از آن بیخبر است از کاری | شکر از جور تو مرا زبان میکند او
آه پیران کهن میکند او از افلاک | هر گه جلوه گران تازه جوان میکند او

چون نشانم که مرا گریه کنان ابر بینه
به ره خویش و ز من خنده کنان میکند او

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند   که هر کس شیشه است که گوهر شکند

برنمی آرم از این درسر خویش امروز پا   چه ره از سنگ جفای تو کرم سر شکند

آن دلبر مجلس نشین چون جای در منزل کند

مسکین مراد دل عاشق مسکین و داغ دل کند

زین منزل اکنون شد روان آن بت (محفل نشین)   دیگر کجا ای فرخوا از مجلس و منزل کند

شب در روزی جانان کز ترا در صحن باز آید

غنیمت دان که باید و زلیلی در نهار آید

شتابت چیست ای جان از تنم خواهی (رفتن)   دمی از جسم محزون برون بر و شاید که باز آید

تو ای سرو روان تا از کنارم بی وفا رفتی   شب در درنا ز در چشم اشک حسرت بر کنار آید

شدم عمر از دیار رفتن عمر که سوی من   نه گفته باز آید نه پیکان زان دیار آید

از وا هاتف بهر امید دل خوش کم و کم

و شاید به مزم گاه گاهی بر مزار آید

گریه جانان نمی زد مرا ناله ز دنباله کز   ناله بی گریه بیان گریه بی ناله کز

برداشت کس اینه چو تو یاری نه هرگز

در دام کسی چون تو شکاری نه دهر گز

ادنی

روزم سیه است از غم هجران تو آیا   چون روز سیاهم شب تاری نه دهر گز

در بادیه عشق در ره شوق رسانند   از او ز جا پا بی سر خاری نه دهر گز

گردون ستم گر کند این کار که باشد   یاری به مراد دل یاری نه دهر گز

در خاطر هاتف همه عمر گذشته است

جز عشق تو اندیشه کاری نه دهر گز

از من به عدم یاد تو بیرون نه دهر گز   لیلی رود از خاطر مجنون نه دهر گز

با رقیب وفا و هنر افزون شود کم   مهر تو در سینه گردون نه دهر گز

از سر و در صنوبر بگذر سر به ره و طرف   مانند آن قامت موزون نه دهر گز

خون ریختنم ناحق و ترسی که مبادا   داماد تو گیرند ازین خون نه دهر گز

در عشق تو هر غمزه بیش از هاتف

در حسن نگاری ز تو افزون نه دهر گز

بی مهر ازم آشیان من است دوری در قفس   که شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

غنچه لیم آخر ای صیاد خو کرد است   زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ   بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس

رحم ای صیاد اگر امروز چون بلبل زار   جز برین ازین نخواهی دید فردا در قفس

هاتف از من نغمهٔ دلکش مجو خوش گهی
کز تو دور افتاده ام افتاده ام در قفس

رسید مرگ و ندیدم روی یار افسوس | گذشت روز و شب ما در انتظار افسوس
گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ | نصیب غیر شد آخر وصال یار افسوس
گذشت عمر و آخر ز بیوفایی چرخ | ندیده روی ترا چشم اشکبار افسوس
خزان چو بگذرد از پی بهار می آید | خزان عمر مرا نیست نو بهار افسوس

بخاک هاتف مسکین گذشت و گفت ای شوخ
ازین جفا کش ناکام صد هزار افسوس

شب فرخنده و روز بهاران روزگار خوش | کسی داند که دارد در کنار خویش یار خویش
دل از مهر بتان برداشتم آنگه است ای بخت | اگر دانی شراب است و خوش خماری خویش
خوشم با انتظار امید وصلی ز چون دارم | خوش است آری خزانی کز قفا دارد بهار خویش
بود در بازی عشق بتان جان باختن بردن | بیا ای دل ربا یک ره و جان بازی قمار خویش
بسبحه ها برادر چند بازی ها دیگر | خوشا مستان که در میخانه ها دارند کار خویش

درون روزی بگذرد کز خوش از هجرش بنالد هاتف
که بگذشت است با من در دمادم روزگار خویش

دلاکه دم

دلا که دلبر با دم چون گوهر جان گوش | ادا از جفا خون گوهرم از دیده بیرون کوش
گفتا چه زن از دل مژه ازین جفا خون کوش | گفتم دم با خون جگر از دیده بیرون کوش
گفت آن است بیان که ای جستم جواز او کام | خون دیدم بالا بکار از پس جفا خون کوش
ناصح که میزد لاف عشق از حسن لیلا در شبان | کشته نیم هم با دعاشق نه مجنون کوش
زاف نه و در سینه رنج ز شرم عیش | افسانه گفتم و زدن افسانه افسون کوش
از رنگ گلگون رخ در آمیخته | موزون قد ز خواسته از طبع موزون کوش

هاتف ز هر کس حال دل جستم جواد مجنون شدم
در حال دل گفتم با رحیق خویش محزون کوش

بس از چه رکنه ملکخطه من رام در نش | در داغ تازه بگذارم بر دل هجرانش
بس از عمری که میکرد ملک هم تفسیر کران | نمیدانم که از عشت که میخواند نیمانش
بود هم آشیان افتاد مرغی در رو تنها شد | بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش
ز سینه با همی جوان ز هر کس چاره خو سد | که میدانم فرو ماند افلاطون ز درمانش
دلش سخت است و پیمان سست از آن بیمهر سنگین دل | نمیدانم که گردون وشی بود پیمانش
بکن گفتی چو در من نهان سه از آر کجا | ز هم زعم جفا میکند در تبدار دست نهانش
تنی هاتف ترا از درد دوری ویسی و دردا | نه آن است که هجرانت جدا کردست با جانش

سرو قدی که بود دیده دلها رهش   نیست جز دیده صاحب نظران جلوه گهش

آه از آن شوخ که سرگشته بصحرا دل او

وحشیان زانکه آهوی وحشی نگهش

غم عشق تو گریبان چون که در سینه منزل   که از او جسم و گر چشم و ناله جان و بر او دل

دل مجنون نشین سنگدل درون محمل آب بر   هزاران خسته جان افتان و خیزان در پی محمل

میان ما بلی فرق است اینهم زبان درکش   تو خواری داری از در با من بیکس ز اندر بی غم

ببال و پر زنند هنگام جان دادن ز بیتابی   که مرغ قصه ز شوق تیغ او در خاک و در خون بسمل

درد دل عشق سنگدل تر ز هر سنگدل نبود اما   از این سنگدل در آخر من را گشت او سنگدل

بناحق گرچه زار کشت این ستمگر نهانی   وه که از کشتن آهی بر آید از دل قاتل

ز لیلی منزل محمل ما نه دهست وه تقدیرا

حکایتهاست ما را در دو دیداران منزل

کو است با قاصه نهانی کمتر جانان در بر غریب   در چین از مشک ختن کو است پنهان در غریب

در مصر دلیف زلیخا را غوطش کمک به کس   یکبار دیگر گردیدست تا پیر کنعان در غریب

بجای خلوت خود شب چه شود نغمه بخوانیم

بکنار من به نشین و بکنار خود بنشانیم

ما را که

من اگرچه پیرم و ناتوان ز رخسار خوبان   هرکه نشسته درخور است ای جان همه را ز در کار چرا نیم

شبهای به دو چشم تر ز فراق آن مه ز سفر   برار خود رسی اگر خبری از او برسانیم

چرا ای دل همنشین فغان که سرکن من خسته جان   برو داستان شکایت خود زبان تنقطعات برانیم

بدار حجم از عیان رود از دم رو در آن رخ   در فراق آن مه مهربان بنگاه نهانیم

ز سهم سرکش این چمن همه رخ چون برد برنگ   چه طمع ز ابر بهاری وچه زبان ز بلا خزانیم

نه دلم چو هاتف مبتلا به بلای هجر تو مبتلا

ز سر بلا بتر دل ما که از این بلا برهانیم

شهر بشهر و کو بکو در طلبت شتافتم   خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم

آه هزار بار دل بود آن رشته جان عاشقی   جامه تقوی هر من درهم عمر بافتم

رهی مرا ز نشکه جا نکنی از بهر او یافت   بتیر هر بست خویشتن سینه خود شکافتم

از تف آتش غم چه ره اگرچه تا نه   آینه سان بهیچ سو روز تو رو بتافتم

گرچه از وی مرا کام دل جز این روا

هاتف اگرچه عمرها در ره او شتافتم

بیمهری اگرچه با وفا هم   جور از تو خوش بود جفا هم

بیگانه و آشنا ز رانها   بیگانه کشی و آشنا هم

پیش رو بر به شکایت از تو   کز غم تو بسی از خود ابسم
بس گریه به گوشه ام زار تو   آه سحری اثر دعایم
از وصل تو هجر سوزدم جان   از درد به جانم از دوایم
ای گل که ز هر گل فزونست   در حسن رخ تو در صفایم
شد فصل بهار و بلبل و گل   در باغ بعشرت اند باهم
با هم ستم است اگر نباشیم   چون بلبل و گل بباغ باهم

جز هاتف بینوا در این گوی
شه آمد و شه که نه گدایم

هر کس بکعبه زین گلشن گریبان چاک رفتم   چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نبستم دل به مهر دیگران اما نگردی تو   ز بس نامهربانی دیدم ای سرو روان رفتم
منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان   بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
با میدی چرا عمری صرف عشقت کردم آخر   به نومیدی امید از کویت ای زیبا جوان رفتم
هزاران گل بیجا رنج مهر دارد ما   ز باغ از جور گلچین بی رضای باغبان رفتم

سخن کوته نما کاهی ز جور آسمان هاتف
ز یاران وطن دل کنده و از اصفهان رفتم

الله

ای کشته دل کجات جویم   در دام غم مبتلات جویم
ای مرغ ز آشیان پریده   در دامگه بلات جویم
ای کشته غمزه نکویان   از چشم که خونبهات جویم
ای بیمار ز جان گذشته   کز هر که رسم دوات جویم
گاهی بر دوست چاره خواهم   گاهی بر عاشقات جویم
کس چاره درد تو نداند   درمان مگر از خدات جویم

هاتف پی دل فغانه رفتی
ای هر جا بجا کجات جویم

گر خون فشان ز لب گر ز لرز جان فشانم   جانم بپیش پای مه دلبری که خون فشانم
گر صد هزار جان نقد کرد ریزند   دامان بر نیار بر آن یار در آن فشانم
خاک گردم دل که بر او زر دیده   اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود روزی فارغ ز محنت دام   کو غریبی از دل در آشیان فشانم

سر در روان خمر کو هاتف بر سر من
چون بی غم به جانش نقد روان فشانم

جانانه تا ترا از خویشتن رمانم   آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم

داغ یار را ست ناز و عشاق را حیات   محرومیم ما از تو نه این رسم نه آن

مرغ اسیریم اما درین اسیری   آن لذتی که رفته است از فراغ آشیانم

نکم زیاد فتاده شادم که کو فارغ   از فکر نو بهار و اندیشه خزانم

زنهار بعد مردن قربو چون شود تن   هش لکان کولین ریزه استخوانم

دل من ز بیقراری چو سخن بیان کردیم
نگذاردم که حال دل بیقرار گویم

شنو اگر غم من نه غمین نه نالان گرد   بکدام امید دارم غم خود بیان کردیم

که ره دیر و کعبه راه حرم می پویم   مقصودم دیر و حرم نیست ترا می جویم

با چشم تر کبری بروت نظر کنم   با چشم نظاره بر تو نگاه دگر کنم

هر شب ناله زاریست که گفتن نتوان   زاری از درد بی دریست که گفتن نتوان
با همه روی تو ای کوکب تابنده مرا   روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان
تو گل و سرگرم گلستان رقیب   در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان

چشم وحشی که بود من آهوان   آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان
چون جرس ناله اگر دل ز غمت پیدا نیست   روی از عشق تو بیزاریست که گفتن نتوان

هاتف رخنه را الله صفت در دل زار
داغی از ناله عذاریست که گفتن نتوان

گرد ای دل به چهره زلوت   ه در دو ی بو بلا دارد من
شاهم خاک اگر جفا کش مباد   نشینه بر دامان او کوی من
بنگر از حسن ای صبا جانانی   بگو بکس ناز بر درد من
که گر یک نظر سوی من بنگری   ترحم کنی بر رخ زرد من
وگر یک نفس آه من بشنوی   جگر بر زدت از دم سرد من

بر خاکم اگر بنهد آن سرو خرامان
هر خار مزارم ز نرگس و ست بر امان

شها همه در حسرت آنند که باشند   در خیل غلامان تو از خیل غلامان

زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارم
آگاهی از احوال دل رخنه جانان

بیک نظاره چون وحشی شد در بزم مینوازانا   گرفتی جان ز شتاقان ربودی هوش زنان

چه حاصل از وفاداری که یاران بی‌وفا دارند | وفا با بی‌وفایان بی‌وفا با وفاداران
ترا کافی نه در ریزد کمند دولت از شیخی | سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

بیابان و منی تا هر ابر خونباری بود چون من
نیم ور زر اگر بود است ولیک از خونباران

آن کمان ابرو که چون صید تیر انداختن | ناوک او در دل ما بی‌ره از جان ساختن
سرو روان چون گر بپای تو انش سر نهم | چون کنه آن شهسوار آهنگ چوگان ساختن
داد مطرب ای بره تا چند ای بیدادگر | رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن
باغبان بود حسن گلشن را که گویی باید می | در چمن زاینده دل زنگ غم پرداختن

ساز کاری جو نه از او یار هاتف ای برت
ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

منم آن رند قدح نوش که از کعبه رد | باشم خرقه آنم بخرابات کرد
زاهد آن راز که جو بر زکتاب و سنت | گر بمیخانه در راو زند و چنگ بشنود
راز کز این زمیخانه شنو زان روشن | که فقاه است بکام از رخ ساقی پرتو
چکنه کرکی دل نه و با غیرت عشق | گر نه بر فرق زند شیشه زر رنگ خرد
هر طرف غول زره خوان و جرس غیب است | در ره عشق بهر زمزمه از راه مرو

منزل انجاست دران بادیه کز دار شدی | در ره عشق همین است غرض اکنه رو

بسکه بها بره عشق درنگ کشتهایت
بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنگ مشو

کو دگر کی گل که میاب از چمن زیر همچو تو | مشکفت در دامن کی فتنه نگاری همچو تو
خوبان فزون از حد ولی با نیزوان بگرفتن | کو دل اما کس دهد با دلربای همچو تو
چون من ناری کنعش با بهار گذاری همچو من | بس که خواهد ساختن با سازگاری همچو تو
چون من زگلگشت چمن که بشکفد آن تنکدل | کس خار خاری در دلت از گلعذاری همچو تو
رفتی و غنچه‌ها در دم خویش اکنه بر افروز من | گرم غم ما یک بیک جمعکاری همچو تو
ور دیار مکب ای رقیب او خوار مانده اینجا | باشه که ماند او بیعلتی خاری همچو تو

هاتف ز عشقت میسزد هر لحظه گر ناله کند
چون او که دل دارد در جهان زیبا نگاری همچو تو

نوش اکنه نشینیم میان گل و لاله | و در کف شیشه و بر دست پیاله
بر طرف چمن دوران عشرت | در سایه گل کعبه و پیمانه لاله
بر سرو چمن ارز رنگینه باران | بر لاله و گل و رو که بخیشه ژاله
از شوق رخ و قامت تو بیش | بلبل که کند افغان بگلشن و فاخته ناله

ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت — بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد — گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر — هر روز دعاگویی و دامن همه ساله

عیدیست و عیدی چه شود گر بمن زار
یک بوسه کنی زان لب جانبخش حواله

مهر رخ او مه جبین شده — آفت دل بلای دین شده
مهر و مه انگشته زده رنگش — عبرت آن و رشک این شده
پیش از این دوست بودم از مهر — دشمن من کنون ز کین شده
من چنانم که پیش از این بودم — تو ندانم چرا چنین شده
همنشینی دمی چه با ما نه — گر نه با غیر همنشین شده
دل ز اشکم طپیده چون لبش باز — بهر صیدی که در کمین شده
غزلی گفته دگر هاتف — که سزاوار آفرین شده

رفتی و دلم ماند ای برده دل شکسته
جسمی و چه جسم از غم جانانه و جانی خسته

می شکنی دل که شاید ای سر راه او ارش — سوزنده آه آتش از دل شکسته

مخمس

منتظرم که غنچه کی گره بگشاید از نشاط — خود که فکند ای غنچه رزمان نشسته
زان دهن کم عنبرین تا زده ام رگی تو — سلسله جانی من بسته دست نه بسته
غنچه لطیف خنده و بسته دهان چو آن دهن — لب نگشوده غنچه خنده نکرده بسته

خون جگر خورد یقین هر که چو من نفس بود

ترکیب نامی عنی طالع خجسته

بوسه ز روی آن زیبا جوان چه داد بما — دلها بهی که داد او کرد خویش از نشگ ناله

خدا را چه از جور و جفایت چه روز و شب

زنم فریاد کریم چون کشم آه و کنم ناله

چه شود به چهره زرد من نظری برای خدا کنی — که اگر کنی همه درد من به یک نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جهان جهان ترا — ز ره کرم چه زیان ترا که نظر به حال گدا کنی
ز تو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم — همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون — شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی به تیرم و من غمین — همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از ره دیگری نرود به زور ملامت دیگران
چه شود ز رشته دیگر آن نظر از چه با من قفا کنی

نگشت پیر مغان گر به رهبری غوری | عجب مدار که سر رشته گشته باری

ستم به عزیزی شه نه بر من اگر | نگشت بر سر من میفروش ساغری

عدوی روح بود این خوش زری | دو روح پرور از لب روح پروری

نداشت بهره آن ز الفضل از حکمت | ز وصف آب خضر گو در برابری

نه یاقوت دانه مرجان | بچشم اهل بصیرت صفای جوهری

نه از شب تار کی غم شان که دگر | طلوع کرد زرخ آفتاب انوری

چه دید هاتف بی کش ندانم از باده
که هر چه داشت بجام گذشت بر سری

چو نی نالم ز هجران از جدائی | فغان از جدائی فغان از جدائی

قفس به بود بلبل را که نالد | شب و روز در آشیان از جدائی

دهد باد اگر نکهت چمن گلشن | بهار را ز وصال و خزان از جدائی

به هر شاخ این باغ مرغی سراید | به لحن دگر داستان از جدائی

جهان من بنالم ز هجران که نالد | زمین از فراق آسمان از جدائی

چو شمع به جان آتش افتد به بزمی | در آید سخن در میان از جدائی

که آنچه خاشاک از برق سوزان | کشیده است هاتف همان از جدائی

او زبر

روز و شب خون جگر میخوردیم از درد جدائی | نگوارا است بمن زندگانی مرگ کجائی

چون بیاساید کسی زین محنت هجران شب وصل | کاش از مرگ بیابانی رسیدم روز جدائی

چاره درد جدائی نیست جز مرگ باشد | اگر از کار فرو بسته ما عقده گشائی

هرشب وعده دهی که بیائی و من بر سر راهت | تا سحر چشم به ره دارم و دانم که نیائی

[illegible] که بگو که ای شاه در آئی | من که در گوشه [illegible] گدائی

ربط ما در [illegible] تا بکی از هم [illegible] | [illegible] همه کس [illegible] آزمائی

بسته کاکل در زلف تو بود هاتف و خواهد
نه از آن قید خلاصی نه از آن دام رهائی

گاه گاه در شب هجران که زار [illegible] می‌ریزی | چو شمع از چشم گریان اشکبار [illegible] می‌ریزی

گاه گاهی که خنده ای زد وصلت [illegible] | ده امشب [illegible] روز از [illegible] می‌ریزی

گاه گاهی قطره ها از کف [illegible] | ز جام غیرت خون به [illegible] می‌ریزی

[illegible] | نشین [illegible] شب زنده دار [illegible] می‌ریزی

شدم یار تو و از تو [illegible] | [illegible] یار من [illegible] می‌ریزی

برای امتحان [illegible] | [illegible] می‌ریزی

برای یادگار [illegible] شعر [illegible] چون هاتف | نوشتم تا [illegible] از من یادگار [illegible] می‌ریزی

شستم بسی در یار رخ و دامن ز مهر آلودگی
دامن فشانده کس چرا از پای من آلودگی

مسکین ز اهل رکن ان دادی تشنه دریا	از هیچکس نشنیده ام حرفی بجز بیهودگی
روزی چون فرسوده ام در خاک چون آسایم	هر ذره خاکم ترا جوید پس از فرسودگی
ای زاهد فرخنده یاران تا چند طعن عاشقان	آزار جان ما مکن بگذر ازین آلودگی

من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از روی بهتر با صد هزار آلودگی

ای که مشتاق وصل دلبندی	صبر کن در مفارقت چندی
باش آماده غم شب هجر	ای که از روز وصل خرسندی
بنه کار ناتفقه رفته را	ای که بر خسروان خداوندی
تو بجا نیکی ام ... گر برد	در تمنای آرزومندی

کم شدی هاتف اینچنین رسوا
گر شنیدی ز ناصح پندی

گر جدائی از رقیبان یک لعبت کاشی	این گلستان بخش رخسار یکی لعبت کاشی
یار من پاک و بر وی غیر چون دارد نظر	دیده ام چون نرگس یک لعبت کاشی

قصه قتلم ز ابرو از نیش سطر بیم	یار در عاشق کشی مبارک بود کاشی
تا بر امانش رسد باد نسیم	جسم من در رهگذر فرش خاک بود کاشی

غنچه سان هاتف دلم از عشق تو صد پاره است
سینه هم زین غم چو گل صد چاک لعبت کاشی

چشم خون فشان از هوای آن لب شیرینش	در لعلش که هر فشان سخنش غنچه فشانش
جانی خورشید رویت راستی تابان کنم گفتن	هر ذره در آینه از زمین تا آسمانش
حرام باد دلم با نگاهش اگر نام	ز زخم دو که ز شصت آن ابرو کمانش
غمش که گفتم نهان در سینه دارم باله اگر من	دامن سر در جهان فاش گشته دینه از نهانش
در این لبتان بجای هر صنوبر خون از چشم	روان از حسرت بالای آن سرو روانش

بیا شیرینی زبان ببین که همچون نیشکر خامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانش

صد ره نگه ولیتم نظر از دو سیمای	در دامن چون یکی حباب بر سر شکیبائی
بحسرت زین گلستان همه افغان زرخم بوم	هر دل داغ فراق لاله رویی سرو بالایی
بنا کامی و رودی دیگر از کسی تو خواهش	به چشم لطف بین سوی من امروز و فردایی
بکف دل جو با خیابان روشن بلا آور	ز ناکامی چو از خون جگر پیمانه پیمایی

به جان از تنگنای شهر بی عشق آمده دل   جرسها از خدا میخواهم و دامان صحراها
بجای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید
بیاد قامت رعنا و رخ زیبا‌ها

مشکن از غیرت و حرمت نه از جانب کسی   کار دل بود که با دل نفتد کار کسی
دین و دنیا و دل و جان همه دادم که مگر   دارم از حال کسی گاه است گرفتار کسی
ناامید است ز درمان تو بیمار طبیب   چشم بیمار کسی دیده بیمار کسی
آخر کار فرو بسته به هیچش این است   بود آنکس که بیابان است خریدار کسی
هاتف این پند ز من بشنو و مانند ترانه
کمش از ارکان و مکن آزار کسی

زهی از رخ تو بر همه آیینه خانه‌ها   ز جمالت انگها را همه فر گیر یانه
نسپردی ز آسمان مهر روز آشیانه‌ها   خبرم بود انه دزد اگر از شب جدانه
نبود به شب آتشه رو این که اهمین بس   هر کجا تو گامی بود ره که آنه
همه جا به پیرزنانه مشتن خوبرویان   تو میان خوبرویان مثل به پیرزانه
ز درون بود خلق تو هم عبد هزاران   بچه حیله‌ای بریدی تو که رخ نمی‌نمانه
نه از آشنا نیشی جان ز تن دکنون چنم   دل آشنا نه ابو خبری ز آشنانه

که در دام

گرهی اگرچه هرگز نگشوده‌ای ز طبع من   هر زلف یار دارم هوس گره‌گشایی
همه آرزوی هاتف ز تو از ره عطا بس
همه گاه او برآید اگر از درش درآیی

اگر که در جام رقیبان می پیاپی میکنی   چون مرا در ساغر عشاق جا کم میکنی
مینوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا   میدهم خون در دل از جور پیاپی میکنی
راه اگر آن شه نه جرم ناقه از کشته گیرد   بکشاه ای راه پیما ناقه را پی میکنی
ناله را افغان من بشنو خدایا تا بکی   گوش بر آواز چنگ و ناله نی میکنی
ساقیا صحبت و طرف باغ و هاتف در خمار
گر نه در ساغر کنون می میکنی کی میکنی

مرا دارم بود در سینه کاه عشق تو خنجری   هر روز هر زمان ابر دگان تیزتری
بیار و حجره خلد فرا اتفاق افتد
بخت گر ش نوش این پیام خواهم گفت

هاتف نگفتن گویا انچه میخواهی   بصبح اگرچه نگردد شب هم خواهم گفت
هزار اگر است که گرانچه گفته ام گفتن   ز حرف تلخ تو تا محشر هم خواهم گفت
ز هر لب ز شربت زهر است بکام خواهم ریخت   ز هجر جرعه خون است بیام خواهم گفت

همت هجو تو به آبروی خواهم گفت / که قصه‌های تو با ننگ و نام خواهم گفت

اگر ز دون زدم آنچه گفته‌ام گوئی / ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم گفت

بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد / بخدمتت که ز بیگه قیام خواهم گفت

همین نه بلکه ترا با وجود اینهمه نقص / ز مدح غیرت ماه تمام خواهم گفت

ز غیبت غوث آگاه ساز تا من هم

ازین دو کار بدان کدام خواهم گفت

الهی ازین شیر بد نظیر / عدو را تن افکن و جان خسته باد

بخصم به از نیش در زیر آن

ره چاره از نیش جسته باد

با حریفی که بی سبب دارد / سر انداز زمین بگزند

گرچه از حکمه در تعب باشد / کین خود را بکن خویش مجاز

ای رهان راه خویش گیر و برو / بردم مار خفته پا مگذار

خار بر روی برزگان خاره شکستن برت

سنگ خانه‌ی برزان کره بسر برای جنگ

لعب دنبال عقرب و بیه بر ذم زند / پنجه چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ

ازن

از سر پستان شیر شرزه جوشیدن شیر / رزین دندان مار گرزه نوشیدن ترنگ

زه غبار روز بر کوی کشیدن خیر خیر / بره زاله در بغب شب بر گرفتن تنگ تنگ

از شراب و تنگ روز جمعه در ماه صیام / تیغ را بالای منبر ساختن بست رملک

تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ / ره بریدن با عصا فرسنگها با لنگ لنگ

طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه / صید بر گرفتن بقهر از پنجه عضبان پلنگ

نقشها بستن بکرف از کلک موری آب / نقبها کندن به پیر از خاره در خاره سنگ

روزگار رفته را برگون فکندن کهنه / عمر ماتم ماند را بر بار زمان با جنگ

یار را از خون بکوی اتف آلودن بصلح / غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ

صد ره آسان تر بود از هجو در بزم لئام / با همه تو زشتی سنخ و زبون جا سپرم [illegible]

چرخ کو هست از من گرانبو کر برار

در بلا و در از دامان نام گو ننگ

کیف فیاض خان والاشان / غنچه او غنچه زرینک نام

آن بود بحر رحمت بی پایان / این نهنگ نهنگ خون آشام

باد آن را ز لطف حق دایم / باد این را رهین بحث مدام

خون به خواه او مراد خضاب / سینه خصم او نشان سهام

مجوش ای خواجه که من ترا
بشوخی کلک هجو بر سر زدم

ترا تا زکم نامی آرم برون / بنام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین بروی تو تیغ آختم / نه از دشمنی بر تو خنجر زدم

بطبع از ماده‌ها گفتمت
به امتحان تیغ بر خر زدم

عزیزی بهر ارارم هفت نو / فرس بر داشت از کلک معلق
چنین دانست کاین را مخ هزارم
الم یعلم بان الله یعلم

امیر داد گستر خان عادل / دلیر عدل پرور شیخ خان
خدیو کامران از ایزدی بخت / به پنجه آسمانش زیر فرمان
برای قطع نخل هستی خصم / تبرزینی بدستش داده دوران
تبرزین نه کلید فتح و نصرت / تبرزین نه نشان ترک رشان
تبرزین نه رگ ابری شرربار / که انگیزد ز خون خصم طوفان
تبرزین نه عقاب جسته بیشه / که قوت اوست مغز ادی عدوان

گهی گوی گردش بر کف نهاد / چو موسی ید بیضا و ثعبان
زناسیمش پریشان باز دارم
سر دشمن چو گوی از ضرب چوگان

صبیح و شامی مه رخ ری / باده زلف ده رخ ده خال آگاه
روزی دو در قفا شبی و زپی / دختری ماده تیره ابر ده ماه
ده زادی حبشی چهار ارزروم / پنج ارز زنگبار شان همراه
ده کدام یک شبه ماه وار تو / گر تو نه شماری ای آگاه

بعد وضع نهم بخواهد ماند
با یک شبه دانه رسیاه

زنگ با ده ترک و ده هند و / بیضها با سه زاغ ای آگاه
بس ازان چار کرگ تابان / چار تیره شب و سه روشن ماه
چون بترتیب ذکر جمع آیند / هفت هفت از شماری دو الگاه

هفتمین را برون کنی میدان
ده نامزد زان میانه سیاه

تا زنیم صباحی و یک دانه / عم الصباح روان بجمجمه صبا

سراغ منزل آن ماه مهربان جو گرفتم | چو صبح خرم خنده آن شناخت بمن صباح

گرفت همرهی ام در بدیع از نوک شعر | لطیفه ای ز صبحی بر دکان صباح

پس از سلام بکنجی نشین و بهر تحیت | نخست صبحک الله بجان بر صباح

اگر بیار غریبان این دیار بر آید | چه شیر از لب شیرین برآید کجی صباح

کرم هاتف محنت نصیب غمزده تا که | شبان تیره نشینه در آرزوی صباح

یاد ار سپه ز تاریخ خاره در دری و خواهد

صد چراغ از سینه ای مستکین صباح

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت | معدن عز و شرف منبع جود و سخا

آنکه ز سه روز و شب از کف فیاض او | جو بهره یا نصیب فیض بهر بینوا

منتظر فیض حق بود شب و روز و شد | عاقبت از لطف دوست کار دل او روا

از ازل او همه کوکب رخشنده ای | کرده سپهر او ز کوکب فروغ و ضیا

از صف فرش تا به دوران قیمتی | هم ز صف با نظیر هم ز شرف بی بها

از چمنش سرکشیده سرو سهی قامتی | تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا

در چمن او شکفت تازه گلی مشکبو | نکهت او دلفریب طلعت او جانفزا

آه از او در دو چو کرد کز فرخنده | سر و قد و طلعه از مهر نیغ و مه لقا

سرو ز قد خوش خجل گل ز رخش منفعل | غیرت گلهای لطیف سرو از شرف و از صفا

هر طرف از لب او شکر فشان روز و شب | جیب نسیم سحر دامن باد صبا

نام نکو خواسته بهر دوی عاقبت | گو محمدرضا منزل او قضا

چون ز سعادت گذشت با جهان دگر | مهر رخش همچو جان در پس حجاب

هاتف حسرت نصیب از پی تاریخ او

گو رقم کامیاب با محمدرضا

چون ز پی لوح سنگ بر زد | شد ز عالم بجنت الماوی

گفت هاتف برای تاریخش

از جهان رفته حیف بر زن

حیف از هر سه آن گل رعنا | که بر چهره بود چو در رشت

حیف از آن تازه گل در بستانش | دست گلچین روزگار نهشت

از حریر لباس بود اگر | بستر خاک بود بالین خشت

رشته عمر آن نگار نه که | گوش چرخ چنین چه گونه برشت

بود تاریخ جانش جای | تخم خیرات جا بود از کشت

همه گفتند ز سنگ گو | آری از خوب بر بنا بهشت

الغرض چون ازین جهان خراب   پی گلزار خلد رفت ز دشت

هاتف خسته دل بتاریخش

از جهان هر یه شد بسوی بهشت

بتا بیه داوری که دل سپهر   ز لطفش بود آب این برگشت

شد از حاجی لا محمد جان   خصوص اصفهان رشک باغ بهشت

از آنجا که عشرت و سکر را   شد آباد هم مسجد و هم کنشت

برافروخت بنیان افضال نیک   برانداخت بنیاد اعمال زشت

دران شهر دلکش یکی باغ ساخت   که یک خشت عنبرش بود خاک و خشت

گل عشرت آمیز آن روضه را   ز گرد اوه از آب حیوان سرشت

ز گیسوی عنبر فشان حور عین   بدستار زرین رشته رشت

خوش آن فرح بخش چون نوبهار   ولی جانفزا همچو اردی بهشت

از آن دلکش نام کوثر خرد   که از زلال تا ساز آن باغ بهشت

چو آن باغ فردوس مانند را   نهالانه بنیاد هاتف نوشت

بشوق از پی سال تاریخ آن

دوام بود دلکش چون بهشت

دریغ

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را   بکام زهر چشانید جام شربت فوت

هزار حیف ازان مایه عفاف و ولد   طراز قامت زیبائیش کسوت عصمت

ازین سرای پر آشوب جان آگاهش   ملول گشت و روان شد بسوی جنت

هر از متاع جهان کنه از آن بستد   ندادشت دوش ز دیش زیب دین عفت

چو سیر باغ جهان کرد زین همچنان   چه بیش از غم دوری دوران غربت

غرض چو کرد ازین گلستان رخش رحیل   بسوی گلشن جنت عزیمت رحلت

رقم نمود از پی تاریخ رحلتش هاتف

مکان فاطمه بادا بباغ جنت

هزار افسوس که بیکبار   ز دنیا قدوه اهل زمین رفت

امام و مقتدای اهل دین شد   سر و سر حلقه اهل یقین رفت

فلک برد از جهان حاجی حسن را   رواج رونق شرع مبین رفت

درین غمخانه شد دلگیر جانش   بعشرت خانه خلد برین رفت

برار الخلد چون بستند حالش   برای حور و خلد خالدین رفت

بیا کز داده هم در خاک   چنان آمد بدنیا و چنین رفت

غرض چون زین سرای بود و دام   بسیر آرامگاه حور عین رفت

بتاریخش رقم زد کلک هاتف
ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

در زمان خدیو والاشان — آن که کرم پیشه کرم نهاد
سایه حق کریم خان عادل — زینت دهر و زیب دوران داد
شهریار جهان که در گیتی — گرهش عقدهای بسته گشاد
کامیابی که هر که کام خواست — دادش از لطف کو کار عباد
کام بخشی که یافت از در او — هر که آمد بجستجوی مراد
خسرو معدلت نشان که بود — دانشش مقتضی روز معاد
ریزه خوار زلاله کرمش — ترک و تاجیک و بنده و آزاد
امر او را بجان ستاره مطیع — حکم او را بدل فلک منقاد
در دل او زبس که عفو از د — در قضا سعی و از قدر امداد
حاجی آقا محمد آنکه چو او — در هنر مادر زمانه نزاد
داد گر داوری که در عهدش — کس نه بیند ز گمرهان بیداد
معدلت گستری که از همتش — صید نه دیده بسته ظلم صیاد
چون ز بخت بلند امارت یافت — در صفاهان که هست رشک بلاد

۱۱۹۲

پای با دانش بپای کوشید — در خدا ایش جزای خیر دهاد
صد هزاران بنای خیر آنجا — ز اقتضای بنا و نیک نهاد
ملک کاروانسرای ساخت — زینت افزای عالم ایجاد
در بنای خجسته خانه‌ش — چشم گردون درین خراب آباد
چون فلک سر بلند و ذات بروج — چون ارم جانفزا و ذات عماد
همه نقش هوای فروردین — گر مه بهمن است یا مرداد
حوض کوثر نشان او کز آب — نیل مصر است و دجله بغداد
هر که بر وضع آن نظر افکند — باغ فردوسش از نظر افتاد
هر غریبی که جا گرفت آنجا — هرگزش از وطن نیامد یاد
جان گلشن بنام خوانده‌اش — در صفا چون نشان ز گلشن داد
داده استاد جان باب و گلش — کافرین بر روان آن استاد
سحر بنگر کشیده بر خارا — سنگ را از تیشه فرهاد
چون بمعمار قضا و قدر — یافت اتمام این گزین بنیاد

بهر تاریخ زد رقم هاتف
جاودان دارش خدا آباد

از محمد عیسی آن کهین پسر فردوس　　در دنیا نکرده بسوی عقبی شد
رفت ناکام ازین گلشن دنیا چه نگاه　　از جفای فلک شر خار حسرت با شد
نه جوانی ز جهان دید و نه دیدی از عمرش　　خون دل و میده ام از دیده خون بالد شد
چرخ هرگز ندهد زینت اختری از خاک بلند　　تا که از دور دگر بازش غبار شد
مرجع این گوهر یکتا بر آمد بیرون　　تا که ازین هیچ دگر بازش دریا شد
روحش آمد زینجا طایر در تن مجبوس　　رفت ازین قفس تنگ بسی طرب با شد
چون ازین غمکده آهنگ جنان کرد زفوق　　مرغ روحش بسی از روضه رضوان افزا شد

خامه بر لوح مزارش بپی تاریخ نوشت

در محمد عیسی افسوس که از دنیا شد

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف　　سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد
طراز مسند اجلال بود نجفی　　دریغ و درد دریغ که شد آسمان سینه
زوزه کرد رحیل ازین سرای سپنج　　بشوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد
روان شد و بدل و جان رسید یاران را　　ز ماتمش الم بیکران غم بی حد
ز رنج و محنت دنیا برست و رفت به جنان　　قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
غرض چو رفت ازین بزم و شد برادر خلد　　رفیق فیض و فضل نیز همدم نعیم ابد

دل زنه

قد ثبت خامه تاریخ او هم ازاین بزم

نهاد بجنان میرزا شریف احمد

چو حوری جمال ان لبسته به زنان　　ازین عالم به شرو حور رشد

خرد بهر تاریخ فوتش نوشت

بجنات عدن از جهان حور شد

خان احمد بیگ چون بجنت　　از لطف خدای انس و جان شد

بهر تاریخ گفت هاتف

خان احمد بیگ جانب جنان شد

گرامی ترین یاری از دوستان　　هردوش روانست دختاب نظر
تزویج محمد به میل کرد　　به ستر عفاف ... سر هنر
چو با یکدگر خویش در آمیخته　　دو دلبسته مانند شیر و شکر

بهاتف خرد بهر تاریخ گفت

بهم خیر بستند از یکدگر

خان والا گهر محمد خان　　از او بود ملک و دین معمور
آنکه چون او نزاد فرزانه　　در دهر در مرور دهر

آنکه در روزگار معدلتش — بود با باز بازی عصفور
قدرش آنجا که قضایش مطیع — فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر — حاجب بارگاه او فغفور
مور با لطف او قوی چون ببر — ببر با قهر او ضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته — کرمش داروی تن رنجور
در جهان چون بچشم عبرت دید — کاین [illegible] نیست جز برای عبور
نوبر ابجه جدل زدن — سعی زد آنجه سرای دار سرور
صد هزاران دریغ و درد که شد — آفتابش ز دیده ها مستور
ز جهانش روز روشن خلق — گشت تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدیش — بود بر صفحه جبین مسطور
شد شهید و رسید در پیشت — بی زوال او فتاد و نقص و قصور
از شهادت به در رسید از فیض — آنچه در خاطرش نکرده خطور
نو کر ایشش بر و دوش عالم غیب — مژده انّ ربّنا لغفور
کو از خون خضاب دار آمد — در قصور جنان بحجله حور
ساقی بزم جنت الفردوس — جرعه داد نوشش از شراب طهور

لر

مست خفت آنچنان زباده صبح — نه نخیزد مگر بنفخه صور
خفت در خون و بر نخیزد — با شهیدان صباح روز نشور
الغرض چون نشست با شهدا — شاد در باغ جنت آن مغفور
کلک هاتف پی مصیبت او — داشت در دل جراحتی ناسور

بهر تاریخ زد رقم بالا
با شهیدان کربلا محشور

خان دیگاه فلک مرتبه عبد الرزاق — آستان رتبش از ذروه کیوان بنگر
چرخ و انجم همه را بر درش از بخت بلند — تابع حکم همین بنده فرمان بنگر
درگهش قبله ارباب حوائج شب و روز — آستانش کنف کبری و مسکین ان بنگر
شیر با صولتش آید بنظر به از آن — گرگ را با سخطش چون سگ چوپان بنگر
دل دریش دارای بحر درین کان گهرست — فیض جود همین معدن احسان بنگر
هرکه از بهر امید آس برابش نو دست — در زمان نقد تمنایش بر امان بنگر
خانه ای بحث چو گلزار ارم ز رفعت — عقل را مانده از آن واله و حیران بنگر
چرخ را ناو اکار رفعت خود کرد آیک — سر بایوان زحد بلند ایوان بنگر
آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست — گر بیا ظاهر به آن بکاشان بنگر

چه دلا بین دیدهای صف نوبر فراز — همه را بر ورق نقره زر افشان بنگر
در میان چه دلا از آب خضر مالامال — در زه جانب او تر و تازه گلستان بنگر
از نسیم سحرش رایحه روح شنو — وز زلال ثمرش خاصیت جان بنگر
بسکه بنهاده از این طرفه بنا کاشانه — سر همچمنی شد از وصف آن بنگر
باغ چون زینت از اتمام ز نظاره گیان — این همه حسن ببین این بگذر آن بنگر
بهر عقدش از پی تاریخ بهاتف گفتا — ده بکف از ارم چشمه حیوان بنگر

چون له صادق آن فروزان اختر — تاریخ منور گلی رخ مه پیکر
کلک هاتف پی تاریخ نوشت
گوهر جمی قرینی مهدی اثر

چو عبد الباقی آن خان فلک قدر — بدور دولت چون کرد این باغ
جوان بخت و باغ دولت اوست — بود کر خوشتر از خلد برین باغ
بقصر داد فرمان تا بزن ز — یکی دلکش مقام و دلنشین باغ
بفرهنگش بنا کردند باغی — که چون او نیست در روی زمین باغ
نه باغی بل بهشتی زیبه آری — چنین زیبا چرا نه را چنین باغ

زدانی

از آن در باغ عشرت نام کو بر — که نبود جای عشرت جز همین باغ
عوض چون سبز و خرم گشت در وی — لقب دهقان کرده ان بهترین باغ
پی تاریخ سالش کلک هاتف
رقم نو سبز بادا دایم این باغ

فخر سادات رفیع الدرجات — حضرت میر محمد صادق
آن ز اعیان بتقوی در بیشتر — آن ز اعلام بر اقرانش سابق
از اکابر بمکارم برتر — از افاضل بفضایل فایق
جامع علم و عمل گردیده بود — دل دانا ور دنیا صادق
رحمش در دین فانی بربست — بملاقات الهی شایق
رو بسوی عالم باقی آورده بود — بعنایات الهی واثق
بود مشتاق جهان ازل — بیشتر زانکه بعقبی راه است
چون ز دنیا شد و در خلد برین — شد با جمله کرامات لاحق
جان کنیف شد بر جانان آری — جان بود تحفه جانان عاشق
گفت هاتف پی تاریخ و خلد
بود از میر محمد صادق

صد هزار افسوس کز بیمهری گردون نهال　　آفتاب عمر یوسف برزده رو در زوال

ماه اوج عزت از دور سپهر چه رفت　　آنکه از برج شرف جا کرد در بیت وبال

شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود　　درة التاج سیادت قرة العین کمال

طلعه‌ای گرد اختر یوسف رویش چو بدر　　در غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون هلال

مرغ روح ملکها از سیرش از این تنگ آشیانه　　پر فشان بگلستان جنان بگشود بال

بود از رخسار و قامت غیرت گلهای سرو　　حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال

شد گلی چیده از باغ جهان در همتش　　بخت بر فرق جهان خاک غم دیگر ملال

مرغ او جان آشیان خیال است این چمن　　بیخیال او دل شد در حالت این خیال

چون بشوق گلشن خلد برین زین مرحله　　خیمه اجلال بیرون زد بعزم ارتحال

عقل هاتف بر تاریخ سال رحلتش

گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

آه که از جور چرخ و ز ستم روزگار　　خسرو ملک وجود شد به دیار عدم

آه در بچه باغ زود زبزم جهان　　سینه شهباز خان خاقان جمشید حشم

وقت امیرزادگان تاج اعاظم بود　　معدن عز و شرف منبع جود و کرم

گشت به ... بود سرور دین جهان　　خم شد از بار فراق زین فلک پشت خم

دیده ایام ریخت از غم او سیل خون　　بر سر عاشق شد از آن ... داغ

چون زاغ ابلاد هر گشت دل و ناله　　در روز وفات جهان با دل خرم قدم

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشن دل　　که از تلوار زد در راه ایمان و دین قدم

دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود　　دل پر آتش از ترس خدا و دیده پرنم

هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر دار　　که در باغ جهانش قامت از بار غم شد خم

گرفتش دل از این تنگ آشیان وطن پر زد　　بعزم گلشن فردوس بال از شوق نو برهم

روان شد جانب ملک ارم جنت زین جهان　　روان از دیده احباب سیل خون از این غم

چو بیرون رفت از غمخانه دنیای فانی شد　　بعشرت خانه فردوس اعلا با دل خرم

دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او

رقم زد رفت بجنت حاجی ابراهیم از عالم

شکر لله که جهان را رونق داد　　زیب نو داد محمد کاظم

روشن از مقدم فرخ گیتی را　　ساخت چون زاد محمد کاظم

از رخ خود همه یاران را　　کرد دلشاد محمد کاظم

قطعه‌ها از قد چون سرو روان زد نشستاد محمد کاظم
خلق زخویش همه چون آینه جان برنه نیستاد محمد کاظم

بهر تاریخ رقم زد بجنان
جاودان باد محمد کاظم

خان احمد دین کز ستم ظلم بپا بود بر خلق رسانید الم و رنج دمادم
آن فتنه عالم که ز ظلم و ستمش بود بس سینه که بر آتش و بس دیده که پرنم
ز دیک با تیغ دو زهم ریزد و باشد از فتنه او سلسله عالم و آدم
صد شکر که شد کشته بخواری ورق قتلش برگشت زنگاری دل خلق و تهی از غم
چون بهر مکافات سرای عمل خویش بر بست با همگی سفر بخت زعالم

بود بهر تاریخ که پیر خردم گفت
بنویس که خان احمد دین شد بجهنم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران
جناب صاحب اعظم صنید افخم اکرم ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان
جهانگیر جهانبخش جهاندار جهان دار که گردون نه بپیچد گردن از حکم و سر از فرمان
جوانمرد و جوان بخت و جوان طالع جوان دولت که در ایام او و شد جهان تازه شد گیهان

بیت و کلک او تازه گلدسته دین بود ازو قوام دین و ملت این نظام ملک دوران
کزش ضبط جهانگیری جهان خواننده مرتبش که آمد عالم قربش را برتن زعدلش جان
کنون گلدسته‌ای را که دوران بود خیابانش همه و شد بحکم او اساس تازه شد بنیان
تعالی الله زهی گلدسته زیبا که بنه ازی بهم بر بسته از گل دسته دهقان این بستان
بود سقفی براوجش با بروش چرخ هم نغمه مؤذن بر فرازش با خروش عرش همدستان
بگلبانگ بلند آوازه انصاف و جود او بشرق و غرب از این گلدسته خواهد رفت جاویدان
غرض چون ز شد این گلدسته زیبا ورفرازی بمن عرش برین با نکم زنهار خوش الحان

دبیر خامه‌ام القصه بتاریخ اتمامش
رقم زد و شد زحکم آصف این گلدسته آبادان

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر شمع بزم افروز بیت و بوستان جهان
حیف از آن ماه جهان آرا به نقصان گو جای در زیر زمین آخر زدور آسمان
حیف از آن مهر جهانتاب جبینه آخر که گشت عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نهان
حیف از آن نخل برومند ثمر پرور که ریخت برگ و بارش تا که از دم سردی باد خزان
حیف از آن سرو سرافراز بهر قد کو فتاد عاقبت بر روی خاک تیره از این بوستان
حیف از آن بحر درخشان گران قیمت که شد گنج سان جایش درون خاک از این خاکدان

اگه بوش نطق چون با بهاران جانفزا | واگه بوش دست چون ابر بهاری درفشان
رفت و بیدی نگشت جاری شد ز چشم محمود زنان | رفت و ز جوی خون کشود اندر دیده پیر و جوان
مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز نهاد | در گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان
آه ازین ماتم که غش و مهر را خون کرد دل | آه ازین اندوه کامد عالمی را روح جان
چون ازین محنت سرای پر کدورت رخت بست | از غم ایام آسایش به گلزار جنان

خامه هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه

شد روان حاجی محمد صادق از بوزرهانی

صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون | رفت ازین جهان فخر زمان شهباز خان
درة التاج امارت قرة العین کمال | خیمه اجلال بیرون زد بصحرای لامکان
آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال | در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان
سرور عالی ریاض عزت و مجد و شرف | در بهار زندگی افتاد از باد خزان
نخل شیرین بار باغ همت و جود و کرم | رخت بر بست از چمن و برگ و شاخش کهان
حیف از ان بحر سخا و منبع احسان که بود | دست او پیوسته چون ابر بهاری درفشان
کار عالم را بدست خویشتن داد انتظام | گاه از تیغ و سنان و گاه از کلک و بیان
مهر سلطان نجف چون داشت اندر جان خویش | رفت در خاک نجف از هر غرض آسوده جان

رحلت او چون در ماه رجب از چرخ فلک | آتشی خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
رفت تا بر آسمان آه و فغان از شیخ و شاب | شد بگیتی ناله و فریاد از پیر و جوان
چون ازین محنت سرای رخت بر دار گو | مرغ روح الملک شد سیرش بگلزار جنان

عقل هاتف بهر تاریخ سال رحلتش

گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود | کز تن آسمان گشت نهان در زمین
در گران قیمتی بود سپهر جفا | در دل خاکش نهان ساخت چو گنج دفین
رفت ازین گلستان چون گل او احباب را | ماند ازو داغ و درد بر دل و جان حزین
جانب خلد برین بار بغربت در رفت | در روضات جنان همنفس حور عین
چون ز غم ابا و دهر گشت ملول و زشوق | کو ازین خاکدان رو بمقام امین

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

منزل حاجی نبی باد بهشت برین

خسرو کشور سخن مشتاق | صاحب رای پیر و طبع جوان
قطب سادات آنکه می بخشید | قالب لفظ را ز معنی جان
آنکه در بحر طبع گوهر زای | چون شمس در شاهوار افشان

چون بسی زاغ جلا کرد آهنگ   هاتف از خامه شکسته زبان

بهر تاریخ زد رقم ویان

جای مشتاق باد صحن جنان

شمع بزم امیر دل آقا علی اکبر بود   هیچو مهر از روی او روشن شبستان جهان

آنکه تا جا داشت جان اندر وجود پاک او   بهره از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان

صد هزار افسوس کز ناگه جوان رفت و نهاد   داغ حسرت بر دل محزون و پیر و جوان

چون با هنگ گلستان جنان پرواز کرد   مرغ روح او مکان یکسرش از زمین تنگ آسمان

خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت

باد ماوای علی اکبر بهشت جاودان

آه که از جور فلک شد برباد   تازه گلی خرم باغ جنان

آه در خاک فلک در افتاد   سرو سهی قامت این بوستان

رفت محمد علی آن تازه گل   در چمن دهر بباد خزان

حیف از آن گوهر یکتا که کرد   جا بدل خاک درین خاکدان

حیف از آن کوکب رخشنده که شد   در سپهر فضل ز نظر ها نهان

چون بجوانی زجهان خراب   گشت روان سوی ریاض جنان

از لب لعل نظم او گشته   منفعل گوهر خوش عمان

آنکه در شعار او دو در هر یک   آشکار است رازهای نهان

عاشقان راست چاره غم عشق   عارفان راست مایه عرفان

آنکه پیوسته از حجاب حیا   بر دری از خامه ده او بیان

زعروسان بکر معنی را   مرکشان سوی جلوه گاه عیان

بود آن مرغ دلپذیر آهنگ   در صفای کلام در لطف بیان

طوطی زله کری گلشن دهر   بلبل خوش نوای باغ جنان

چون درین تنگ آشیانه نزیر   جای پرواز عرصه طیران

طایر روح لامکانی سیرش   کرد آهنگ روضه رضوان

حیف و صد حیف از آن یگانه دهر   حیف و صد حیف از آن وحید زمان

که سرا بوستان عمر شرا   موسم دی رسید و فصل خزان

از نوای حیات چون لب بست   آن خوش آهنگ مرغ خوش الحان

شد تذروش بباغ زهره سرا   عندلیبش بشاخ مرثیه خوان

رفت و از ماتم مصیبت او   از زمین شد بلند تا کیوان

از همه شیخ و شاب ناله و آه   از لب محزون خروش و فغان

هاتف دل خسته در ماتمش   داشت شب و روز خروش و فغان

گفت به تاریخ که یعنی جنان

رفت مهدی ز جهان

دریغ و درد کز بیداد گردون   شد از بیداد جا میر مؤمن

از این ویرانه منزل رخت بربست   بسوی باغ طوبی میر مؤمن

گرفتش دل از این دیر پر آشوب   بجنت کرد ماوا میر مؤمن

دلش از بهر غرفه العلیه جان باخت   بگذرد از جهان جا میر مؤمن

غرض از بزم دنیا چون شتابان   روان شد سوی عقبی میر مؤمن

پی تاریخش رقم زد کلک هاتف

برفت از بزم دنیا میر مؤمن

بگو بنده رزاق بما نه بهشت   که گوش کافر از رزاق لطف او در میان

امیر بی نظیر رحمت رو روز از عدلش   نبود پاک آهو ره که گرگ پیر را مهمان

دلیر شیر گیر معدلت گستر که از بیمش   که در بیشه شیر شرزه چنگال خود از دندان

پی از تعمیر کاشان کز زلزل بود ویرانه   همین همت کالبدش چون گنجویرا آبادان

بنا شد خانه دلکش روان شد در و دیوارش   بحجره روضه رضوان مصانع خمیده حیران

بنا میرزا رحیمی عدالت کز غایت رفعت   ز ایوان فلک حیران از آن شکوه کیوان

زلال حوض آن بیرون روح فزا جای گوهر   نسیم صحن او همواره عنبر بیز و مشک افشان

از این دلکش بنا کاشان به صفاهان همی نازد   سزد هر چند بر گلزار جنت ناز اصفهان

چو از معماری لطف خدا بر پا شد این خانه   که اردوی بهشتش خرم زیبا بعمر جاودان

پی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف

همی نازد به صفاهان این دلکش بنا کاشان

چون خان جهان پناه از دوران   از بزم جهان رفت بگلزار جنان

کلک هاتف برای تاریخ نوشت

شد خان جهان پناه از بزم جهان

صد هزار افسوس از فخر زنان زینت که بود   زیب ایوان شبستان سرو زینت ایوان گلستان

صد هزاران حیف از آن سرو سهی قامت که بود   قامتش سرو سهی اندر بستان جهان

دری برج شرافت در درج احتجاب   شد درین در زمین پنهان از دور آسمان

شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخش   شد از این غمخانه سوی قصر حور العین روان

خامه هاتف پی تاریخ فوت او نوشت

آه زینت رفت از دنیا بگلزار جنان

ای که از کنعان به هجری خلیب   آنکه چون یعقوب باشد ممتحن
راکه هست از پیشه صبر و شکیب
که ز اندوه پدر را کرده کین

دریغ گشت در گلزار هستی گلبن چالاک   شراب زندگی در ساغرش خون میرعبدالله
رخ تابان نعش و گوهر زحمت یاران   زند هر روز نوی‌اش شبگون میرعبدالله
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران   که بودش مهربانی از حد افزون میرعبدالله
زکج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون   بناکامی شد از بزم جهان بیرون میرعبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
شد از بزم جهان ناکام بیرون میرعبدالله

خان جم‌رتبه عبدالرزاق   که کند دهر از او جهان تازه
آنکه رخساره جاهش دارد   هست چون گلبن به گلستان تازه
آنکه زابر کرمش گشت امید   هست چون سبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه   عهد زو سازد و پیمان تازه
شهر کاشان را از همت او   شد بسی از نو از نو بنیان تازه
گشت از مسجد و بازار و حصار   همه ابنیهٔ آن تازه

زان

زان بناهای محکم و گوهر   مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنان کش گفتی   نتوان کرد تعمیر آن تازه
همتش گشت چو بانی معمار   گشت چون روضه رضوان تازه
پایه راست شد ارکان محکم   سقفها نقش و ایوان تازه
شد چنان تازه که در هفت اقلیم   مسجدی نیست به بنیان تازه
از طواف حرم محترمش   مؤمنان را گشت ایمان تازه
در وی افواج ملایک آیند   هر دم از گنبد گردان تازه
خوش ازان مسجد ویران کو بود   چون ازان معدن احسان تازه
بهر تاریخ خرد با هاتف
گفت شد مسجد کاشان تازه

حیف از فاطمه آن نغز جوان   که خزان از باد اجل شد ناگاه
حیف از آن گوهر ارزنده که بود   در جهان خیر گهر یکتا شاه
حیف از آن شمع فروزنده که بود   پرتو آن طرب افروز نگاه
بود از پاکی طینت تا بود   عفتش همدم و عصمت همراه
بود دامنش دور از آلایش جرم   پاک دامان و دور از لوث گناه

روز و شب تا بجهان داشت مقام　　بود آن رشک خور و غیرت ماه
خرم از چهره اش این هفت اقلیم　　روشن از عارض او این نه خرگاه
چون شد آن سروقد لاله عذار　　از سموم اجلش حال تباه
سرو از این غصه بپیرجامه درید　　لاله زین غم ز سر افکند کلاه
ریخت در فرقتش افلاک ببر　　کو در ماتم آن جامه سیاه
چون شد از دار فنا سوی بهشت　　جانش از شوق ملاقات اله
رخت بربست ازین غمخانه　　بار بگشود در آن عشرت گاه

کلک هاتف پی تاریخ نوشت
رفته از دار فنا فاطمه آه

در عهد خان دوران فرمان روای گیتی　　یعنی کریم خان خان سپهر خرگاه
شیرافکنی که در رزم گر شیر بیند او را　　از بیم او گریزد چون دیده روباه
فرمان دهی که بر چرخ روز و شب همه تکیه　　در کام او بود مهر فرمان او بود ماه
گردون کشی که هر صبح بر درگهش ز گردان　　گردن کشان عالم رو بر نهند خاک درگاه
فخر زمان حاجی آقا محمد آنکه　　از خوی و خلق نیکو چون خلق را نکوخواه
در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان　　تا پای فتنه را شکست چون دست ظلم کوتاه

از بهر تشنگان ساخت حوض پر آب و چاهی
کآب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه

گوهر این نه صدف آقا عزیز　　شیعه پاک علی ولی
حق بپسر داد ز لطفش که هست　　نور رخش چون مه تابان جلی
نام محمد علیش ساخته　　زاده چو با حب نبی و ولی
مولد او چون دل احباب را　　ساخت ز آئینه غم منجلی

عقل بهاتف پی تاریخ گفت
بدر منیر است محمد علی

میرزا صادق که بستر قامتش　　سرو باغی چون نهال فرهی
آنکه از نور الهی روی اوست　　آگهی بخش دل هر آگهی
کوکب بختش بود بی زوال　　بینش ما کرد اختر روشن رهی
نسبت عقد اتصال و ازدواج　　با درخشان مهدی و تابان مهی
چون بشادی و نشاط آن دو یار　　همنشین گشتند در خلوت گهی

عقل با هاتف پی تاریخ آن
گفت مهدی مجتمع شد با مهی

حیف و صد حیف کز نهیب اجل — شد ز احباب دور کلبعلی
دل گرفتش ز خلق عالم و گرد — همدم غلمان و حور کلبعلی
خلق در ماتم وی و دانو — خود بفردوس در سرور کلبعلی
چون بدار السرور در خلد برین — شد ز دار غرور کلبعلی

بهر تاریخ زد رقم هاتف

شد بدار السرور کلبعلی

هزار حیف که در گلشن جهان آخر — چو گل ببار خزان رفت میرزا مهدی
فروغ محفل اهل سخن بود دریغ — که شمع سان ز میان رفت میرزا مهدی
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش — بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی
هزار قصر جهان گو ازین جهان خراب — بآن خجسته مکان رفت میرزا مهدی
بحیرتم چه شنید از فسانه ایام — که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی
غرض چو جانب عشرت سرای خلد برین — ز بزم همنفسان رفت میرزا مهدی

رقم نمود ازپی تاریخ رحلتش هاتف

ببزمگاه جنان رفت میرزا مهدی

دریغا که شد در نقاب تراب — رخ عالم آرای سید علی

دریغا که گشته درین خاکدان — تهی در گیتی سید علی
سوی خلد آمد او ازین تیره خاک — روان مصفای سید علی
چو بیرون شد از دنیی دون دوشینه — بهشت برین جای سید علی

تاریخ آن کلک هاتف نوشت

شده خلد ماوای سید علی

گر فاش شدی عیوب پنهانی ما — ای وای بخجلت و پریشانی ما
ما غره بدینداری و ما از اسلام — گبران متنفر از مسلمانی ما

ای غنچه بغم تو درین دیر خراب — با یار شب و روز زدم جام شراب
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز — تو خون جگر خوری و من باده ناب

از عشق گرفت بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بدل و جان قوت و قوت
من بنده عشق و نه اهل ملت من — عشق است و علی ذالک احیی و اموت

قدت سرو است و سرو نوخاسته است — رویت ماه است و ماه ناکاسته است

روی تو که رنگ باده را کاسته است	باغیست که از بهار آراسته است

حسنت باغ است و باغ آراسته است	القصه چنانکه دل خواسته است
گر زانکه ترا چنانکه اوصاف باید	زانکه دل من از خدا خواسته است

ساقی فلک ار چه ورگشت من است	خصم تن و جان می پرست من است
تا جام شراب و شیشه می باشد	در دست من و ترا و دست من است

این تیغ که بر فلک سر خنجر است	شمشیر کلید این کشور گیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت	آن دست که بر قبضه آن شمشیر است

این تیغ که در کف آتش ریز آن است	هم دشمن عمر و هم عدوی جان است
با اینهمه جان بخشد اگر نیک گفت	چون در کف فیاض هر آینه خان است

این تکیه که رنگ گلستان ارم است	مانند حرم کرم و محترم است

باز

بگریز ز دوران از ستم چرخ که هست	از هر خطر ایمن است و در حرم است

یک لحظه اگر با تو دست ساز آید	یا با تو دمی همدم و همراز آید
از لذت تو اگر بهشتش خوانند	هرگز نرود ور رود باز آید

هر شب چو با عیش و طرب میگذرد	بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد
تا خفته با استراحت و علیق بمن	تا صبح چه دانی که چه شب میگذرد

یا رب رود از تن اگر جان چه شود	ور رفتن جان ز بیم هجران چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران	از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

دست ساقی ز دست جام خوشتر	جامی که دهد ز لب خرم خوشتر
وان دم که دهد ز گرته لب ساقی	در نازدم عیسی مریم خوشتر

در مستمعی زار حدیث تو سرود	در دیده صاحب نظران راز تو بود

جز حرف رخت گر شنوم در چمن
گوشم کر باد الهی دو چشم کور

بیزار ز کنج فرقتم فسرده کرد
وز درد فراق چهره‌ام زرد کرد
از مرگ دوای درد خود میطلبم
بیمار کرد دوا کرد درد کرد

بازار دل ز هجر پر درد کرد
در سینه گرم نفس سرد کرد
در گوشه به مونسیم تنها من
در زاویه به بیکسیم فرد کرد

دارم ز غم فراق یاری که مپرس
روز سیهی و شب تاری که مپرس
از دوری چهره دلفروز ایت مرا
روزی که مگو و روزگاری که مپرس

مهجور ز راحت شب خیالی که مپرس
رنجور ز درد روز ملالی که مپرس
گفتی با تف چه حال داری بی من
در گوشه ناله به حالی که مپرس

دارم ز جهان غزالی که مپرس
در جان و دل اندوه ملالی که مپرس

گاهی که چه بود در تو دردی که مگو
پرسش نبود حال حالی که مپرس

بس خوک که لاف میزد از خوبی خویش
در پیره زنی دیدم از رو خوی خویش
امثال زمانه دیدم از طبع تف
خو کرد دلم با لت سیلت خویش

دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق
جان رنجه از آتش جانسوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا
شبها شب هجر و روزها روز فراق

ای در حرم و دیر ز تو جلوه آهنگ
با رنگ و جلوه میکنی رنگ برنگ
خواننده ترا مؤمن و ترسا شب و روز
در مسجد و کعبه و کلیسای فرنگ

آن گل که چو من هزار دارد بلبل
دارد لب شکرین پریشان کاکل
ز جمله میان سبزه زاری گاه
با سرخه در بنفشه زاری سنبل

اکنون تو زبان نی از بهاران همه
صحرا همه سبزه کوهساران همه

در فرقت تست در دل ما همه خار · در طلعت تو بچشم یاران همه گل

از جور بتی ز عمر خود سیر شدم · وز بیم اوش ز عمر دلگیر شدم
از عشق جوانی که به پیری نرسد · ناکرده جوانی بجهان پیر شدم

از عشق تو جان بیقراری دارم · در دل ز غم تو خار خاری دارم
هر دم که شوم سوی تو بیتاب دل · تو پنداری که با تو کاری دارم

اول بلبوت برم گذر مسکن هم · دست از دلتم کنون کشیدم هم
من نیز بران سرم که گیرم ره خویش · با من تو چنان نه که بودی من هم

آن روز که شد بنای این نه طارم · بس دور زد آسمان و گردید انجم
تا یک در بی نظیر آمد بوجود · آن در یگانه گیتی مریم خانم

من از همه عشاق تو مهجور ترم · وز جمله شهیدان تو مظلوم تراست

فریاد که من از همه دیدار ترا · مشتاق ترم از همه محروم ترم

در دهر چه غم ز بینوائی دارم · چون درگه تو ره گدائی دارم
بیگانه شوم گر ز همه خلق چه باک · چون با سگ تو آشنائی دارم

این گل که بچشم تنگ بر خارم ارزد · رسوا شده در کوچه و بازارم ارزد
من میخواهم که دست از و بردارم · دل گفت ز دود دست بردارم ارزد

هر گل که شمیم مشکبار آید ارزد · با روی تو خاصیت خار آید ارزد
جائی که گرامی تر از و چیزی نیست · ای جان جهان بیتو چه بکار آید ارزد

بر روی زمین نه کار یک کس دلخواه · کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کار بی جور زمین و آسمان گشته تبه · پس دیدن خاک تیره و دود سیاه

ای ریخته خون من و صد همچو منی · هر لحظه جدا ساخته جان از تنی

عزت چه بود چو روز محشر فردا — بر دامن خویش دست خونین گیری

ای خواجه که نان زیردستان ببری — جان گیری و نان در عوض آن ندهی
شرمت بادا که زیردستان ضعیف — از بهر تو جان دهند و تو نان ندهی

افسوس که از همنفسان نیست کسی — در عمر گرانمایه نمانده نفسی
دردا که نشد بکام دل یک لحظه — با هم نفسی برآرم از همنفسی

هرچند که گلچهره سیمین بدنی — حیف از تو دلا که شمع هر انجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی — با غیر مکن حرف و مشنو سخنی

تمت فی شهر رجب ۱۲۳۵